چو زه کنی تو بناز آن کمان ابرو را | به تیر غمزه درآری تو پای بر رو را
مرا که صید کند زه تیر نمیخواهند | [illegible]

این کتاب

اگر آن ترک شیراز[ی]
... بدست آرد

این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

ای وصف جمال تو سرمایهٔ دستانها / اوصاف تو می‌خوانند طفلان بدبستانها

گم بهوای تو روز و شب و سال و مه / تحریر صفت جانا در کوه و بیابانها

از سیل سرشک من عالم همه دریا شد / وز آب دو چشم من برپا شده طوفانها

پیمانهٔ شوق تو را تا گشت دلم مایل / در عهد تو بشکستیم بسیار ز پیمانها

تا درد و غمت در دل کرد ای صنما منزل / با درد تو بگذشتیم از جمله درمانها

خونابهٔ چشم من بود ای سیمین تن / از حسرت رخسارت رنگ از رخ مرجانها

تا گشتم غم عشقت بردم ز جهان ای مه / بالم نه بود اصلا از صدمه چوگانها

تا ناوک مژگانت جا کرد مرا در دل / اندیشه کی باشد از ناوک پیکانها

تا رایحهٔ زلفت آمد بمشام من / آید چو نسیم از نسیم عطر تو چون ریحانها

ذکر تو مرا ای گل خود ورد زبان باشد / چون بلبل شیدا شد دایم به گلستانها

ادام

در دفتر دانائی هر جا که نظر کردم / جز نام تو کم دیدم زینت ده عنوانها

آنانکه بهر آنی در کعبه و بتخانه / فرمان تو می‌خوانند فرمانده فرمانها

عشاق تو روز و شب از درد فراق تو / بسیار فرو ریزند خونابه بدامانها

روزی که بامر تو آیند بصد حسرت / در محکمهٔ عدلت صد پاره گریبانها

پرسش تو از خجلت بالا نتوانم کرد / آنگه که گناهانم سنجند بمیزانها

با آنکه تو میدانی ای رهبر گمراهان / جرمم بود افزون تر از قطره بارانها

در عاجزی و گمراهی دانسته‌ام این معنی / کالطاف تو افزونست از جمله عصیانها

محروم کجا مانم از رحمت عام تو / کز رحمت عام تو مملو شده دیوانها

در بادیهٔ ظلمت وامانده و حیرانم / بنمای بمن راهی ای شمع شبستانها

آیم بدرت هردم گر نخورد و از تن سر / اندیشه مرا نبود از صدمه (طعنه) دربانها

دلجو به نشین عمری در گوشهٔ تنهائی / گر مهر تو بودی نیست از رفتن میدانها

چون زه کنی تو بنبازان کمان ابرو را / تیر غمزه در آری زپای بزن و را

مرا که صید کمند تو خلق می خوانند ‌ ‌ ‌ بقصد من چه کنی زه کمان ابرو را

خیال عشق تو از سر بدر نمیرود دم ‌ ‌ ‌ کرم بقید کمند فلک نهند بازو را

ز بزم عشق تو پهلو تهی نخواهم ساخت ‌ ‌ ‌ کرم به تیر نگاهت درند پهلو را

چنان ز ناوک ناز تو صید گردیدم ‌ ‌ ‌ که نیست ممکن صیاد صید آهو را

گرفته تو دل از کف ز غمزه ای چند ‌ ‌ ‌ چنانکه باز بچنگال خویش تیهو را

تو دل که امن ز ار میدهی گز ناز ‌ ‌ ‌ بروی نه فکنی حلقه های گیسو را

ز بس ز تنگ فتادم ز دیده ساخته ام ‌ ‌ ‌ روان ز چشمه هر چشم رود آمو را

تو گر ستاره و خورشید و ماه خوبتری ‌ ‌ ‌ چو نهان به پس پرده می کنی رو را

شود مشتری از مهر و مه ز جان برخت ‌ ‌ ‌ کزین جهان زنی بر زمین ترازو را

هر آنکه زلف برخسار چون مه تو ندید ‌ ‌ ‌ در آفتاب به بیند پر پرستو را

بعمر موی میانت ندیده ایم و نرد ‌ ‌ ‌ هزار طعنه میانت اگر زند مو را

رخت بهشت و لبت کوثرست و هندو خال ‌ ‌ ‌ نشسته بر لب کوثر که دید هندو را

کنی تو روز مرا همچو زلف خویش سیاه ‌ ‌ ‌ کشی چو سرمه بتاراج چشم جادو را

غزل

بقول دشمن حق گو ز زشت و بد صفت

مران ز در که خویش ای نگار رو لجه را

زان باده کارو خرق دل ساقی تو پر کن جام را ‌ ‌ ‌ غم چه پرکن ز جان و تن زندان در و دشام را

می کن بکام روز و شب برآر وجود تاب و تب ‌ ‌ ‌ لب نه مرا هر دم بلب تا بدهم از کف جام را

مخمور و مست دلبرم شور لبانش اندر سرم ‌ ‌ ‌ مفتون انظارت کم گر دل به برد آرام را

دل بار رخ چون کشته ام در عشق مفتون گشته ام ‌ ‌ ‌ راه غارت خوان کشته ام تا چون رخش انجام را

دل با جر اندرمی دلبری تسخیر کرد کشوری ‌ ‌ ‌ دارد ز غارتگری امروز خاص و عام را

دارد دلم جا در مکان چو بید ز دلداری نشان ‌ ‌ ‌ کاندر جهانش بیکران ره نابود ادانام را

دلجو تو با این زیره که در دام خوب افتاده

بهتر دان کز عاقلی صد پاره سازی دام را

ساقی بده در لاله قدح گیرای ریا ‌ ‌ ‌ غم را ببادیه از دل غمگین برون نما

خیز ره همچو ماه بهر لحظه بر فروز ‌ ‌ ‌ زان صاف باده که دهد قلب را صفا

مطرب بگو بنده ره نوروز و عراق و راست ‌ ‌ ‌ شهناز و بوسلیک و حسینی و کر نوا

تا من بیاموزم برلطف و ناز خودم ازانک
جز باده نیست درد دل عشق را دوا

ما در ولا زورد و بلا سر نمی کشیم
خوش درد و محنتی که بود در ره ولا

رنجیم و نیست در دل ما از جفا غمی
یکسان جفای یار بر ماست از دغا

چون و چرا نه شیوه عشاق گشته است
دلجو تو دم فرو کش و منمای ما چرا

حرف جام ار بگوم رو زرکار خویش را
تا بمی زایل نمودم عقل چاره اندیش را

یار چون پیکانگان از ما جدائی می کند
خاک بر سر کوی بایست بخت خویش را

رخنه ها بر سینه ام از تیر مژگان کجست
بازدار و قصد خون کن دل ما دل ریش را

کشور دل را مسخر کرد ان سلطان حسن
با چنان حالت چه داند حال این درویش را

مرکشد تیغ جفا هردم بقصد کشتنم
رحم نبود در دل دو آن ترک کافرکیش را

مرکشد بیجرم و با تقصیرم و پروایش نیست
کار عایت می نباید کرد حال امیش را

خوش دلم با انکه آزارم بعمدا می کند
لاجرم نوش است اندر پی بلا نیش را

هرکه در راه وفا و مهر یاری زد قدم
ذره در دل نباید داد ره تشویش را

گر رسد از عقرب زلف آسیبت مرنج
میزند آری بسنگ خاره کژدم نیش را

کافر عشقم مسلمانان ملامت کم کنید
مرمرا کز دست نتوان داد مسلک و کیش را

ای صبا بگذر بسوی نو گلش با نوز و گداز
کن بیانی عرضه از من شه نو خویش را

ظلم از حد بگذرانا لطف سازی گاه گاه
پیش کم دو ساز و کم کن ای پری رو بیش را

پیش ازاینت لطف با عشاق بودی بیشتر
پیشه کن ای نازنین مسلک و سیاق پیش را

رحمی از آتش هجران سراپا پیکرم
رحم کن دیگر مسوزان عاشق دلریش را

رسم معشوقست این کاول کشند عشاق را
محترم دارند آخر کشتگان خویش را

تلخی عشق ارچه جان کاه است راه عشق سخت
دل بسختی دادم و خوش کرده ام تلخیش را

وصلش اید طوا اگر روزی شود روزی تعدا
شکر گوی اله ندهد طعم شیرینیش را

یار من زان سان اگر آغاز سازد ناز را
وای اگر انجامی ازلی باشد آن آغاز را

اشک چشم رحیان چون سیل هردم بگذرد
داد اگر از پیم بیرون افکند این راز را

غمزه پنهانش آخر رخنه در ایمان کند
دین و دل پابند باشد گر چه آن غار را

تیر از مژگان کمان زابرو چه یار آرد بکف / جان هدف باید نمود آن ترک تیرانداز را
بهر پرسش گر نهد پا بر سر بالین من / سر نهم در زیر پا آن دلبر طناز را
تار هر زلف بتان یک عقرب جراره شد / گو بیا این زلف در خم گیر و ضبط اهواز را
هر طرف دارد تبی دعوی مستوری مکن / خوش مخمر شد ز می آب و گل این شیراز را
شکر از بنگاله آرند و ز لعل بتان / هر طرف بنگاله برپاست این شیراز را
دلبری هر دم دل و دینم به یغما می برد / اشکارا وای اگر سازد نهانی راز را
پنجه در خون من آلاید کران سیمین تنان / کبک کی تاب آورد آن چنگل شهباز را
دل ربود از مردمان برد از رخ آرام و سکون / زد بهم چون آن پری دوش چشم افسون ساز را
راست گویم نور عشاق از حسین است و حجاز / نه صفاهان و عراق و کوچک شهناز را
سیر کن در بوسلیک انگه رهاوی و نوا / و زبزرگ از پی زنگوله کش آواز را
در از آن جا که مهرش در میان جان و دل / دانچنان تسخیر شان دارد که شه سرباز را
زنده سازد صد هزاران مرده را از یک نگه / کاش میدیدی مسیح الله این اعجاز را
پرده از عارض اگر دور افکند آن سیم تن / دل ز طنازی برد از کف بتی طناز را

کفتم

کفتم از دلها به یغما می بری دل تا بکی
کفت تا جان در بدن باشد چنین جان باز را

گر کنی ات سیمین بدن فاش نماید راز را / چشمش از سحر و جادو تاراج سازد ناز را
ولی ار چشم مست او آغاز دل بردن کند / کرده قیامت گر بود انجام آن آغاز را
تسخیر ملک دل کند آن نازنین از یک نگه / جان باید کردن سپر آن ترک تیرانداز را
هر بار زلفش از کسی دل را به طنازی برد / میسر بلبدار هر دم بود طنازی آن طناز را
جان و دلی دارم بکف در آرزوی روی او / با وصبا از من بگو آن دلبر غماز را
گشت در هر ساحری صد گونه سحر سامری / برهم زد آن ترک یاری چون آن چشم فسون ساز را
هر جا شنید ناگهان صد فتنه بر پا می شود / بگ باید از هم کر لب است آن کند اعجاز را
در بزم عشق اول قدم در پای او سر باختیم / باشد کرا می کند زان لب سرانی سرباز را
در جنگ عشقش باختم چون کبک جان خویشتن / انصاف نبود چنین کنم ور رواکردن شهباز را
زر چشم دار و صد جان تیر دکان دارد همی / حاجت بکشتن کی بود صیدی چنین جانباز را
اهواز از شکر اگر عقرب جراره شد / شیراز از زلف بتان صد طعنه زد اهواز را

هر دم تو ای دربار پرس از نو ساز نغمه‌ای کند | وارم تحیر از کجاست این اثر شیراز را
شکر ز مصر آرند ای هردم با ایران کاروان | بنگاله هردم میکند لعل بتان شیراز را
هر گوشه بینم با نوا شور و مخالف راست شد | صوت حسینی خوشتر است عشاق در شهناز را
ناصح گر از عشق بتان منعم کند کی بشنوم | گر تیغ بر فرقم نهند چون نامه بر زر گاز را
شهرت کی اندر شاعری دارد شرف بر انوری | غلغلش پیچیده چرخ کی هردم کند آواز را

۱ ناکو ناز ای سیم تن بردار دل دلجو بکون
وای اندران ساعت که او آغاز ساز و ناز را

ساقی بمن غم برده ده رطل گران را | تا خوش کنم از لعل روان بخش روان را
هنگام ربیع است بده باده گلرنگ | تا آنکه ز شعبان نشناسیم رمضان را
اشکم رود از پرده برون ترسم از آن را | گر پرده برون افکند این راز نهان را
ای ترک ستمکار تو بس غنچه گشا ریخت | هیچ با دو زبان گاه فغان خون زبان را
گر تیر غمت جا کند اندر دل مجروح | صد بوسه زنم از نفس لعل دکان را
مشاطه چه از زلف گره گیر تو بگشود | در هر گره بست دل پیر و جوان را

بربلی

بس سیل سرشک از غمت از دیده گشودم | آب آمد و بربست به بلبل ره افغان را
با آن قد موزون گذری گر سوی بستان | یارای چمیدن نبود سرو چمان را

دلجو بیا دل رفت عشق تو در آخر
اندر سر دل پیچیده بگذشته جانی را

شوخی که ز کف برده دل پیر و جوان را | از پای در آورده قد سرو روان را
بس بهر دل پیر و جوان از سر کویش | یارای گذشتن نه بود پیر و جوان را
رخساره ام از طفل سرشکم شده گلگون | ترسم که کند این طفل عیان راز نهان را
تا بر لب پر خنده‌اش ار به نشیند | صد بوسه زنم باز بر آن سنگدلان را
مشاطه زند شانه گر آن زلف دلاویز | در هم فکند کار من و خلق جهان را
ساقی بده آن باده گلرنگ پیاپی | تا فرق ز شعبان ننمایم رمضان را
یک ره که زند بر من اگر آن بت طناز | از شوق کنم پاره تن جامه جان را
بس ریختم از دیده بدامان گهر اشک | چون شد بستم بگلو راه فغان را
گر در سر سودای تو دل رفت عجب نیست | دیوانه کی فرق کند سود و زیان را

بس شرح زیبائی غم هجر است مطول … نتوان بقلم آورم این شرح و بیان را

روزی اگر آید پی دلجوئی دلجو

ریزم بقدمهاش همی نقد روان را

غیر از تو یارب از که تمنا کنم تورا … کاینجا نیم زدیده که پیدا کنم تورا

نزدیکتر ز من بمنی وانست چنانک … در خویشتن همیشه تماشا کنم تورا

پنهان نه زخاطر و پیدا نه بچشم … هر جا نهفته که پیدا کنم تورا

عفو تورا اگر بزبان رانم الکنست … در شرق و غرب یکسره رسوا کنم تورا

پیدا اگر بدیر و زمانی بصومعه … گاهی بکعبه که بطلب کنم تورا

داری تو جا درون دل و خارج از دلها … یا منت سراغ ز هر جا کنم تورا

نزدیکتر ز مردم چشمی مرا بچشم … نتوان بجستجو که هویدا کنم تورا

چون از خبر گذشتم و خبر تو آگهی … چون زاهدان چرا عبث آدا کنم تورا

که در دو هم بکعبه گهی روی در کنشت … خود جستجو ز خود فروتر سا کنم تورا

هر لحظه جلوه کنی از نو بروزگار … تا غرق جلوه تو تماشا کنم تورا

صیقل زدم بمهر تو مرآت قلب را … تا در درون خانه تماشا کنم تورا

اندر دل از تو گر نشان جویم الصنم … با جستجو بورش معطل کنم تورا

شمشاد و سرو و سدره و طوبی کرم دهند … قربان قد سرو دلارا کنم تورا

از فرش تا بعرش برآید صفیر من … هر که بیاد طلعت زیبا کنم تورا

دلجو گرفته شهره بعشق بتان شود

کاکلیل فرق کسری و دارا کنم تورا

نوشی که برده از کف ما اختیار را … یغما نموده طاقت و صبر و قرار را

گر بر کشد نقاب ز روی چو آفتابش … حیران کند دو چشم من اشکبار را

هر که بناز سرمه کشد آید دو چشم مست … سازد سیاه روز فغان ز ر را

بدنام عالمی شده ام در وفای او … تا دیده روی چون مه آن گلعذار را

هر دم پیاده کعبه کویش کنم طواف … پروای ما کی بود آن شهسوار را

بشکست جام عیش من از کینه گر رقیب … گویند در پای است خزان هر بهار را

بشنیدم این حدیث ز باد صبا که گفت … نسبت بزلف او است نه مشک تتار را

چون شب آن نگار

در حیرتم که باز چو از نظر فکند | آن طلعت آفتاب فرح خوارزار را

دلها از این زیاد شکایت مکن رهی
شاید بدام وصل در آری نگار را

کرده مگر اشوخ رسم عنقا را | که دیدن تو میسر نمی شود ما را
چه کرده‌ام که بچشم تو اینقدر خوارم | که پوشی از من دلخسته روی زیبا را
مکن سیاه از این بیش روز چون شب | مکش تو سرمه بنازانده چشم شهلا را
تصور شب هجر تو چون کنم روزی | هزار پاره کنم قلب سنگ خارا را
اگر بتربت عاشق بگذری نفسی | بیک اشاره کنی کار صد مسیحا را
من از تو شکوه بعمری کجا توانم کرد | که غمزه تو کند کار دست موسی را
مسلسله عاشقان ز لطف بپرس | ده یاد خم زلفین عنبر آسا را
ز مرحمت چه شود گر دلی بدست آری | ببوسه‌ای ز لب لعل شکرین یارا
غمی که در دل فرحا گرفته از غم تو | ربوده از دل و جان طاقت و شکیبها را
هر آنکه سجده محراب ابروان تو کرد | هزار طعنه زند کعبه و کلیسا را

بچشم

بچشم نرگس مردم فریب بیمارت | کشیده‌ای بدام آهوان صحرا را

بدام طره خوبان تو دل مده دلجو
که هست مهر و وفا کم رخان رعنا را

تا نگردد لب جام برابر لب ما | از لب ساقی حاصل نشود مطلب ما
تا نشستیم لب باده بر خسار تهی | خارج از تن نشود دمکیره تاب و تب ما
بسکه در مدرسه عشق گرفتیم وطن | عقل طفلانه گریزان شود از مکتب ما
ناصح از منع من از شرب دمادم سازد | کو چه گویی که بود این زار از مشرب ما
کافر عشقیم و تسبیح بود زنارم | نیست در مذهب عشاق به از مذهب ما
مطلبی نیست جز اقرار محبت ما را | لیک انصاف که انکار کند مطلب ما
ناله ما ننماید بدل شیخ اثر | ورنه از عرش برین میگذرد یارب ما
نظر شیخ بجا نیست نه ایم یارب | در که از این فلک افتاده که کوکب ما
روزی از وعده وصلی دهد آنکه ترسم | که برون روز نیاید ابدا از شب ما
کام ما گر شود از هجر رخش چون حنظل | که شیرین شود از قند لب او لب ما

تا شدم حاجب خاک در او زیر شوق — آسمان رشک برد بر شرف منصب ما

تا چو دلجو قدم از صدق در آن راه زدیم

گاهی از پویه نماند سبکبان مرکب ما

تا شدم شیفته آن لعل لب نوشین را — دادم از کف خرد و عقل و دل و هم دین را

حسرت روی تو را می‌برم آخر در گور — همچو فرهاد که بر دل هوس شیرین را

با چنین حسن دلاراست اگر آیی بچمن — بشکنی رونق بازار گل و نسرین را

نافه چین نکند نافه کس را هرگز — گر تو بر باد دهی سلسله مشکین را

بر جبین چین مفکن دست تطاول مکشای — که بود لازمه چین گیسوی چین در چین را

باغ پر نزهت و جان خرم و آب و غم پری — گر خرامان گذری ابر و قد سیمین را

ای از پی بردن روی بهشتی سیمای — تا به بینند خلایق رخ حور العین را

ز چشم بسکه برخ اشک غم از دوری تو — نیز گفتم زغمت دیده عبرت بین را

پرده از چهره گر ای ماه جبین برداری — رونق مهر بری و آب رخ پروین را

جانم از حسرت حاضر لب آمد چه شود — بنوازی بنگاهی اگر این مسکین را

فز

فرد و تنها بچه کار آیدم از کوی تو دور — به که در کوی تو از خار کنم بالین را

پنجه از خون من زار بیا رنگین کن — عار از صید کبوتر نبود شاهین را

کفر زلف تو صنم برد بمیخانه مرا — شد زنار بر رو کار من چندین را

بسکه خوردم بره عشق تو خوناب جگر — خون نمودم بهوای تو دل خونین را

هیچ دلجو بخلاف همه آیین داران

من نه آنم بگذر از عشق تو تسبیح آیین را

ساقی امشب گرچه صهبا دم بدم دادی مرا — خانه آبادان مرا از روی کرم دادی مرا

گرچه دادی دم بدم پیمانه می تا سحر — جام پر گوی و لب بسیار کم دادی مرا

چون شدم مست می جام تو از بهر کباب — اذن بسمل کردن صید حرم دادی مرا

باده جان بخش از لعل لبت کردی کرم — یا مگر ماء الحیات از جام جم دادی مرا

گه نمودی زلف گاهی چهره چون آفتاب — توامان امید وصل و هجر هم دادی مرا

تا دلم را بسته کردی در شکنج زلف خویش — صد فزون در هر شکنجش پیچ و خم دادی مرا

گه مقیم کعبه ام خواندی گهی رهبان دیر — گاه مؤمن گاه ترسا در قسم دادی مرا

روی خوبت را چه خوان دیده نقش لا الجواب | راه هستی زان نشان چون از عدم دادی مرا
تا دلم شد بسته تار زلفت ای صنم | رخصتی از سجده پیش الصنم دادی مرا
تا زدم گامی براه عشق حاصل کام من | گشت افزون از جهد در اول قدم دادی مرا
کی نمودی زلف فتراکین که رخسار ماه | مژده گاه از لطف که گه خوف از ستم دادی مرا
چشم جادوی تو چندان فتنه اندر کار من | کرد کز خوبان شهر آشوب رم دادی مرا
از پس چندین حدیث در تمنای رخت | هم کشش خوف جان تفصیل غم دادی مرا
در ره عشقت مرا این حاصل نشد | جای راحت محنت و رنج و الم دادی مرا
تا خطت دیدم ز ریح ضیمران گشتم خلاص | شکر کز آن خط شکیبت رقم دادی مرا
مشکه در موی و میانت هر تی در شبهه ام | پس چرا بر تار موی خود قسم دادی مرا ۲
سوختم هر چند از هجرت از آب وصل | دم بدم بهشت از لا و نعم دادی مرا
شهد وصلت کز تو آتش خارجی بیگاه دو | زهر هجران در حقیقت لاجرم دادی مرا
تا ابهم شد ثنا بر مدح شاه دین علی ۱۵۲ | گوییا ملک عرب هم از عجم دادی مرا
ساقیا از جام پر میش ده مرا یک جرعه می | چونکه عمری انتظار آن صنم دادی مرا

تا ظهور

تا ظهور شمس روشن بار شد بالم جلوه گر
همچو دل چون چشم بینا لاجرم هادی مرا

صبا سرو قد را سیم تنا لاله عذارا | چه شود کز نگاهی بنوازی دل ما را
این ز سلطان عجب نبود گر از راه عدالت | بنوازند ز الطاف ملوکانه گدا را
انتظار سر راه تو پری چهره ندانم | خون کند چند دل غمزده پا سرو پا را
سیلاب شب هجران تو خو کردم و شب دم | الحذر از نفس کند که برکشم آه بلا را
آدمی من بکمال تو در این عصر ندیدم | خود پری یا ملکی ای گل نو دسته جدا را
ما جفا از تو ندیدیم بعمری تو لغفر ما | زانکه آهو چشمه قاعده مهر و وفا را
روز گاری است که دلجو به تمنای وصالت
نگذراند بصد اندیشه و غم شام و صبا را

دلبرا سیمبرا سرو قدا مه عذارا | از چه رو می ننوازی دل محنت کش ما را
چند فارغ ز من دلشده زار نشینی | بر من بنده اسیر و قد از لطف تو پا را
تو شهی و غریب دیده گدای در تو ایمه | شاه باید که نوازد ز کرم هم گدا را

رفته از دست زهجر لبت توام تاب تحمل / یک ره ابر دست نگاهی بمن زار نزار را

به تمنای تو خون شد دل مجروح فکارم / زین فزون چند کنی خون دل خون گشته ما را

کام تلخم نشود جز زلب لعل تو شیرین / برلبم نه ز صفا لعل لب روح فزا را

از حیا چند نهان رخ زرخ زار نمائی / پرده بردار ز رخ دور کن این شوخ حیا را

صبح عیشم زغم روی تو شام است نوعی / که نداهم غم هجران زده ار شام صبا را

در ره مهر وفایت شده خون چون دل ما
حیف باشد که دریغ آری از آن مهر وفا را

کردم از سودای عشقت داغ اکنون سینه را / تازه کردم در غمت زخم غم دیرینه را

بس فشاندم اشک حسرت دور کوی فراق / ساختم تاریک از اشک چشم آیینه را

روز وصلت یار جان شسته تم ای سیمین بدن / الخنان ای طفل مکتب رحمت آدینه را

در میان جان تو جا کن که مهرت از ازل / باز کن از دل مشتاق آن میان کینه را

تا شکست از جام وصل یار زاهد در آیم / تا بپا دوش [illegible] فکر و کار دینه را

از گدائی درت چون سر [illegible] فخر / تا باطلس منعم و شم خرقه پشمینه را

در مقام

در مقام فقر چون جا کرده ام کشکول خویش / کی برابر می نمایم کاسه زرینه را

در خمار مستی قیا برخیز از روی کرم / یک دو جام در گلو ریز ای می دوشینه را

تا که از من از می عشق تو مست و سرخوشم / تا لجواد میدهم عشرت پارینه را

در خوان محبت چیز ما را دا بود / خوش شدم در هر دو عالم [illegible] را

تا که چون دلجو گدائی را بپایان برده ام
میدهم تا کنج عزلت عزت شاهینه را

بستم از غیر تو ای وی دیده بینائی را / ساختم مسکن خود گوشه تنهائی را

از ازل تا ابد چون رقم عشق زدند / پای بند تو نمودم سر سودائی را

طاقت و صبر بتاراج محبت دادم / طی نمودم ره آرام و شکیبائی را

ننگ و نام از هوس روی تو دادم برباد / بس خریدم زپیت کوچه رسوائی را

نازنینا صنما سرو قدا سیم برا / تا کی رنجه نمائی من شیدائی را

بیمار شب هجر تو گرفتار شدم / [illegible] صبح وصل بخت خود [illegible] را

ز آب چشم شده سیلاب روان میترسم / که برد سیل روان خلق تماشائی را

خون به پیمانه زنا فرچه کنم در نکنم   که ندیدم بوفای تو تن است تو را

استخوانم بره عشق چو غبار گشت شد   بسکه رقصم زپای آن دلبر یغمائی را

مکن اندیشه زبیداد رقیبان دلجو   که زپا دور کرا مده فردائی را

هرزه در کوی خرابات منه پای که هیچ

نپسندند حریفان بت هرجائی را

یارب کی رسد زد احوال ما را   معروض رای آن پادشا را

آن کوهک ره یغما نماید   از دل قرار و آرام ما را

تیر نگاه دلدوز آن مه   مجروح دارد بس سینه ها را

در تیغ ابرو آن یار بدخو   بگرفته ملک چین و ختا را

ای باد برخیز از من تو برگو   عرض وسلامی آن آشنا را

ما سرو قد شیرین شمایل   بکشی ریگ ره بند قبا را

بردار زابرو چین از جفا جو   برزخ مفکن زلف دوتا را

زنار زلف عنبر شمیمش   دل چون از کف شاه و گدا را

لعل

لعل لبان جان پرور او   شرمنده دارد آب بقا را

چشمان مست مردم فریبش   مجنون نموده اهل دعا را

رخسار بدر بزر رخشانش   پروانه چه خورد نور ضیا را

چون سرو قدش نارسته هرگز   اندر لب جوی اهل وفا را

یاران بگوئید آن شد خور را   این عرضهای پی مدعا را

دل داده گانیم در کشور تو   افتاده گنون ای شهریارا

گاهی نظر کن از گوشه چشم   بر این غریبان بیک ره فرارا

افسرده گانیم از پا فتاده   از خاک بردار این بینوا را

در گیسوان چون سنبل تر   اندر دو رنگ مشک ختا را

تا چند ریزی خون از دو چشم   گویا دل ... از رشک خارا

دلجوی محزون با چشم جیحون

گوید دعا دم مدح شما را

بر رخ مکن پریشان زلف سیاه را   یعنی بابر تیره مپوشان تو ماه را

از غم صبر قرار و شکیبائی صنم | مشکن بروی ناز تو طرف کلاه را

مژگان چشم مست تو ای شوخ سیم تن | برهم زند هر آینه چندین قلب سپاه را

بر تخت دلبری چو نشینی مکن چنان | کاتش زنم ز دود دل این بارگاه را

از بهر لاف زار مکن جاری اینقدر | کاندر پی چه احتیاج سپاه است شاه را

داد از جفا و جور تو چندان نمیزنم | کافسرده سازم از تو دل دادخواه را

داری شهادت از پی قتلم بگو که هیچ | جرمی برابر شرع نباشد گواه را

آنانکه بهر قتل کسان تیغ می کشند | در حجت می کشند در اول گناه را

گر بر کشم ز جور تو آهی ز تور دل | آتش در افکنم تر و خشک گیاه را

در عرش و فرش و لوح و قلم آتش افکنم | گر بر کشم ز سینه پر کینه آه را

ور بنگری بآب می آورم بوجد | پیر و مرید صومعه و خانقاه را

ورنه ز دست جور و جفای تو منکستم | جیحون ز آب دیده غمدیده راه را

دلجو که شد ز تیر نگاه تو کار او
بردار سر ز خاک تو صید نگاه را

زلف

برقع فرو هل ان رخ چون افتاب را | کم کن پریشی سنبل پر پیچ و تاب را

سر در کمند عشق تو آرند مرد و زن | گر بر کشی ز چهره گلگون نقاب را

ستم نموده گردش آن چشم پر ز مست | مستی ز چشم مست تو بنمود شراب را

تا جا گرفته مهر تو در خانهٔ دلم | از دل قرار برده و از دیده خواب را

صبح از شمیم زلف تو عطر آرش بود | نارد ز طبله هیچ برون مشک ناب را

آنانکه دل بمهر و وفای تو داده اند | البته از جمله سؤال و جواب را

ناصح دگر نصیحت بیجا چه می کنی
دلجوی بی بضاعت مست خراب را

میکشم در کشش هر دم از رشته پیغام را | گر بصید افکنی صیاد افکند دام را

از رو خویشم مرا ان شوخ با چندین ستم | تیر بر پهلو زن ار زنهار صید بام را

گر ز زهر سنجری تلخ کام ما گذشت | شهد وصلت بعد رفت شیرین نماید کام را

کام جان ناکرده از وصل تو شیرین ای صنم | ز آتش حسرت مسوز اینقدر این ناکام را

تا گرفتار کمند زلف پر چینت شدم | دادم از کف ورد و دانش طاقت و آرام را

تا گلی از گلستان وصلت آورم بکف — ز آتش عشق تو کردم پخته فکر خام را
داده‌ام از آغاز دل در مهر روی مهوشت — تا چنین دانسته‌ام ای سیمین بدن انجام را
در خمار باده وصل تو عمرم بگذرد — ساقیا برخیز و برکن لب ز صهبا جام را
سوختم از آتش سودای عشقت دم بدم — خوار خواهی تا مکن این رند دردآشام را
تا بیار از غمت پای وفا بنهاده‌ام — کردم اندر روزگاران ترک ننگ و نام را
چون نشد دامم بر بزم غم در وادی درد و فراق — خاک غم بر سر نمودم تخت با فرجام را
قدم از بار غم ایام شد همچون کمان — نیست طاقت بیش از این دیگر غم ایام را

صبح عیشم گشت از بیداد هجران همچو شام
جبر کن دلا غم و اندوه صبح و شام را

ساقیا جام باده چون ارغوان نما — جان در قدم باده جی ارمغان نما
خواهی اگر ز غصه و اندوه فارغم — سرخوش مرا ز ساغر رطل گران نما
هشیار اگر ز باده وصلم نمیکنی — مستم ز جام باده پر مغان نما
پیر از غم فراق تو عمریست گشته‌ام — ما را ز جام باده وصلت جوان نما

بادم

۳

بارم اگر به محفل عشرت نمیدهی — باری مرا به بزم غمت میهمان نما
خود کو کشیم درد سر هجر تا بکی — از باده وصال مرا سرگران نما

دلبر گر آفتاب رخت گرم عشق شد
از ظل رحمت بسر سایبان نما

اکنون که بهارست دهد زینت خزان را — ساقی بنه غمزده ده خون رزان را
هنگام گل و موسم عیش است حریفان — گیرند بکف جام می و رطل گران را
کوان بت عاشق کش سرمست جفاکار — تا خود بسپارم بسپاس همه جان را
کاهیده تنم همچو هلال و عجبی نیست — غمهای فراقش گذارد پر جوان را
من سرو ندیدم چو قدش دلکش موزون — صد طعنه زند سر و قدش سرو روان را
چون لعل لب خندان به تکلم بگشاید — که باز کند پیش لبش غنچه دهان را
هرگز نشنیدم فرح و با مره ندیدم — زنهار از این قهر چمن سرو چمان را
در تاب و تبم ز آتش هجران و لیکن — از خار چمن بیم ز دل تاب و توان را
پابند لطافت شده‌ام گر سر کویش — یاری که نشستن نبود شیر ژیان را

[illegible]

تا چند محنت کشم از بوفانیش ... تا صبح خون دل شده هستم غم آن را

هیهات از آن دم که بد اندکه رانده ایم ... در دام غم عشق جهان گذران را

در چین تیم انداخته خود موی میانش ... تا فرق توان کرد از آن موی میان را

گویند لب عقیق مزن از چون و چرا دم ... در عشق چسان حفظ توان کرد زبان را

این سیل دمادم که مرا میرود از چشم ... از پرده برون میفکند راز نهان را

جان و دل و دین اندر سودایش نهادیم ... چونانکه ندانیم غم سود و زیان را

دلجا اگرت هست هوای می و معشوق ... در دایره رندان ...
از دست مده بنده که پیر مغان را

بنده عجیب ... دو غم عشق جهان

گر آن محبوب سیمین تن گذارد بر سرم پا را ... نثار مقدمش سازم زر و سیم و دُر و گوهر را

بیا ساقی بده جامی ازان باده گلگون ... که بخشد نور بینائی فروغش چشم اعمی را

نقاب از عارض گلگون گر آن طناز بردارد ... بشمع عارض آتش زند جان و تن ما را

ز هم بشکافتم یکدم فروغ روی جانانش ... چنان کز درات یزدانی شعاعی طور سینا را

اثر گر با تقلیش نیست آهم را که میدانند ... که از دود آه آتشینم سنگ خارا را

ایا قمر

زما تا چند ورزی مهربانی البرو سیمین بر ... نمیدانم مگر امروز محنتهای فردا را

مکن در زیر ابر تیره پنهان ماه را یعنی ... بپوشان بر رخ چون ماه زلف عنبرآسا را

مسلمانان نمیدانم چرا آن کافر بدخو ... ز خون من سرخ میخواهد همه دشت و صحرا را

زلف پرچین و بر صدا یا میکند هر دم ... بزیر پای او گر فرش سازم چشم شهلا را

دل و دین کرد تاراج از رخ آن دلبر یغمائی ... که ترکان در خوان محبت خوان یغما را

مرا یکباره خواهد ساخت آخر چند غم عشقش ... چنان کز عشق یوسف بیم از کار زلیخا را

ز سودای غمش هر دم مرا آتش بجان افتد ... از آن ترسم بسوزاند چو خود این سرا پا را

به بزم وصل اگر دلبر مرا مهمان کند روزی ... بجا آوردم تا محنت شبهای یلدا را

برو ناصح مکن منعم ز عشق روی مهرویان ... که سود نیست وعظ و پند در عشق آن ما را

ز بزم عشق تا شد ... نماید جا بی در عالم
اگر سوزند از سر تا بپا و لجای شیدا را

تا خون کنی از غصه دل پروقران را ... ده جلوه لبعل چمن سرو روان را

از پرده برون آی و رخ خویش عیان کن ... در بوته حسرت بنشان اهل جهان را

تو خود ملکی یا پری ای مهر درخشان / این حسن نباشد به بشر پیر و جوان را
زین عشق رخ و حسن تو ترسم که در آخر / زر چهره برون فکند این راز نهان سو
در عشق تو دادم خرد و دانش از کف / بر رشتهٔ عقل و خرد و سود و زیان را
تا هیچ کندم منع ز سودای رخ او / کز عشق بتان ترک توان خامه کران را
ساقی بمن غمزده از لطف کرم کن / در موسم گل جام مل و رطل گران را
کامروز ز خود بیخودم آن تا نماید / تا خود نکنم فرق ز شعبان رمضان را
در روز ازل خاک دلم چون بسرشتند / در عشق تو دادم به بها تاب و توان را
جان در سر سودای تو گر خاک نسازم / ایا بچه مصرف رسد این همه جان را
آنکس که نشد مست ز عشق تو بجامی / هرگز نکند فرق بد و خوب جهان را
هر لحظه بیا و لب میگون تو ای شوخ / از تشنه لب پیمانه کنم خون رزان را
هرگز نتوانم ابد احفظ نمایم / در عشق تو چون بلبل شوریده زبان سو
تا عرش رسد ناله ام از درد دل و هجر / کاکه کند از حال غم انس و روان سو

دلجور ز شوق برد صبح هوس کن
تا جان تو دوست بنده که پیر مغان سو

خواهم از تقریر رسانم شرح حال زار را / تا بود گنجایش شرح غمت طومار را
تا دل اندر حلقهٔ زلف تو بستم ای صنم / پاره کردم اندر محبت سبحه و زنار را
کردم از سودای عشقت ترک ننگ و نام خویش / بس بدیدم در قضایت کوچه و بازار را
عمر که بردم بپایان تا شوم همدم تو را / دیدم آخر ای صنم هم صحبت اغیار را
بس فشاندم در سر کوی غمت سیلاب اشک / شستم از خوناب حسرت دفتر اشعار را
گر تو باشی عاقبت دلدار فرای کل بدن / می توان بر جان خریدن رنج و زخم خار را
عضو عضوم گرچه اسانه از تیغ ستم / جز تو اندر خانهٔ دل نیست جا دیار را
خواب در عهد تو بر خود زد شب کم حرام / تا نمودم تیره آخر دیدهٔ بیدار را

در ره مهر و وفای گلرخان ننگ دل
خون کنی تا چند دلجوای دل خونبار را

ای سنبل تو کرده خجل مشک ناب را / در پیچ کرده روی مهت آفتاب را
خورشید در حجیب تفکر فرو برد / گر بر کشی ز عارض گلگون نقاب را
وز جوی فشان تو در رخت عطار در دکان / هرگز شبیه ضبط نسازد گلاب را

[illegible]

خلقی به پیچ و تاب در افتد اگر کهی / افشان کنی تو سنبل پر پیچ و تاب را
شیرین نهاد از تبسم لعل لب / در بحر انفعال کشی لعل ناب را
از بس خیال خام ز عشق تو پخته ام / دادم ز کف به یاد رخت خورد و خواب را
از من سکون و صبر به یغما چه می بری / کاول ربوده ای ز دل من صبر و تاب را
دل شد کباب از آتش هجران ای صنم / دیگر نمک مپاش تو قلب کباب را
هر که به پشت توسن خوبی نهی تو پای / گیرد بجا کری مه گردون رکاب را
اشکم رود بگوشه دامان ز چشم تر / نوعی چنانکه نیست مهر سحاب را
مژگان چشم مست تو بنشاند سینه ام / زخمی چه ممکن است ز تیر شهاب را
برادی مدعی در عشرت بنداز ازانک / بلبل به باغبان نخورد ره غراب را
اغیار را ز در بغرورت همی بران / راند چنانکه خلق ز در که کلاب را
شاهین شکار روت کبوتر نمی شود / که بار لاشه صید نماید عقاب را
تا منقلب ز عشق نگردی دلا بصبر / خارج ز خویشتن نکنی انقلاب را
زین بیش آتش غم و حسرت منه بدل / دلجویی دل شکسته نمت خراب را

صبح است ساقیا ز کرم دور کش آر جام سو / دفع خمار حرص کن رندان درد آشام را
در ده پیاپی جام می سازی تغافل تا بکی / باید به شادی نگوطی این گردش ایام را
غم در دل خود ره مده تا ممکنت در جهان / در زن صلای خرمی امروز خواص عام را
زلف بتی را چنگ زن پایی بنام و ننگ زن / بر جام تقوی سنگ زن بردار ننگ و نام را
انجام کار خویش را هر کس تحمل می کند / اول قدم بیند تمام آغاز را و انجام را
مستم ز جام باده کن رو فکر یار ساده کن / جانی در ره آماده کن از وی بر آور کام را
در عشق او بدنام شو رسوای خواص و عام شو / واز غیر او آرام شو کن پخته فکر خام را
خارج ز راه تقلید شو واندر ره تحقیق رو / دیگر مکن گفت و شنود زین پس مپا اوهام را
از ماسوی اندیشه کن راه تجرد پیشه کن / در بحر وحدت لنگر کن تا پاره سازی دام را
مل در جهان چون منه خود را ز قید آزاد کن / گیر نوال یار آر دستی جمشید رو جام را

دلا مجو اول قدم راه شبستان قدم
هستی بود لعبه از عدم بردار بازی کام را

یارا گر جلوه دهد قامت سرو رسا را / می کند غرق عرق طوطی پا برجا را

افتد از پا چمن سرو بیان رعنا | یار اگر جلوه دهد سرو سهی بالا را
ماه در ابر نهان روی کند از خجلت | پیچ گر برفکند یار رخ زیبا را
کی حجت کند از دلبر شیرین حرکات | نبود قدرت رفتار دگر حورا را
با جهان حسن ز ... بدن خیف اثر | نازنین که کند نرم دلی خارا را
ریزد از بسکه ز شرم جبین خوی دارد | سیل اشکم ز اندر طعنه کنون دریا را
سوخت سر تا قدم از آتش رخسار تو جان | شعله شمع کی پروانه بی پروا را
عاشق تو نیست که پروانه صفت از شوق | آتش عشق تو سوزاند سر تا پا را
هر کس امروز گرفتار سر زلف بتست | هر که اندیشه بیجا نکند فردا را
سر کارم بسر کوی تو شد که در آن | هیچ یاری پر بدن نبود عنقا را
چکنم نیست بدان خلق جهان ... | گر ... که کند ... دلبر مه سیما را
در بر آید ز دل سوخته ام ... | سوزد از ... خشک و تر اشیا را
نیست ... درس ... | از چنین شهر ... به کرشم کالا را
بس که آب از چشم ... | رحله ... آب روان صحرا را

اتش

آتش عشق بتان ز رخ ... خلقی چند | زهمین ... تنها را
می‌رسد ستم ... امروز که ... بتان | بشکند رونق بازار بتان یکجا را
خلق گویند که ... نیست | بچه تصدیق کنی سجده بت ... را
از پی عشق ... شدند در اول ... | ناصحا چند نصیحت کنی اکنون ما را
و آنکه منعم کنند از عشق بتان میگویم | کور بیچاره چه داند روش بینا را
آفتاب ار کند آفاق پر از پرتو خویش | حاصلی نیست بجز کوری او اعمی را
منع دلجو کنی از خوردن می ... | ورنه نوشد چکند خود تو بگو صهبا را

[illegible]

... ز شانه زند طره مشکین ... را | عنبر آگین کند این دایره امکان را
پیش ابروی کجش دم نزند از شمشیر | آنکه در خون کشد از تیغ تن گردان را
گرد رخ ... خط | رونق سبزه ... کند ریحان را
خال کنج لبش ... جبرئیل | ... کند رضوان را
... حسن | ... ز شرم مه تابان را

[illegible]

شکرخنده اگر لب بگشاید گاهی / چون صدف پست کند لعل و در و مرجان را
وربیازار ملاحت نگذارد روزی (نکوئی) / اهل مصر عهد نه بندند مه کنعان را
حاصلی نیست مرا هیچ فراق در عالم / که بیازم بسر کوی وفایش جانی را
شرمم آید که چنان حسن و ملاحت کو راست / پیش خویش ار کنم اندیشه ز هجران را
گر مرا یک جا شیشه بیمانه بمی دست دهد / بشکنم آنچه در آفاق بود پیمانی را
اهل اسلام ملامت مکنیدم در عشق / که بکافر بچه باخته ام ایمانی را
هر که از عشق تهی گشت پریشان خاطر / خط هرگز نتواند که کند افغان را
نتوان منع ز فریاد نمود عاشق را / که بلبل ز غم گل صبر بود دستان را
پای اگر بر سرم آن شوخ گذارد روزی / کافرم گر نقد و مشش نسپارم جان را
ترسم آزرده شود پای لطیفش ورنه / فرش ره زیر قدمهاش کنم مژگان را
فرخ آن روز که در وادی عشق افتادم / دادم امروز بتاراج سر و سامانی را
بسکه جاری است ز چشم ترسم سرشکم / سیل اشکم اندر امروز ره طوفان را
نگذارند ادب سر کویش نیک رسد / گر ز قارم آگاه کند دربانی را
نسیم دلجو بره عشق زفغان نکنید / بگذارید که از ... کند افغان را

همه گر تبسم آورد لعل نوشین را / نماید پست مقدار طرزهای شیرین را
بیا باز نکو بگر به بپسندد صورتش یوسف / بگردون اندر آرد رشته طاعات تمکین را
ز زیر زلف بنماید گران روی چون مهتاب / بیکدم بشکند بازار حسن ماه و پروین را
بشمشیر مژه نگارین هنر بنماید که ابروش / بریزد خونم و رنگین کند دست نگارین را
وه اورنگ گرم آن شوخ سیمین و نیک غرر / زند صد بوسه بهر ساق سیمین را
غبار آلود آمد پیک جانم شاد کن / برون بنما مرا از سر خار خمره نشین را
نشینی تا گلی در پیم انکار هرگز نشد / به بستان گرمی اندر جلوه آوری شاخ نسرین را
نسازد نافه چین عطر عنبر در جهان / زند گر شانه آن سیمین بدن گیسوی مشکین را
به پیش عارض خوش خورشید رخشان در کسوف / نسازد گر پریشان برجبین زلف پرآژنگ چین را
و گر خواهد که شک اکین شود حور جهان / زروی کاکل مشکین نماید حور عین را
بر ابروها کشیده آن غم عشق ازان ترسم / کز این افزون کند قد نهان شیدای مسکین را
شب هجران و ابتلای بود از کف دل دیوانه / که اندر راه عشق از دست دادم دین و آیین را
بروز محنتش گویم ز خاک تیره بستر را / شبهای غمش گویم ز خار و خاره بالین را
چه شبها بر سر کوی غم هجرش بسر بردم / چرا پای کو در پایش فشاندم جان شیرین را

چه رنجشها که از دست جفایش عمر آرام   بستمهای جدا از زلف دادم دل و دین شو
با رهروی هر رنگی بود آماده در عالم   هرز شد کاری که از خار گلش دست گلچین شو

سر راه عشق عمری برای منتظر بودم
که در آن یک نگاهی شادمان دل بی‌غمگین شو

بخرام آمده در ... رقد عنا را   غرق سازد بعرق سرو سهی بالا را
بچه بوی چمن از کوی آن سیمبدن   بست سازد ز برای طرح پا بر جا ...
ماه پنهان به پس ابر رخ خوش گند   بار اگر کم کند و در رخ زیبا را
در بیان روی بهشتی گذرد دوش بهشت   بشکند رونق بازار رخ حورا را
حیف و صد حیف زد به لبش هیچ ...   آه زارم که گدازد جگر خارا را
... مهر و دم ... سیل   اشک چشمم که زند لطمه دو صد دریا را
سوخت با ... سرم از آتش ... خاک   تاب آتش غم عاشق چه پروا را
میکشی و بدلت رحم نباشد صلا   که مسلمان نکشد ... چنین ترسا را
نه چو پروانه ... شعله بسوزم ... مال   شمع سان سوختم از عشق ز سرتا پا را
تا شدستم ... سودا زده سودای عشق   ساختم ... سرمایه خود سودا را

خارش

ذبری

می بری دین و دل از خلق بیغما تا کی   که بپیشه آفاق مگر یغما را
بیلا شب هجر تو گرفتارم من   روز وصلت نکند شاد دل شیدا را
تیز تا تیغ جفا بر ... هر روز   هیچ اندیشه نکرده خطر نکنی فردا را
... مدد ... ظلم تماشای برمن   از سر کوی تو آن به که کشم کالا را
نه غم زده تنها به بلا افتادم   ... غشته ... در طلعت تنها را
هر کجا هست گرفتار لبت بسته آن حلقه زلف   گردن آن شوخ دل پر و اگر برنا را
تا که غیر از سر کوی تو ندارم ره ای   چند رانده ز در خویش سر تنهی با را
مرو دامن چشم ... غمت شب ...   ترسم این آب کند بحر گران صحرا را

بیش از آن خوار و ... اندوه بیا
کرنمود ... راه دلش دنیا را

ایدل اندر جگر که بندگان درا   همرهی ... ها ... درا
در ره تقلید مگذر پای تو   در طریق روشن عرفان درا
پیشه کن مسلک سلوک مردمی   در فرز عالم مردان درا
تا نگردد عاقبت ... حال خویش   جند بما خرم و خندان درا

زیر پا انداز ظن و وهم را　　از خیال وهم ای جوان درا

در دمن تا چند باشی پای بند　　همچو گل از جانب بستان درا

پا بکش از منجلاب تن برون　　جسم را بگذار و همچون جان درا

صیقلی مرات قلب خویش کن　　از خیال مشکلات آسان درا

چند اندر حبس تن مانده　　این قفس را بشکن و شادان درا

آیه جنات و تجری را بخوان　　در براق ابحر جریان درا

نعمت روحانی ای نوش کن　　در خیال خلد و [illegible] درا

در حوالی فردوس چندی سیر کن　　پای در جنت نه از نیران درا

زر چه باشد جسم را اکسیر کن　　گنج شو از ته ویران درا

رو با بجد سیر کن ای بی بصر　　از الف با تا بسرگردان درا

سیر بنما چند روزی در کتاب　　همچو طفلان بار از قرآن درا

در علومات لدنی سیر کن　　از علوم کسبی [illegible] درا

در بحر علم حق رو غوطه زن　　از علوم ظاهری انسانی درا

علم حق دریا و ادیان چشمه است　　از میان چشمه در عمان درا

چند در گرداب ظلمت مانده　　همچو دلو از ظلمات آن درا

غیر حق اندر حرم خود دور کن　　یوسفت از چه زندان درا

ور خیال لذت هوا ما تقوه زن

ور هوای نفس چون مردان درا

جهان دارد بچشم تیره اندر روشن را　　که چون نور حق همکس [illegible] نه بیند هیچ دشمن را

شنیدم رسوای عشق بنگر افتادم بدنامش　　دو نیم کرده‌ای بلند و شهره کوی و برزن را

شب هجران او از بسکه جان بخودت [illegible]　　بدندان خورده گردن [illegible] شد که الوان [illegible]

نخیزد هرکس شب هجران چه داند قدر روز وصل　　نه بیند هرکه رنج دوری چه داند قدر بهمن را

ز جان مرغ بلبل گر توان از عشق دور کن　　خواند همچنین نغمه بلبل قدر گلشن را

ز خود زود آوری را بچه افکندن این تن　　که مادر خاک [illegible] این را

مرا هر لحظه در کانون دل دودی شود پیدا　　که در جو حوف ما پیدا نماید دود گلخن را

مرا که عشق تیر [illegible] در جان　　چنان کا [illegible] جسم [illegible] را

مرا لشم که بار عشق جانان [illegible] کش　　[illegible] جان و دل و تن را

مرا در بوته هجران گداز دیکچو سیم و زر　　برای [illegible] گذر [illegible] خلعت [illegible] را

چنان که حکم نجم شکست لب از خنده زهی دستم
که یاد کردن از خنده‌ات خوش حلق زد دهان را

بوصل اندلدم دست رس چنین چه چنین حالی
بجای آورد ما دادم فرح دلداده گشتن را

دمم صد بوسه دستی با آن شوخ سرکش را
چه دامان دارد اگر او پیکرم با تیغ گردن را

بجای دل خلیدن خار هجرانش نبود مشکل
بهر گامی از آن دامن بدر رفتن سهل است نخوردن را

شرر باری کند گر آه زند آتشین من
ببرد در هر چه در عالم بود در روغ و چرخ را

بجانم آتش قهر و غضب آن شوخ کمتر زن
که آتش می‌نشوند هر دم بآکنده داغ را

زلف کوه با دلجوئی به پای دشمن کاری
٥ که هر دم بکنبانند از هم اطوار کشون را

ای شوخ مزن تیر جفا صید حرم را
آزرده مکن خاطر محزون خدم را

آتش مزن از جور و جفا بر تن زارم
کمتر مکن دل شده بهار ستم را

تاراج مکن صبر و شکیبائی ام از دل
از خویش مرنجان ضما خیل حشم را

آئین جفا تازه مکن ای بت طناز
از دست مده کار فرح سبک قدم را

بردار ز رخ پرده که خواهم که ترسا
دیگر نکند سجده طاغوت و صنم را

رخسار تو نقاش گر از پرده ببیند
از غصه بدور افکند از دست قلم را تصویر

درفارق

درعارض چنت چه تو کیست پری پیکر چه بیند
ریزد به نثار رخ حضرت سیم و درم را

گر بگذرد از کوی تو یک بار پری زاد
هرگز نکند میل گلستان ارم را

ترسم شود از غصه دل نازکت افگار
گر شرح کنم گریه بر تو شرح غم را

بازم سر کویت بکشم خیل رقیبان
صد پاره گر از تیغ نمایند تنم را

بخشم یکی بوسه از آن لعل روان بخشی
اقلیم عرب چین و ختا ملک عجم را

در خون مرا تیغ جفای تو بریزد
دم پیش تو هرگز نزنم لا و نعم را

در تاب و تبم از آتش سودای تو هر شب
افسوس که آگه نشوی تاب و تبم را

دور از تو چو کار آیدم این عالم آتش
ای کاش که بدرود کنم ملک عدم را

دلجوی بدو جان بر جوشت کر بگذاری
بر فرق سرش بگیری این شوخ قدم را

تیر مژگان تو از پا فکند رستم را
ترک چشم تو خورد خون بنی آدم را

می‌برد تیر نگاه تو به یغما دل و دین
آهوی از چشم تو آموخته گو یارم را

لعل
میدهد از دان بخشش تو بر جسم حیات
بسته اعجاز تو در دست مسیح مریم را

گر کنی کار سلیمان بگیهان به خاتم
داری ایمان روز که در دست کنی خاتم را

چشم جادوت چو آغاز کند عشوه‌گری
تاج از سر فکند صد پری آدم را

مشک در چین نبود نافه بتاتار چه حد
چون زند شانه سر زلف خم اندر خم را

نشکفد گل تو اگر غنچهٔ لب بگشایی
عرق روی تو بی‌آب کند شبنم را

ور دهی سلسلهٔ زلف پریشان بر باد
تنگ گردی کنی این دایرهٔ عالم را

ز آستین دست عطا گر بدر آری روزی
نام هرگز نبرد هیچ کسی حاتم را

از سر کوی تو بس خون کسان ریخته
بیت‌ها کند شاتی پس ازین ضیغم را

همدم آه شد و نیست کس از یاران
گر گرفتار رهم کند همدم را

محرم دل نشود هر که تحمل نکند
وز در خویش براند لعبت محرم را

سینه‌ام گر نشود از ناوک دلدوز تو چاک
زخم تیر تو تقاضا نکند مرهم را

خوش دلم گر بخطایی تو اگر بیش از کم
نخورم غم نکنی از غصه بیش و کم را

خرم آن روز که دل بر سر کوی غمت
شاد دارد بهوای تو دل پر غم را

بر باد مده سلسلهٔ زلف چو تارا
آزرده مکن خاطر آشفتهٔ ما را

بگذار قدم بر سر بالین من زار
پرسیدن بیمار غمت آر خدا را

بنشین

بنشین دمی از مهر طبیبانه به پیشم
بنمای رخ و در دهن پاسخ دو یار را

سرگشته ز ستم و جور و جفا ساز که آخر
ز اندازه برونی بری آیین جفا را

زین پیش مرنجان دل بود آزرده را
کن ترک جفا پیشه نما رسم وفا را

منعم مکن از بر در ست آیم بگدایی
رسم است بدریوزه شدن خیل گدا را

صد عقده مرا بر دل مجروح بود پیش
بگشا به تبسم ز لب عقده‌کشا را

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت
منمای نمک پاشی مجروح دل ما را

تسخیر تو شد هر چه بود ملک دل عالم
وقت است که تسخیر کنی ملک بقا را

حاجت نبود درع و کمند از پی تسخیر
بر بام حصار افکنی گیسوی رسا را

دلها که بود بسته و پیش در خم زلفت
هرگز نخطا بو نکند مشک ختا را

دی لعبت طناز نگه جی جگری را
وین قهر مکن ناز که سوزد دگری را

دین طرز ندانم ز که آموخته‌ای شوخ
کز نیم نگه خون کنی خون جگری را

اندیشه کن از آه دل خود که در آخر
سوزد شرر آه فغانم خشک و تری را

در شعلهٔ خار ز رخ آتش سوزان
هر لحظه تن و جان و دل پرشرری را

بر زلف مزن شانه و بر چهره منه خال | بر ابر نهان چند نمائی قمری را
در پیچ نهان چند کنی روی چو مه را | محروم کنی دیده هر دیده وری را
بخرام به بازار و نما جلوه که از ناز | بیرون ز حجاب آور هر سیمبری را
شد عمر گران مایه تلف در ره عشقت | افسوس گران نخل نچیدیم ثمری را
خواهند که از میوه وصل تو بکام | غافل که نه این میوه بود هر شجری را
تا چند دهایم بدرت بهر تمنا | کاهی نگشاید دل در بدری را
در زیر قدمهای تو چون خاک بملیم | افتاده بهر گوشه سر تاجوری را
افتاده بکوی تو چو ما خیل نظری چند | کاراه بکوی تو بود کج نظری را
بیم بهوای تو بهر کوچه و برزن | اغشته بخون قامت هر سیمبری را
ما بیخبرانیم در این کوی فتاده | دانیم کجا رسم و ره باخبری را

دلم بکش اندیشه تو از نخبت که آخر
تاثیر بود ناله و آه سحری را

ای شوخ تمنای تو باشد بسر ما | خون می چکد از مردمک چشم تر ما
برقع ز رخ خویشتن ای ماه فرو هل | بنمای رخ خویش که خون شد جگر ما

ما طایر

ما طایر بشکسته پر و بال تو باشیم | آتش مزن از هجر تو بر بال و پر ما
اندر ره غمت عمری بگذشتیم | باشد که کهی جلوه کنی در نظر ما
اعضای وجود شده از آتش متلاشی | کاهی بکوی تو رساند اثر ما
ما نخل برومند طربخانه عشقیم | ما شاخه طوباییم و توحید بر ما
پروانه صفت ز آتش سودای تو سوزیم | نه شمع صفت اشک چکد از بصر ما
در آتش عشق تو سمندر صفتانیم | ظاهر نشود از سوختن آخر اثر ما
در بحر فیوضات تو ما غوطه زنانیم | تا عرش تجلی رود آواز ما و در ما
سرگشته بصحرا و بیابان جنونیم | شوریست نهانی ز تو دایم بسر ما
مستغرق دریای کمالیم و مخلاک | آوازنا الحق رود از بوم و بر ما
حیفا که به دریای صفا غوطه زدستیم | در هیچ صدف نیست بمثل گهر ما
واندر سر ما شور تو هست نهانی | کاگاه نکرد کسی از شور و شر ما
ما بار کسی هیچ بمنزل نرسانیدیم | در بار غم عشق تو خم شد کمر ما

تا محو چو دیدیم بره یار نشستیم
غیرت ما محو نشد از نظر ما

هر جاهل بیدرد نه چند سخنم ما | هر کور نه بیند شکر جان و تنم ما

هر میل شوریده برد پی لعنتم | هر زرع نه رهی برد آخر چمنم ما

مجنون ره عشقم و دل بسته زلفی | زنجیر گران مانه مجنون شده ام ما

سودای جنون کو خرابات نشینم | یکباره زده قفل خموشی دهنم ما

اندر وطن عاریه گردیده مکانم | هر بیخبری راه نداند وطنم ما

از بام دیدار شوم بر فلک سرت | از چهره برافروز دل انجمنم ما

من واعظ و نی زاهد و مفتی نشناسم | هر نا خلفی در که فتد در سخنم ما

زاهد تو برو سبحه صد دانه بشمار | من سبحه کنم حلقه زلف شکنم ما

طوطی تو شکرریز شوانیک که شکر | حاجت نبود طوطی شکرشکنم ما

تا جان و تن از شعله شمع نسوزد | پروانه چه داند روش سوختنم ما

تا درد غم عشق نزد بر دل جای | کی درک کند درد نهان علتم ما

نوریست مرا بر تن زار نهانی | کان نور نهان سوخته بکسر بدنم ما

بر کشته عشق از نبود حاجت تکفینی | سازید پس از مرگ کفن پیرهنم ما

در جان ز تن از نور تجلی بدر آید | امید بیابان بت سیمین بدنم ما

تا روی نیایش نهم و جان بسپارم | در خاک چه دلجو بسپارند تنم ما

فقط

فغان که سوخت فلک جان بیقرار مرا | جدا نمود ز رخ عاقبت نگار مرا

گذشت فصل دی و شد بهار و سبزه دمید | ولی ز غم تو خزان گو نو بهار مرا

ز دست دادن دل اینت چشم ترکی | یک نظاره ز کف بود اختیار مرا

ربود اوش ز نرگس سیه مستش | سیه چو چشم خوش کرد روزگار مرا

چگونه خون نرود از دو دیده ام بی | که ساخت هجر تو ای سرو ناز کار مرا

بجز خیال تو یکدم نداد هیچ کسی | تسلی این دل بیصبر و بیقرار مرا

نثار جانش کنم نقد جان چو هر کس | بمژده نیاید ز یار گلعذار مرا

سرم بلند شد از کردار عشق که گو | فزون بهره جهان عشق اعتبار مرا

کسی که گو ملامت ز عشق دلبرا

ملامتش نکنم چون ندیده یار مرا

چه بیم از فرنگی اکحال زیبا را | دهی بیاد فنا صبر و طاقت ما را

جدا از وصل تو ای نازنین سیم بدن | شکایت که بجوانی قلب ناشکیبا را

ز بس بکنج غمت خون زده مژه ها ... | ز اشک چشم تر آرد تنگ دریا را

پر و است مرا ... | جدا ز ... نخواهم حریر و دیبا را

ع

شب فراق تو آهم ز بس شرار کشد / بسان موم کند نرم سنگ خارا را

دل شکسته نیفزود چنان تواند کرد / بروزگار تو گلگشت باغ و صحرا را

صبا ز من برسان تهنیت بعجز و نیاز / نگار شوخ ستمگر سهی بالا را

بگو غم تو مرا تا بدل نموده وطن / برون ز خاطر من کرده ام تمنا را

محبت رخ خیرم نمیرود بیرون / جدا کنند بتیغ ار تمام اعضا را

مکن پریشان دل خواطر پریشان تم / مده بباد خم زلفین عنبرسا را

مباد روز مرا همچو بخت تیره سیاه / بتان ز نکشند بتیر چشم شهلا را

خدنگ غمزه ات ابرو قدر سیم بدن / زپا فکنده غم مستمند شیدا را

چه لعبتی تو که هرگز کسی ندیده بدهر / چه در خوب تو خوبان ماه سیما را

بصورت تو ندیدم من آدمی هرگز / که چشم بد مرساد آن جمال زیبا را

نهاده آتش سودای عشق چون تو کسی / هزار داغ بدل لاله های صحرا را

ز حسرت تو ندانم بگو چه چاره کنم / که نیست طاقت نادیدن رخت یارا

قدم بکلبه دلجوی مستمند بنه / که تا بدیده کشم خاک آن کف پا را

دردا که جور مهر دل فریب بتان را / علیحده ده کس جانی بره این ناله جان

چون نسیم شم ز آتش هجران بگذارد / شاید که بوصل رسم این ستم شان

شد عمر تلف در ره این دل تنگ / در خاک برم حسرت نازک بدنان

عمرم بره عشق چنان رفت بپایان / یکباره نگر قسم به بر این کرد قوانان

کامید چو مجنون شم از بار غم عشق / تا درت زدم وا لیلی غفلتان را

شوخی که بیک غمزه از آن آتش رخسار / آتش فکند در دل سوخته کان را

بر خاک شهیدان کند ار دست غریبان / تجدید نماید غم خونین کفنان را

از غمزه دلدار کمان خانه ابرو / صد چاک کند سینه افسرده دلان را

گر گوشه ابرو بنماید چه کنم نو / خواد لطف بسازد ز حجاب نظران را

بردارد اگر دخی برقع ز رخ خویش / صد چاک کند جامه جان جامه دران را

رخساره چو پنهان به پس پرده نماید / چون دجله کند دیده خونین جگران را

پایان غم و اندوه مرا کم شمارید / امداد نماید دل شده کان را

تا عرش رود ناله ام از شدت هجران / آگه نکنید از غم من بیخبران را

رفت از بر من یار دل بخت که در من / افکنده غم هر طرفی نغره زنان را

دلجویی از این خاک بریزید ز هم بر سر
کان شوخ نوازد بعبث کج نظران را

دردا که فلک سوخت ز غم جان نژندم | صد چاک بتن کو ز غم پیرهنم را
دردا که فکند آتش حسرت بوجودم | یکباره بسوخت ز یکشعله سراپای تنم را
افروخت بجان آتشم از شعله آهی | اسپند صفت سوخت بمجمر بدنم را
افکند ز کین سنگ جفا بین فرخ یار | تفریق ز من ساخت بت سیم تنم را
از تیشه بیداد در این گلشن فانی | انداخت ز پا قامت سرو سمنم را
دردا که فلک غرق نمود از سر نخوت | بر خاک سیه دانه در عدنم را
وز صرصر بیداد خزان عاقبت الامر | بشکست هم شاخ گل نسترنم را
رفت از بر و رخ سرو قدی با دل پر خون | کز چهره برافروخته بود انجمنم را
شد طوطی نطقم ز زبان لال که انداخت | از نطق و بیان طوطی شکر شکنم را
افسوس که از کینه دری چرخ ستمکار | در خاک نهان کرد گل یاسمنم را
گل ریخت بخاک از چمن هستی و انداخت | از لحن و نوا بلبل شیرین سخنم را
زین بعد بمن زنده بدهر حرام است | در کاش که بدرود بگویم وطنم را

چون بر

چون بر لب جوی روضه رضوان بکشیم | بر خاک سپارند چه یاران بدنم را
دلجو صنمم جسم بمیخانه سپارند | وز باده بشویند سراپای تنم را
تطهیر کنندم بمی و غسل دهندم
پوشند بتن از ورق رز کفنم را
ای شوخ پریشان منما زلف دوتا را | آزرده مکن خاطر آزرده ما را
چون تنگ سرا از لطف خویش میفکنی | بر پای مبند از من بی سر و پا را
افتاده دل غم بکمند سر زلفت | بکشا گره از کار من زار جدا را
درهم مزن عشق منم دلخون ز پی آتش | ای شوخ ندانی روش مهر و وفا را
از دست جفای تو بخون اندرم امروز | تا کی ندهی از کف خود رسم جفا را
عمری بسلامی تو گرفتارم و دائم | بر جان خرم از بهر تو صد تیر بلا را
آنانکه باحباب نمایند مروت | بر دشمن بدخواه نمایند مدارا
روزم ز غم هجر تو چون شام سیاه است | چون صبح نما شام رخ از وصل لقا را
پیکی نبود چونکه به پیش تو فرستم | ناچار فرستم به برت باد صبا را
عمرم بره عشق تو آخر بسر آمد | یک ره ز رخ احوال نپرسی ز چه یارا

دردم بشد از صد بسرم هست طبیبی — یا رب ز که جویم فرج دل خسته ما را
سلطان صفت از ره کبر با حشم و خیل — هرگز ننوازی ملتفت از کبر گدا را
اندر ره عشقت نتوان دم زدن آری — بردند بعشقت ز تنم چون چرا را
سوزند کرم جانی بهوایت که زرم غم — کاندر رخ مهر تو انداخت هوا را

دلجو نکند رنجه دل خلق که داند
برباقی مرغان چه شرف هست هما را

می ندانی ضمان قاعده مهر و وفا را — ورنه از بهر چه آزرده نمائی دل ما را
ما گرفتار سر زلف پریشان تو و تو — میزنی بر در درگاه دگر طبل وفا را
گر پریشان دل خلقی تو نخواهی تحقیق — از چه بر باد دهی سلسله زلف دوتا را
کشته ام بی سر و سامان تمنای تو لیکن — یک ره احوال نپرسی تو فرخ پی سر و پا را
~~ره~~ ره عشق توام اکنون مردی کو — بهر فرصت که بستر غم آی خدا را
ای طبیب دل بیمار علاج دل ما کن — که بود از تو مرا درد و بود از تو دوا را
نه بگویم که تو تنها شدی ای شوخ جفا جو — خوبرویان همه دانند ره و رسم جفا را
تا فتادم به بلای شب هجران تو هر دم — از تضرع طلبم صبح وصل درد و بلا را

رحم بر رخ نکنی هیچ ندانم بچه ملت — نمائی تو مرا جانب دل آزرده ما را
چه خوش است آنکه ز خون زلف نگارین نبود کس — بیم از خون رخ یار رضا سر زلف ما را
داغ گر دیده ز سودای غمت لاله صفت دل — داغ دیگر بدل غم زده ام لاله غذا را
تو که بی مهر او ای تمنا تو باشد — می نوازند کریمان ز ره مهر گدا را
می زدم هر دم اگر بر درت آیم بگدائی — لیک بر فقر بجارت نه ره فقر غنا را
راه از مملکت فقر و غنا هست بهر سو — راه در ملک غنا هست و ره ملک فنا را
از غنا کی بفنا راه توان یافت بعالم — کیست کز فقر مسخر نکند ملک بقا را
آنکه در درج تسلیم و رضا دست ندارد — از ازل بسته بر رضا ره خود باب هوا را

پای بیرون منه از ملک رضا کامده دلجو
ملک تسلیم و رضا هر چه مسلم فقرا را

در او دل عهد بستی و بهر دین وفا یانت ع — چه کردم من که در آخر شکستی عهد و پیمان ع
چرا شد معتبر بیت قرآن انبیا زین ره گو — لعل آنکه میرانند خلق از زبان سلطان ع
لب لعلم خلق میطفل اکنند آن دلیکن تو — بزعم دیگران ای شوخ مشکل کرد آسان ع
بقول مدعی بر جان من آتش زدی اما — زهی چاره در پای توفتادم سر و جان ع

نهالی می ازان دنبال فانی درخت برنهم | ندیدم سیر یکدم عارض آن ماه تابان سو
نه بیکی تا بیابی بر سر کویش برد از من | بگوید مو بمو شرح فراق روز هجران سو
ندارم تاب تنهایی توان داری از کویش | چه زیم چون ندارم پیش ایشان راه ای مرهمان سو
نسیم صبح بگذر از خم زلف چلیپایش | نهانی غرغصه گر نکشیمه حال این پریشان سو
بتنگ آمد نفس در سینه ام در تنگنای غم | ندارم فرصتی تا بر کشم از سینه افغان سو
بچشم از در روشن شد سیه در دادی هجرش | بدامان زنظر پنهان که خورشید درخشان سو
گرفتم بر سر کوی وفایش روز و شب ماوا | که کردم شاد هر که شنودم خوشحالی دربان سو
بیاز ار تمنایش بدادم آنچه در عالم | خریدم غصه و اندوه و درد و آه و افغان سو
بدردش ساختم عمری دوا در ماندگی نزام | بجز درد و غم هجرش فغان بیچاره درمان سو
ز کف دادم عنان اختیار و صبر و طاقت سو | نمودم چاک تا دامان ز بیتابی گریبان سو
ز بس دستگیر هجر گریم از کنار من | روان دریای خون گردد زهم بر یاد مژگان سو
سر و سامان چه کار آید مرا اندر ره عشقش | گر اول داده ام از کف بعشقش سر و سامان سو
مزن دم پیش چشم از جنت و عیش علی ان | که بنمود جلوه در پیش نظر صد حور و غلمان سو
اگر زاهد ز جنت دم زند و ز طوبی و کوثر | بود از رایگان او در اوج جانان سو

نهان

زبان شد لال داغم در بیابانت غم آید لو
ندارد پیش آن این دیگر زبان یارای تبیان سو

بدهی بر باد چون زلف چه تار را | پریشان می‌کنی احوال ما را
زنی بر جان من سوزنده آتش | گهی پنهان و گاهی آشکارا
چه سوزی زآتش سوزانم آور | ترحم بر من مسکین خدا را
جفا تا چند بر جانم نمایی | ندانی گوییا رسم وفا را
زهجران روزگارم گشت چون شب | نمای صبح وصل آخر مدارا
شب هجران ندارد روز از پی | مگر در مذهب خوبان نگار را
7 بریزی خون من بیجرم و تقصیر | نداری رحم بر حالم تو یارا
چنان بیداد کاید از تو بر من | نزد پادشه هرگز گدا را

بدل هر چه آید از تو باشد
چه شیر سینه مادر گوارا

نهادی وقت الوداع بر دل داغ هجران سو | چه لاله مکن [illegible] کوه و بیابان سو
جدا می‌سازد از تیغ دین بنیاد [illegible] | جدا ... ز جان بنیاد هجران سو

برید از مغ لقا را رشته عهد و مودت سو
جانند جرس بلند کشید از سینه فغان را

به بندم زین سپس عهد و مودت با غم پیمانه
شکستانی نازنین کرد در محبت عهد و پیمان سو

بیا ساقی بیاور باده از خمخانه وحدت
که از کثرت برون آیم بگیرم راه عرفان سو

زنم پا بر سر ظن و گمان چون مردم عاقل
کنم تجدید از نو باز رسم دین و ایمان سو

که ادهم پای بر زرق و هوای نفس شهوانی
برون از خانه دل آتش زنگ و دیو شیطان سو

بر آیم بر سر دار و بنوشم جام منصوری
شوم آماده در راه محبت تیرباران سو

زنم چنگ لا بر عروة الوثقای مجبولی
بنوشم از دم جانبخش او صهبای القان سو

بیا ساقی بده یک ساغر از صهبای روحانی
که بر هم میزند یک جرعه اش تخت سلیمان سو

بمن ده تا بنوشم جرعه زان جام جان پرور
کشم بر سر جهان و هرچه در وی خط بطلان سو

شوم مست و لای یار نشناسم کسی جز او
نیارم در شمار سکندر و سلیمان سو

شلار و ستم نگار و گشت جام عشق تر گم برخون
نخواهم زنده ماند بعد از این این دار زندان سو

دلم بگرفت از این ابر زمین و نیلی چرخ پرور
ندانم میل باغ و راغ و گل گشت گلستان سو

شد الکن طوطی طبع فراز گفتن زبانی در پیش
چه گل رفت از خیابان دیگر ماند لطف بستان سو

مخ بیچاره را مخ بعد بود حالت گفتنش
از آن ترسم که آخر بنمائیم کودکی اواق سو

زد ستم

زد ستم رفت و لب یار دل را شاد دارد ستم
در آن پروانه سر بنمود مشکل کار سان را

ما چون تو ندیدیم در آفاق کسی را
بر جان مخ اندر خته عشقت قفس را

بس خسته ام از ناوک مژگان تو شد جا که
باشم به تحیر که کشم چون نفس را

خواهند رقیبانم از آن کوی براندند
محروم کنند از شکرستان مگس را

چه سود که زنند آتش حسرت بوجودم
آزرده نمایند دل درد رس را

هرکس که دل اندر سر سودای کسی باخت
پروا نتوان کو رخ دلخواه هوس را

هرگز نرسد در شب تاریک بمنزل
تا نشنود از دور صدای جرس را

از بیم دنی کالا نکشد دست شب تار
تا دزد نه بیند به پناهی عسس را

بلبل ننماید بگلستان قفس جای
بر چهره در از باز بر پلنگ قفس را

هرگز نبود هیچ کسی ناله و فغان
تا دست نزد دامن فریاد رس را

در عشق بتان یار بمنزل نرسد هیچ
با همرهی خضر هران بوالهوس را

اصلا با جابت نرسد هیچ دعائی
با همت مردان ضرا ملتمس را

دلجو مکن از عشق شکایت تو شب و روز
کافتاد و در آن بادیه دیدیم بسی را

مانند تو دیدیم بهر گوشه هزاران
پا که در این ره بنهد پو فرس عو

در دلت تاثیر ننمود ای صنم آه مرا — من نه اندیشه یک ره آه جانکاه مرا
خواهم آیم بر سر کویت ز قیبان غیور — بسته اندازند چار سوای بازینی راه مرا
خوف از تاثیر آه من نمی سازی عبث — عاقبت تاثیر باشد لاجرم آه مرا
ناله جان سوز من از عرش هر دم بگذرد — تا کنند از حالت من باخبر ماه مرا
زرد گشتم که بابت از غم تر سم ملک — نقش بر دیوار سازد چهره چون کاه مرا
خود سپندت ز نور عشق اندر آتشم — از چه می سوزی تو هر دم قلب آگاه مرا
می نوازی در دم بر زغم من اسم تن — در حضور مردو دن اعتبار بد خواه مرا
چیست جرم آنم کنم گر خفاوردت منت — می نمائی کوته ایمه دست کوتاه مرا

می نمانی شمع دلم از در خویش ای صنم
هیچ میدانی نگرزین کجا راه مرا

از غم اکه کشیدم و ز جانان مرا — وارهانید از غم وانده و او جان مرا
شد تلف عمرم بناکامی بره عشق او — نیست یکتن تا کند آگاه جانان مرا

[illegible]

همچو عو

همچو عود افتاده ام در مجمر از تاب غمش — گر زنند از بار زش جسم سوزان مرا
سوختم از تاب شمع روی او پروانه سان — تا کنند آگه ز حالم شمع ایوان مرا
بس سرشک از دیده میریزم بشبهای غمش — کرده دریا دیده آخر طرف دامان مرا
مردم چشم کون خویشتن شد غوطه ور — رحم آید ای عزیزان چشم گریان مرا
ترک چشمش مست و خونریز است غوغا میکند — نیست رحمی در وجود آن ترک فتان مرا
میرود تا عرش آه و ناله و افغان من — میزند کوش صلا آه و افغان مرا
بسکه بی رحم و جفاجو است آن شوخ عاقبت — پاره خواهد کرد تا دامان گریبان مرا
خوف از جور رقیبان دارم اندر دل بسی — گر نظر سازد پنهان مهر رخشان مرا
عاقبت ترسم که جور و تیشه بیداد و ظلم — منقطع سازد از یار دبستان مرا
آتش سوزان زدی اکنون سرا پا پیکرم — سوخت آن شوخ از هجران خود جان مرا

آسمان ویران نمود آخر بنای صبر من
سوخت دل از فراقش قلب بریان مرا

ای نهان در ابر چون خورشید رخشان چرا — درج بستر همچون مه تابان چرا
منتظر بهر ظهورت عالمی از مرد و زن — خود نهان از دیده مخلوق میکنی تا چرا

دیده‌ها گشته تار و تیره اندر انتظار — خود نهان از دیده‌ها بی نصیبانه چرا

شد تلف عمرم براه انتظارت روز و شب — تا بکی از چشم ما ای شوخ پنهانی چرا

ای از سر حجاب ای شوخ برون آ ساعتی — چند همچون گل نهان اندر گلستانه چرا

وقت آن آمد که برداری نقاب از روی خویش — تا بکی چون گنج زر بنیان بویرانه چرا

روز و شب گشته همچون شام از هجر رخت

تا بکی پنهان ز چشم ای ماه تابانی چرا

رفته از غم بفلک ناله و فریاد من ای شب — از تو یا رب کی ستاند ضماد داد من ای شب

کر کند گوش فلک ناله و فریاد و فغانم — گوش ننهاد آن شوخ بفریاد من ای شب

تمنای وصالت مرد از هر که بگویم — بجز از ناله نکرد کسی امداد من ای شب

صید بشکسته پرم لیک گرفتار بلایم — نکند رحم بمن بهر چه صیاد من ای شب

خود بگو چند ز بیداد تو چون گریم و نالم — که رود تا بفلک ناله بیداد من ای شب

کشته عشقم و خوشدل که پس از مرگ بنالم — آورد رحم دلبر بیاد من ای شب

آخر ای شوخ زمانی گذر از ره یاری — بر گشته خرابت تو شاد من ای شب

کردی بر خسکی هم از آن عاشق دلکش — غم هجران زهوا از خاطر ناشاد من ای شب

قهرما

مفصل‌ها شده رنگ ازم درو چه رخوان — از بهار رخت ای غنچه تر شمشاد من ای شب

بلکه آله بخوان دلهای ز خنجر دو دستش — خون دل میچکد از خنجر جلاد من ای شب

بوسه دل کو زند از مهر بر آن دست نمودیش

زخم دیگر زند از شوخ پریزاد من ای شب

چه بزم است اینکه مست قصد است شاد و بیاراست — نگار چهره برقع برگرفت الفعکار من ای شب

تعالی الله چه دولت روی من آورد کین عشق — شود کلبه ام را که تن زیبا نگار من ای شب

دو چشم نیم مستش عشوه‌ها بس کرد آرام — ربوده از فریبی تمام صبر و قرار من ای شب

نهاده آتش سوزنده ام افتاده در پیکر — کمی نور رخ زر تا پای چون شمع مزار من ای شب

نمیدانم نگارم بهر ازدرخ برگرفت ابرو — و یا مهر درخشان سر کشید از کوهسار من ای شب

حریفان مست و مدهوش شد ساقی جام بر کف — یکی پیمانه می از فریبی تا دفع خمار من ای شب

نزدگر آتشین رخسار او بر پیکرم آتش — چرا افتاده در سر تا بپای شعله زار من ای شب

ندارم داغ حسرت بر جگر از غم هجرش — چرا گردیده ام چون لاله اکنون داغدار من ای شب

[illegible] — [illegible]

[illegible] — شدم رسوای خاص و عام در شهر و دیار من ای شب

اگر مجنون شوم از عشق لیلی طلعتی از چه | روم در کوه و صحرا دم بدم دیوانه وار امشب
ز بس خونابه بر رخسار میریزم ز هجرانش | کنار دامنم گردیده همچون لاله زار امشب

بهجران مبتلا گشت دلم از بهر او هردم
بعین وصل میریزد سرشک اندر کنار امشب

روز روشن خط گشته شب تار رخ امشب | پیه از چهره برافکنده مگر یار رخ امشب
آن پری پیکر مه‌پاره مکن جلوه نمائی | که ز رخ پرده برانداخته دلدار رخ امشب
چه توان گفت که زرینگی دل یار جفاجو | زانکه موی خط خواهد کند آزار رخ امشب
یار دل بهر رخ بسته بتار خم گیسو | فارغ از کار دل و غصه گرفتار رخ امشب
ساقیا می ز سبو ریز به پیمانه که کنون | بخور از باده کسی نیست پرستار رخ امشب
آخر ای شوخ زمانه بگذر از ره یاری | برگشته فغان است عیار رخ امشب
بکشد تا می بحیات شب وی دوری بعید حسرت | ترسم آنکه شود از حال فغان اغیار رخ امشب
مطربا چنگ و نی و عود بنا ساز که ساقی | بهر از یک نگه آرام دل زار رخ امشب

کرو داز برد لجه کهی نسرو جهلانی
خون رود دم بدم از چشم نگه بار رخ امشب

بنهاد قدم یار بکاشانه ام امشب | افروخت ز رخساره خوشخانه ام امشب
الحمد لله که همهم آمد و بنشست | چون گنج گران مایه بویرانه ام امشب
حاجت نه بشمع است چنین روی که او راست | شمع رخ او سوخت چو پروانه ام امشب
افسانه شوم در همه خلق بعالم | در شهر شود شهره که افسانه ام امشب
ترسم برد از گوشه دامان من زار | جاری می از گریه مستانه ام امشب
ساقی بنگار ز سر لطف کرم کن | یک جرعه می ریز به پیمانه ام امشب
پیمانه می ده که روم بر سر پیمان | بر فرق که گدای در میخانه ام امشب ٨
الحمد لله که ازان زلف و ازان خال | هم دام بود حاضر و هم دانه ام امشب
تا محرم این بزم شدم شکر خدا را | کز غیر نگار از همه بیگانه ام امشب
زاهد منما منع تو فغی را که عجب نیست | کجان دهم اندر ره جانانه ام امشب
ای مردم هشیار ملامت مکنیدم | از عشق رخ حسرت که دیوانه ام امشب
هر سو نگرم جلوه نماید حق انجا | گویا که مقیم در بتخانه ام امشب
که قشقه کشم گاهی زنار ببندم | برمن گذرد کرت مستانه ام امشب

شب رفت بپایان و من از بر رفت   لطفی نکند دلبر فرزانه ام امشب

دلجو نه گر از فیض دعای سحری بود

کاریخت فلک باده به پیمانه ام امشب

نیست یکدل که نشد ز آتش عشق تو کباب   نیست یک خانه که ناگشته ز ظلم تو خراب

زان می صاف بمن ده دو سه ساغر ساقی   که بود پایه این عمر گران پایه بر آب

غم مخور باده بخور زانکه نبود در عالم   بهر رفع غم و غصه و اندوه شراب

اعتمادی بجهان هیچ نشاید کردن   که جهان است حبابی که بود بر سر آب

تکیه بر بستر دنیای دنی چند کنی   عاقل آن نیست که خود تکیه نماید بحباب

تا خراب نکند غصه دوران بتر   که شوی از می گلرنگ همی مست و خراب

کشتنی نیست کرم تیغ زنی از سر خشم   در بجرم گنهی آمد و هست بود عین ثواب

از تو نازست و بود از من غمدیده نیاز   در غم افتاده که از تو بود در سر عتاب

هر دلی را که نه مهر تو در او هست جماد   هر سری را که نه شور تو در او هست خراب

تا نه پیچند رخت را چه نه نو ملقی   زلف بر عارض گلبرگ تو گردیده نقاب

۱۵   ازغم

از غم روی تو ای سرو قد سیم بدن   پیر گشتم من و بودازده در عهد شباب

ساقی از شیشه به پیمانه می گلگون ریز   که بود لازمه عمر گرانمایه شتاب

نتوانم بسر کوی تو آیم روزی   که مراد بدن اغیار غیور است عذاب

بس ملامت برم از طعن رقیبان دلجو   هر سر موی تنم گشته یکی تیر شهاب

چه غم از خوب و بد و رنج و محنت داری

چنگ در دامن محبوب بزن زود جناب

نخفت یکنفس چشم اشکبارم شب   که رفت از دل غم طاقت و قرارم شب

گرفت سیل سرشکم تمام عالم را   ز بس گریستم از غصه زار زارم شب

در آتشم بخیم چون سپند واز ارجا   که سوخت جان من از سوز عشق یارم شب

مسیح وار دهد تازه جان بمرده خویش   گذر به تربت خاک گند نگارم شب

ز خوار خوار غم عشق الغضم هر دم   مرا بسینه بسی هست خوار خوارم شب

چه غم در آتش سودای الغضم سوزان   ندیده دیده دوران بروزگارم شب

غریب و بیکس و آواره ام ز یار و دیار   بهیچ جا بندارم ... شب

نگونگه بسته بزلفین تابدار دلم
به پیچ و تابم ازان زلف تابدار امشب

دلا رفیق سفر رخت بست ازاین منزل
پیاده مانده من و همرهان سوار امشب

ز داغ هجر آن لاله روی لاله عذار
بسان لاله دلم گشته داغدار امشب

ز بسکه آتش عشقش مرا فتاده بجان
در آتش دل خویشم سپندوار امشب

گلی نچیده ز بستان آرزو دل من
ز بیوفائی آن یار گلعذار امشب

ز ضعف مردم و آن نازنین سیم اندام
نگرد بر سر بالین من گذار امشب

خوش آن زمان که کشد تیرم از جگر کند
مرا ز ناوک دلدوز خود شکار امشب

چه گردد آنکه نماید ز مهر دلجو را
ببوسه زان لب خود امیدوار امشب

فغان که سوخت دلم از فراق یار امشب
نمانده در دل من تاب انتظار امشب

گهی در آتش دل غوطه گه در آب چشم
زنم ز هجر آن شوخ گلعذار امشب

کجا روم چه کنم طاقتم نمانده بدل
ز تاب طره آن جعد مشکبار امشب

فتاده آتشی اندر تنم ز سر تا پای
که سوزم از غم هجرش سپندوار امشب

دلا

قرار رفته به یغما مرا ز دل یارا
ربوده از من بیچاره آن قرار امشب

گلی نچیده ز بستان آرزو دل من
ز بیمداری این چرخ بیمدار امشب

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که نیست چاره جدائی مرا ز یار امشب

بچشم و ابرو و زلفش قسم که نیست مرا
بروزگار بجز چشم اشکبار امشب

ز اشتیاق گل روی آن صنم یاران
گذشته ناله‌ام از عرش چون هزار امشب

خمیده قامتم از بار غصه همچو کمان
ز شرم قامت آن سرو جویبار امشب

ز بسکه گریستم از دوریش چو ابر بهار
کنار دامن من شد چو رودبار امشب

نه کافرم نه نصاری نه ارمنی نه مجوس
بجرم چه جرم کشندم بدار امشب

خوش آنکه سر نهان فرح آشکار شود
کشند در ره معشوق قرام بدار امشب

بخون خویش زنم غوطه در ره جانان
بمردن کنم از عشق افتخار امشب

خوش آن زمان که درآید نگار از در من
کند شکسته مرا گریه زار زار امشب

بسان ماهی بسملی که خون غلطانی
فتاده دورم از یار و از دیار امشب

بسان بلبل شیدا که عشق گل دلجو
فغان کشد ز دل زار بی‌قرار امشب

زدار بغار

نرگس بیمار یار برده ز ره شیخ و شاب / تاب و توان و سکون صبر و شکیبا و خواب

ابروی او سیمچو تیغ از پی خون ریختن / میکند آن سان که گو خنجر افراسیاب

ناوک مژگان او از پی تبقیض جان / از ملک قابض است گوئی نایب مناب

برقع اگر برکشد از گل رخسار خویش / مهر برخ در کشد از ره شرم آفتاب

لعل لبش از شکر به لب بدره کرو / قند ندیده چنین شکر بهر گز بخواب

همچو لب او عقیق گر بود اندر یمن / یا به بدخشان شود لعل چنین انتخاب

پیش قد سرو او گر بچمد در چمن / سرو بپای از رستی می شود از خجلت آب

گرد رخش خط و یا هاله است بگرد ماه / ابرو یا که هست سایه رخ آفتاب

زلف و یا مشک تر دود و یا تیره شب / سایه بال ملک یا پر مشکین غراب

گر بهواران هر لب بوسه چندی بمن / بهتر از انیش بهر خیت لعلی ثواب [?]

کو بمکه هند دار لب کوثر وطن / یا که بکنج لبش خال است چون مشک ناب

دستش بکدسته گل چشمش بکی جام مل / گر بر مستی کند جان و دل مرا کباب

پرده دراند گشه بر رخ چون مه ز زلف / آوخ اگر بر طرف شد ز دلان رخ نقاب

ور بدهد بوسه ام یکدو سه از کنج لب / در صف کرماجش باز رهوار غداب [?]

کفتم دلجوی را بوسه از آن لب بده

کفت ببینی مگر یک ره دیگر بخواب

صبح شد ساقی بیا در جام آتش گون شراب / پیش از آن کز سمت مشرق بر آرد آفتاب

از خمار دوش سرگرمم بده یک رطل می / صبح پیدا صبوحی خورد پیش از آفتاب

خیز اندر گردش آور تا کند گردش فلک / جام می هر دم بیا داند و چشم نیم خواب

کار گیتی چون نگردد بر مراد هیچ کس / زان سبب باید نهادن روز و شب پای مخراب [?]

با تقاضای چنین می باید آوردن به بزم / نقل و خنیای نی و نای و دف و چنگ و رباب

وقت گل شد وجد باید کرد چون بلبل همی / خاصه این ساعت که در وجد بنگر شیخ و شاب

دلبری باید بچنگ آورد محبوب ذو ظریف / دست باید زد بکم طره پر پیچ و تاب

گاه از غبغب لبش بوسه می باید گرفت / گاه از گیسوی او افکند در گردن طناب

دامن مطرب کی آورد می باید بکف / گاه می باید شنیدن از لب ساقی عتاب

عهد پیری عهد با پیمانه می با نیست / دل بدلبر داد باید خوش در عهد شباب

زلف می باید پریشان بر رخ جانانه کو / ماه را باید نهان بنمود در زیر سحاب
فرزراه عجز هر دم بوسه بر دستش زنم / آن کند از تیر مژگان رخنه در جانی بحجاب

خسته‌ام فرخ گر از مستی نباید عاقبت
دست و پای آن شوخ از خون دل دلجو خضاب

ایکه بر رخ گذری سوخته را دریاب / که دل از آتش سودای تو گردیده کباب
میروی گر ز بزم ساقی آهسته ترک / از چه چون عمر گرامی کنی اینقدر شتاب
خواب دیدم لب لعل تو مرا تعبیرش / هر چه گشتم شب و روز ندیدم بکتاب
بس لب لعل تو را بوسه زدم شب تا صبح / صبح چون شد نتوانستم آرم بجواب
هر چه گفتم بده ماه زکوة رخ خوش / بوسه چند که شد حسن تو از حد نصاب
گفت بیهوده مگو ترک طمع هرزه مکش / که میسر نشود این مکرر بار بخواب
گفتم ای سرو خرامان کنی اینقدر بمن / تا بکی ناز و نیاز و ستم و جور و عتاب
نی توان عاشق دلداده خود را کشتن / نه بطوری که سرش باز نگیری ز تراب
هم توان از نگهی یکسره تعمیر نمود / کشور دل که ز بیداد تو گردیده خراب

درما

تو ز ما گر نظر مهر و وفا برداری / این بد چهره که از خون شود این لحظه خضاب
بگذراندم ز بام حریشنه هنوز / ساقیا وقت صبوحی است بده جام شراب
تا طلوع از افق شرق نسازد خورشید / تو رخسار خود ای ماه برانداز نقاب
عالمی منتظر طلعت ابهای تو اند / وقت آنست که بیرون شوی از برج حجاب
جمع کن زلف پریشان بدر آور از شب / یعنی از روی چه خورشید مپوشان این شب
به تمنای وصال تو ز بس خون خوردم / پیر گشتم ز غم هجر تو در عهد شباب
تشنه فیض تو خرد گر تو نارد بضمیر / همچنان تشنه که در خواب نبیند بجز آب
۹ هر کجا جلوه کند شعشعه حسن رخت / هر که چون ذره نقیدد به پیچ است خراب
شمع از آتش رخسار تو گیرد اخترخان / که کتان در شب مهتاب ز تاب مهتاب
شمعی از حب تو در خانه هر دل روشن / که شود فارغ از اندیشه شود روز حساب
بیماری روی تو نه هم عالم را / گر بگشنده بره حب تو صد گونه عذاب

ور تو را هست سر عشق پرستی دلجو
تا بود عمر سر از خاک در دست متاب

سر ز مشرق می برارد آفتاب / بانگار ماه روی من ز خواب
زلف بر رخ راو باشد پریش / ابر یا پوشیده روی آفتاب
ناوک مژگان چشم مست او / یا خدنگ غمزه یا تیر شهاب
نافهٔ مشک ختن یا جعد یار / یا معنبر طره پر پیچ و تاب
گردش چشمان مست دلبر است / یا بود پیمانه پر از شراب
آتش رخ راو یا نار طور / کاندر آن گردیده مرغ دل کباب
کرده تسخیر دل از برنا و پیر / بلکه تسخیر دل از شیخ و شاب
همچو فتاده دارد صد هزار / هر طرف اندر کمند انقلاب
بلکه اندر حلقهٔ زلفش اسیر / صد هزاران چو گیو رستم و افراسیاب
برده از دل صبر و شکیب و سکون / کرده یغما طاقت و آرام و خواب
در خمارم ساقی از راه کرم / ده بمن یک رطل مملو از شراب
بنده پیر خراباتم که او / هر طرف دارد بسی مست و خراب
شاهدان شوخ شیرین کار شنگ / مهوشان گل رخ و زرین رکاب

دلبرانه

دلبرانه دلپذیر و دلربا / هر یک افزون حسنش از صد نقاب
دل بدام طرهٔ خوبان اسیر
کشته دلجو در ایام شباب

پریشانم چو آن زلف نگار است / مرا از غیر او با کس چه کار است
مرا دارد پریشان ماه روئی / که پیش عارضش خورشید تار است
قرار و صبر و آرام چنان برد / که دل مانند زلفش بیقرار است
مرا در روزگار از هجران شوخ / سیه چون حلقهٔ زلفش روزگار است
نمیدانم خطا بود خط گرد رویش / و یا قرص مه اکنون پر غبار است
هزارم رشتهٔ مهر و محبت / بگردن زان دو جعد مشکبار است
مرا از حسرت گلزار رویش / فغان که بدشته زار [?] چون هزار است
ز چشم اشک خونین از فراقش / روان مانند باران بهار است
کنار دامنم از خون سراسر / تو میگوئی که دشت لاله زار است
بریزد خون رخ همچو حبیب [?] یار / نگار پرورش [?] از روز نشار [?] است

ز تیغ ابروان خوف مرا نیز — که حاجت بر تیغ آبدار است
اگر تیغ زنی بوسه دستش — از آن صدره که یار دو غک راست
غم هجر و فراق آن پری وش — بود تا عمر بر دل یادگار است
ز بس از اشتیاقش مویه کردم — تنم مانند مو زار و نزار است
ز تاب آتش سودای عشقش — مرا آتش به جان بیقرار است
به دیدار آن شوخ دل آزار — دو چشمانم براه انتظار است
بکوی و کوچه دلدار او بر زان — مرا دیوانه سان هر دم گذار است
به یاد شمع روی آن پیکر — مرا پا از آتش خار خار است
ز بس خوناب دل ریزد ز چشمم — چو هر جانب نگه دستم نگار است
غم هجران او چون بر شمارم — که بیش از حد و تعداد و شمار است
اگر خونم بریزد هر دمی باز — توان گفتن قربانش که یار است
چنان بتوان ز گوشش پاک کشیدن — سری کز باده او پر خمار است
در آن ملک خون بیچاره دلجو — سرش پابند آن زیبا نگار است

ای ساقی گل چهره که در دست تو جام است — می خور زدن چند و دست بارکش حرام است
مارا هم از آن می چنان یکدست باز — امروز که در دست به یمن تو جام است
افتاده ام از پای بیا دست مرا گیر — تا توسن ایام به اقبال تو رام است
می ریز به پیمانه و ما دم خور از صحبت — اکنون که تو را کار جهان جمله بکام است
می خور چه خوری غصه که سرمایه اش امروز — بر هم زدن غصه و غم عیش مدام است
بگشای در خم می و بند در غم — اکنون که تو را جام لبالب ز مدام است
در ریختن خون محبت نه تیغ است — ابروی تو خونریز تر از سیف و حسام است
ای صاحب انصاف و مروت کرمی کن — دل را بسر کوی امیدت چو مقام است
شاهی ره عشق چه مطلب بگشاید — تا قدرت پرواز به بیچاره حمام است
تسخیر نما آنچه بود ملک و ملی را — اکنون که تو را بخت و ظفر از همه ملام است
بر پای قیامت تو و ایمه ز قیامت — منشین و ز جا خیز که هنگام قیام است
بنمای مرا روز وصال از شب هجران — ای آنکه ز هجر تو مرا صبح چو شام است
شد خشک مرا کشت امید از تف هجران — ای ابر کرم چون تو نسیم فیض عام است

اکنون که ترا دست دهد جلوه گری کن / چون بر دهن تو سخن قال الکلام است

بر باد مده زلف پریشان که ما را / از رایحهٔ زلف تو خوشبوی مشام است

از ما ننمود حاجت پوشیدن رخسار / بر روی چو خورشید تو زلفت چه تمام است

سودی ندهد همچو نشستن نفسی از آن هیچ / ای سرو سهی نوبت خوش کام حرام است

باز آی و مرا از آمدن خود فرح بخش / کز حسرت عمر بیچاره تمام است

از آتش سودای غمت خون دل و جگر / هر دل نشده پخته بصد مرحله خام است

سرو به پیش قد بلند تو پست است / جلوه حسن تو آفتاب شکست است

نسبت روی تو گل که کرد که خود تو / همنشینی او همیشه دست بدست است

تا دل خود بسته همه خم سر زلفت / هرچه بود دل بقید خم شکست است

ای دو رویت مرا علاج نباشد / گر بقتلم هزار تیغ بدست است

منع کنندم کنی نگه هیچ ندانند / حالت هر جا که آفتاب پرست است

هر که به پیمانه عهد بست به عهد است / از غم وا مانده فکر تو فرقه رست است

هو

مستی عشاق را ز ساغر صهبا است / مستی صهبا از آن دو نرگس مست است

شست بزه زه در آوری الکمان چون / سینه مشبک مرا از آن زه شست است

مست نه از دل بجو لبم ز باده انگور

مست ز صهبای خم زلف الست است

تنها نه دل مقید زلف دوتای تست / هر جا دلیست بسته بدام بلای تست

هر که به پشت خنگ ملاحت نهی تو پای / سرهای سروران همه در زیر پای تست

حسن تو هر گاه کند آغاز دلبری / هر جا پری رخی است دلش اندر قفای تست

خونم بریز و خاطر خود کن ز غصه شاد / در خون کشیدن من اگر مدعای تست

خواهی بکش بغمزه و خواهی بکش به تیغ / ای نازنین رضای من اندر رضای تست

ور از تو لطف بیند اگر جور و ستم / منت پذیر مهر و وفا و جفای تست

خونم بریز و از غم آزاد کن از دنگ / جان داده‌ام بپای تو شرط وفای تست

بیگانه آنکه جان بره تو بکند دریغ / آنکس که جان فدای تو کرد آشنای تست

بهتر ز ابتلای تو نبود بروز کار / قربان آنکه جانش و دلش مبتلای تست

از قیل و قال و کشمکش دهر رسته شد … صاحب بصیرتی که سرش خاک پای تست
طالب وصل و جنت و کوثر چه میکنم … یکباره ذوق کنج لب جانفزای تست
تا یافتی تو هر چه در آفاق خوش است … بیچاره آنکه در طلبش هم هوای تست
در تیره شب مرا به بهای تو روشن است … تاریک دل کسیکه نه در دل بهای تست
مستی ز آب دختر رز عین بیخودی است … سرخوش کسیکه مست ز جام صفای تست
ساقی بده شراب ز خمخانهٔ لدن … کان هم بدست دلبر مشکل‌گشای تست
درد مرا طبیب تواند علاج نی … از بی علاج درد مرا از دوای تست
لطف تو عام بر همه ذرات ممکنات … باری مرا غمی که بود در بلای تست
چون و چرا کجا به لب ما تو ره برد … فارغ دلا که رسته ز چون و چرای تست

شاها ز لطف جانب دلجو نظاره
بر در ستاده منتظر انیکه گدای تست

ای قاب ز انتظار که دم در قفای تست … چشم امید منتظر اندر لقای تست
در آرزوی طلعت ماه تو مانده ام … عمری است وقت همت اجل عطای تست

چهار ۱۵۱۲

چنیم اگر صد هزار جور و جفایت … نگسلم هرگز از کمند وفایت
تا که دل اندر وفا و عهد تو بستم … ساخته ام روز و شب بجور و جفایت
سر چه بود جان چکار آیدم ای یک … ور نمایم مرا ای صنم بفدایت
پای نه بر سرم تا بنگر فرصت … تا بنهم روی خویشتن بکف پایت
از دو چشم مران که تا بودم عمر … سایه وش هر جا بروی روم ز قفایت
پای گل رخسارت ای نگار پری رو … در دم از حد گذشته است و نهایت
عقل و فراست مخر مدار توقع … حالت مجنون کی و عقل و درایت
تیغ جفا میزنی بفرق من اما … یکسر ازین زخم کی کنی تو حمایت
قتل مرا گشته کمر بچه تقصیر … کس ننماید قصاص قتل جنایت
مطلبت از ضعف ما ری فرار است … دادن جان در ره تو نیست جفایت
از سر و جان از زمان گذشته ام توقع … کز همه کس دل نهاده ام بولایت
سر بیابان نهاده ام شب و روز … میروم هر جا که کشدم بهوایت

تا بودم عمر در زمانه چه دلجو
نگسلم هرگز از کمند وفایت

ما به فتنه و فتن سیه چشم مستش است — شیشهٔ دل اگر کسی شکند سنگ دستش است

خاک ظلمت از پی آب بقا چه پیروی — آب بقا نهان و لالای لب سرخ شش است

دریکشند رهنمایم بخضر نیک پی — در مسیح دیده هم نسبت او لنگش است

بسته ماه کیوان کمان خیل عاشقان — هست بهره کمان و له آن همه نیش است

نازنین آن فرشته خوی دل رباجان و دل کند — غارت جان عاشقان ما و له از آتشش است

گردن غمزه مه دارم چشم نشست از بی تیر — کمان خیل عاشقان بسته کمر شست است

سینه چاک چاک غمزه از آن خدنگ او — رخنه هزار بر دل از تیر و کمان دست است

مستم و مستی مرغی از جام و جرعه ای سبو — نیست دیگ مستیم از رخ چشم مستش است

از تب حبکه جوی غمزه از پی گشتنم همی — از مژه تیر و از ابروان تیغ جفا بدستش است

کشتن ما به از بغض و عداوت است و لیکن — بلکه بجان کشند ما ز وفا دوستش است

دلجوی مستمند را گر کشد به تیغ جفا
بهتر از آن چه باشدش زانکه قتیل و شستش است

الغیاث از آن نظر که دلم در فراق توست — چشم همیشه منتظر اندر لقای توست

در آرزوی طلعت ماه تو مانده ام — عمریست رفت هست بجهت عطای توست

بیچاره ام

بیچاره ام و دست کسی تا نمی رسد — هنگام لطف و بخشش و فیض و سخای توست

تیر جفا زنند رقیبان سنگ دل — آن را که ذره بدل و جان و لای توست

بردار پرده از رخ و بنمای حسن خویش — تا کی نگه کند هر زمان خفای توست

بسیار چشمها که به راه تو شد سفید — کحل الجواهر همه از خاک پای توست

تاریک شده دیده عاشق در هست — هنگام فیض بخشی نور و ضیای توست

مردم در آرزوی تو باشد چه چاره اش — بیچاره که بسته بقید وفای توست

آن را که دل بدام وفای تو بسته شد — هر جا قدم زند به سبیل وفای توست

گردد هزار پاره هر آن دل که در جهان — روشن نه صبح و شام بنور صفای توست

آگه شد ز خوف بلاهای روزگار — وان را که بسته دل بکمند بلای توست

هر کس ز ما هوای تو بربست چشم را — پیوسته ملتجی بامید درجای توست

بیگانه شد ز هر چه باید بغیر دوست — آن را که آشکار و نهان آشنای توست

حاجت بشمع نیست شب تیره هر کرا — بنشسته در حمایت نور بقای توست

فارغ ز خوف و فرقت و بد و نیک و نور و نار — شد آنکه بر سرش کلاه ماجرای توست

اندر هوای حور و قصور بهشت و نور آلوده کی شود که دلش در هوای تست
خواهد می طهور کسی یا وصال حور غافل که جمله در کف بیضا ضیای تست
بهتر ز آنکه دم زند از چون و از چرا فارغ سرش ز حلقه چون و چرای تست

گر بگذرد به رتبه سر از فرق فرقدان
دلجوی خاک کاسه سرش خاک پای تست

شب هجران یار از بس سیاه است کیش ز آتش نمودن کار ماه است
اسیر دام هجران هر که باشد ز حال زار من اکنون گواه است
وجودم ز آتش هجران سراپا اگر سوزد چه جای اشتباه است
بسوزم ز آتش هجران ولیکن امید وصل او ما را پناه است
ز دست جور او در کوه و برزن سراسر داد و داد و خواه است
نه تنها روز من شد تیره و تار به هر کس بنگرم روزش سیاه است
دلا بنمود که سوزان خسته خالی نه تنها عالم از خالش تباه است
مژگان چشم آن ابرو کمان را که زنگانه بندی دلها گناه است

نگاهت

نگاهت میکند غارت دل و دین نمیدانم چه آن طرز نگاه است
بیا و دیده ام از راه بردار که چشم انتظارم بر راه است
بدرگاه تو دارم چشم امید بلی چشم گدا بر دست شاه است
مران از درگهت ای شوخ ما را که پشت شاه در عالم سپاه است
نظر بر ما نباشد هیچ گاهت اگر باشد نهانی گاه گاه است
خطت نورسته بر گرد جمالت و یا بر گرد مه مهر و گیاه است
هلال ابرونت وسمه آلود و یا بر فرق ماه نو کلاه است
دلم پنهان در آن چاه زنخدان و یا خود یوسف مصری بچاه است
ز دست جور و بیداد تو هردم روان بر آسمانم دود و آه است
ز دست همچو من هرگز [illegible] نشد لم که روز و رخ سیه زان روی ماه است

به هر کس بنگرد چشم خویش دلجو
شب و روز او فتاده در نشانه است

بجور عشق تو تا زار مکند جسم آفت مرا نو برطرف کشید در کنج زندانست

فغان از ملامت عشقت نه شکوه می‌کنم اما / کشنده خلق هزار و در دست عشق ملامت
بدام زلف تو امیدها نهاده ام من بیدل / چنانکه هست رها شد مرا به هر زد است
نشین که فتنه نشیند ز جا اکنون ز نشستت / ز جای خیزد ز قامت بپا نمای قیامت
دمی ز خانه برون آ بناز خرام و جلوه گری کن / خجل نمای سهی سرو را از آن قد و قامت
دراز چو چرخ فلکی عجب که خلق ندانند / که مهر و ماه ز رخساره توست علامت
به نیم روزه که عاشق شدم ز بنده کی تو / تمام عمر دگر ایستاده ام بتو راست
جهان اگر همه معدوم می‌شود چه تفاوت / بزور کار تو باشی الهی آنکه سلامت
جهان بکام تو خوبان دیو چهره بگرد و / شود همیشه ترا آنچه آرزوت مرادت
برای کشتن من اشاره ای کنی از چه / بکش مرا که تو ای پادشاه زبیده و غلامت
ترا رسد که کشی همچو من هزار که امروز / سپهر سکه شاهنشهی زده است بنامت
مرا که صید حرم تو ام ز خویش مرانی / صلاح نیست که صیدی چو در گوشه بامت
رود بباد فنا زنده کار همه عالم / نجات باید اگر تیغ جان ستان ز نیامت
بریز خون من از تیغ ابروان هلالی / چه حاجت است ازین بعد از ضم لجامت

[illegible] ۱۲ [illegible]

مرا چه حاجت شکر لبان لعل بهم زن / که شکرین شود از لب شکر گوی ملامت
برای ریختن خون من چه حاجت زحمت / هزار جان بود ار بر تو هم دهم به بهانت
ترا که تیر و کمان حاضر است از مژه و ابرو / چه حاجت است پی صید دل کمان ششت
شود تمام مرا این هر روزه عمر گرامی / در آرزوی رخ خوب تو تا قیامت
بخاک پای تو خواهم کنم سجود درت را / تو رخ اگر ننمائی بباسم درسم امامت

بجان در ... چه می‌شود که بگوید
و هند داد کند بو که ... رسد بسلامت

هر کس که نه مست از می خمخانه فقر است / باقی همه حرف می و میخانه فقر است
نبود دل کیهان هر صدفی قابل تحقیق / که هر صدفی چون در و در دانه فقر است
هر بحر که دارد صدف اندر دل خود کی / در هر صدفی گوهر یکدانه فقر است
هر دل نبود قابل انوار و تجلی / الا دل هر ذره که در خانه فقر است
بر خیز دوای دل خود از فقرا جوی / کاشفای مرض جمله بدیوانه فقر است
هر درد که او را نبود هیچ ۵ ۱ ۲ / رو رو که دوایش ز شفاخانه فقر است

ور روشنی شمع محبت هوست است — اوشن زازل کشته بکاشانه فقر است

ذلکس که چو منصور زند صیت انا الحق — تحقیق و یقین دان تو که دیوانه فقر است

گر طالب گنج لالی تو بدنیا — شتاب بجا که بویرانه فقر است

در بحر حقیقت شود هرکس که شناور — بر حق سرش افسر شاهانه فقر است

یک جرعه هرانکس که بنوشد ز می عشق — او را نتوان گفت که بیگانه فقر است

بگذشت ز خود هرکه بیکی بره عشق — سرخوش ز می معنی جانانه فقر است

هر بیسر و پائی نشود مست حقیقت — هرکس نه حریف می عرفانه فقر است

مست می انگور کجا مست ره عشق — عارست از آن نشئه که مستانه فقر است

ساقی می از ساغر توحید کرم کن
دلجو که دلش مایل پیمانه فقر است

هر چشم که مستانه ز پیمانه عشقست — تحقیق و یقین است که مستانه عشقست

هر چشم که پر خون ز غم عشق نگار است — چشمش نتوان گفت که بیگانه عشقست

ترک تب آنکس که ز صهبای محبت — سرمست می ناب ز خمخانه عشقست

هرکس

هرکس که بنوشید می از جام محبت — تا قابل فیض در میخانه عشقست

پرورده صدف است جدفی در تک دریا — کی در خور او گوهر یکدانه عشقست

هر ذره نشد قابل پرتو خورشید — جز آنکه در او پرتو خمخانه عشقست

محتاج بدبه نبود اول و آخر — دردی که ز آتش زشفاخانه عشقست

خواهی که شوی مهتدی راه هدایت — برخیز که پیوسته بکاشانه عشقست

هشیار نگردد کسی از مدرسه و درس — هشیار رهان است که دیوانه عشقست

گنج زر و گنج خرد و گنج محبت — این هر سه نهان گشته بویرانه عشقست

هشیار نشود هرکه در اقلیم طریقت — مست از می پیمانه رندانه عشقست

گردید هر آنکس که گدای در معشوق — او متکی مسند شاهانه عشقست ۱

از ورکه معشوق حقیقی بهمه عمر — بیگانه بود هرکه که بیگانه عشقست

جانی باخت براه و معشوقه جانانه — هرکس ز ازل طالب جانانه عشقست

دلجو نزند تکیه کس از لا و نعم دم
ز آن روز که افسانه در افسانه عشقست

روشن دل هر ذره که از نور نگار است واندر سر او ولوله و شور نگار است
هر دل که در او جلوه کند روی خوش عشق آئینه صفت پر ز مشعشعه نور نگار است
عارف که بود در دل او جلوهٔ دلدار آن آتش طور است و دلش طور نگار است
زاهد منما خنده مزن طعن و تمسخر کین مستی ما در سر ما شور نگار است
این مستی ما طعنه لذا زور است مستیم و دل ما همه مستور نگار است
واندر سر ما نیست خمار از می دیگر مخموری ما از می انگور نگار است
این دل که بود روشن از انوار رخ یار این خانه از آن پیش معمور نگار است
زاهد کسی از زهد مطلب غیر صحیح مطلب همه زو دل خواه که گنجور نگار است
کس نیست در این خانه که غم در دل او نیست خرسند همی ناب که مسرور نگار است
از لطف بد و طره سیه‌مانه کرم کن ساقی ز می ناب که مخمور نگار است

هر کز دل درویش دل‌افگار رهی یافت
تا دست است که منظور نگار است

ذرات همه مست ز صهبای دلبر است عالم همه واله و شیدای دلبر است

بود

بود دلی که نیست تماشاگه او در آن هرجا دلیست پر ز تماشای دلبر است
پا چه در یاری نتوان کو زنده کی این جان لطف ابد ز تولای دلبر است
دل پای بند طره گیسوان نگار جان منفعل ز جلوه سیمای دلبر است
ذرات ممکنات که در جلوه اندکی موجی بود که جمله ز دریای دلبر است
هرجا بود وسیع محل معقول در جهان الا یقین محل تجلای دلبر است
در کل شیء اگر تحقیق نظر کنی اشیاء و جمله فحص تماشای دلبر است
این آتش نهفته عشق در وجود این یک شراره از ید بیضای دلبر است
هر سینه که گشته ز تیر خدنگ عشق مجروح از شراره سودای دلبر است
هر گل رخی که چهره برافروخت همچو گل از روی او عیان همه سیمای دلبر است
هر سرو قد که جلوه نماید بطرف باغ مقتول قد و قامت رعنای دلبر است
هر مشک نافه که معطر کند مشام از عطر تار زلف چلیپای دلبر است
جایی که راه در کند طی بقید فهم واندر مگر که دل محل و جای دلبر است
سرگشته از نور است بیابان دکوه و دشت مجنون زار بادیه پیمای دلبر است
در شکنای دهر چه دیوانگان محو دل جو همیشه محو سراپای دلبر است

ساحت عرش برین منظر درویشان است / هفت اقلیم زمین کشور درویشان است
جنت و حور و لوح و قلم و کرسی و عرش / همه در دست چو انگشتر درویشان است
حور و غلمان و ملک خلق سموات و زمین / جن و انس آنچه بود لشکر درویشان است
پادشاهان که سریر شهی آراسته‌اند / بلکه ادنی اهلی بر در درویشان است
فخر بر تاج و زر و تخت مکن ای سلطان / کز ازل تاج شهی بر سر درویشان است
از ازل تا به ابد خلعت شاهنشاهی / از دم شاه نجف در بر درویشان است
تکبر منما بر رخ درویش نظار / که علی شیر خدا سرور درویشان است
بفقیران ابجشت مجو و تکبر مفروش / که بسی گنج نهانی در بر درویشان است
زر و سیمی که تو را مایهٔ عزت شده است / هلی از دم جان پرور درویشان است
همه را گنج قناعت شده چون گنج روان / گنج شاهان همه در محضر درویشان است
آنچه در کون و مکان است بهار از رخ یار / که برابر همه بر جوهر درویشان است
زاهدا بر سر منبر مکش این قدر خروش / پایهٔ عرش برین منبر درویشان است
نور خورشید و مه و انجم و سیار و ثوابت / مطلع از دل انور درویشان است
واعظ شهر بدانداز این پرده دقیق / منود عیبی که در دفتر درویشان است
ترسد ای پای قدح چون دلجو / رند کاریست که او چاکر درویشان است

تا مرا تیر غم عشق تو در دل بنشست / شده از کثرت اندوه و غمت پای بست
آنکه در عالم و آدم نخریدش بجوی / شد خریدار تولای تو از روز الست
واعظ و مفتی و قاضی که بگفتند حرام / می بدیدم همه را شیشه و پیمانه بدست
همه سرگرم می ناب همه وجد کنان / همه میخواره و مخمور و همه بیهوش و مست
زاهد از قهقههٔ جام در آمد به سماع / شد روان رقص کنان بر در میخانه نشست
صوفی ما که زدی لاف صفا و محراب / دوش دیدم که بر رند چو سبو بود بدست
هر که در بزم خرابات قدم زد از صدق / از غم تفرقه وارسته و بیغاره برست
هر که دل می‌خورد از جام دل خویش مدام / هر که از سنگ صفا شیشهٔ تقوی بشکست
محکمم صحبت زهادم و میخواره و رند / رسم تقوی ز رخ زاهد مجهر که کرست
عارف از پرتو آیینه بود مست مدام / طرف از کفر کسی از زاهد خود بین نه بست
می‌نماید ز در میکده بوی بهشت / گوییا پیر خرابات در میکده بست
با ادب باش و قدم نه به خرابات مغان / که نه این مصطبه آرام که بی ادب است
دلبری کو به یغما دل و دینم از کف / کز کمند سر زلف دل ما هیچ نجست
بیخودانه بکمندش نه ز افتادستم / بسته شد روز ازل گردنم اندر خم شست

خدمت پیر مغان ساز ز صدق ای الهی
که خرابات نه منزلگه لهو و لعب است

انکه را در زبان ذکر صفت الله است / هر چه جز ذکر بگوید بدش اکراه است
بر زبان جز سخن حجت نراند هرگز / الکه از خانه توحید دلش آگاه است
هر که زد پای نه منزلگه معشوق خویش / دست هر بوالهوس از دامن او کوتاه است
بگدا ایله بدر میکده بشتاب دلا / که گدای در او فخر کنان بر شاه است
از در میکده پیر مغان تا دربار / اگر از دیده تحقیق ببینی راه است
خاک رو به در پیر مغان کن زنهار / کلاه منصب آن فخر شاهنشاه است
روی بر خاک در او دهد روز گذار / که غبار ره او سرمه چشم ماه است
راه عشق از چه خطرناک و دهیم دمار است / که بپایان بردا نگو ز ازل همراه است
طی کند جاده مقصود به یک گام زند / هر که در بادیه عشق تیش راه است
دانه گوهر شاداب بدست آرد زود / هر که او طالب ایغ لاله گوهر آگاه است
دست شاهد مقصود در آغوش کند / هر که با همره کند همرهیش کوتاه است
طلب سیم و زر دنیا مدار ای یار عزیز / زانکه سیاهی جان از دو جانش چاه است

هر که مقصود خود از دلکه معشوق گرفت / که نه او را طلب منصب و مال و جاه است
تاج و تخت و زر و سیم انور دو جهان / چیز و تاش بر او از همه اکثر کاه است
نفس خوان از زبان تیغ محبت بکشی / که تو را چشم چو خوانی اهوی برکاه است
باده ناب مست کرد زنی جامی چند / که تو در راه خدا جانب سراه است
مرو در راه عبث بیهده دلجو هرگز
تا بدیش ز خوف تست الهی راه است

گل و سنبل بود یا زلف و روی است / و یا مشک ختن یا جعد موی است
شمیم نافه تاتاری آید / و یا گیتی معطر شد ز بوی است
شعاع پرتو مهر درخشان / و یا عکسی است از روی نکوی است
نسیم صبح گشت عنبر افشان / ریاحین رسته است از طرف کوی است
تف گوهر عمر از بس چکیدم / نهر جان زور روشن در جستجوی است
کمیت فکر رخ از پویه واماند / نبردم عاقبت راهی به سوی است
دل از کف شد ندیدم سرت ایم / بدل ترسم بماند آرزوی است
توان زاغ از خیال ما و ما را / بلبل بود بلغیر از گفتگوی است

دلا کو گشت مجروح از خدنگت / که مرهم نپذیرد جز ز رویت
دو دیدی بس بکوی عشق دلجو / شد آخر در محبت آبرویت

مکن فریاد در عشق نکویان
که سودی نیست ازین های و هویت

بود حشمت و خوبی یکه قامت / دیا هست از قیامت این علامت
میان مرد و زن از ترک و تازیک / ندیدم در کسی این قد و قامت
چه خوش فرمود سعدی رحمة الله / قیامت قامت و قامت قیامت
چه حسن است و چه زیبائی و خوبی / که مهر و مه بود کمتر غلامت
بهر جا دید هر کس عارضت را / فکندند آنجای خود رحل اقامت
نمیدانم چه فکر است اینکه باشد / برای کشتنم خی اهتمامت
مکش در خاک و خون [illegible] دلم را / که مسکن بس خوشست در کنج بامت
هر آنکس بیند آن رخسار چون ماه / بدندان خاید انگشت ندامت
کشاید هر کجا آن شکرین لب / شکر ریزد از شهد کلامت
ازین حسرت دلم خون شد که هرگز / نداری در ره عشق استقامت

حزین

خوشم کردی ره عشق تو صد بار / خورد بر سینه‌ام تیر ملامت
گهی کار از درت کردم تغافل / ستادستم ازین پس در قرامت

بدام طره‌ات تا شد گرفتار
غلامی نیست دلجو را ز دامت

۲

تا بر افلاک روان ناله و افغان من است / خفقان صبح و صبا دیده گریان من است
رنگ خورشید مه و مشتری و زهره و نجم / حسن زیبای سهی سرو خرامان من است
گو ز مشرق ندهد مهر درخشان پرتو / کز پی چهره عیان مهر درخشان من است
ماه گو چهره نهان کن ز تو در تیره غمام / نوبت جلوه گری از مه تابان من است
شمع در بزم مده روشنی امشب که بسی / خانه روشن ز رخ شمع شبستان من است
نافه چین نکند نافه کشی دیگر / که کنون نافه کش سنبل جانان من است
گل به بلبل منما ناز و تکبر مفروش / که شکفته چمن غنچه خندان من است
بس بود اشک غم از دیده شبهای غمش / سیل جاری شده از گوشه دامان من است
مدعی خرم و خندان ز نشاط رخ یار / در غم آتشکده سان این دل سوزان من است
خاطرم گشته پریشان ز سر زلف نگار / روز رخ تیره تر از حال پریشان من است

بتمنای وصالش شب هجران یاری
آتشی هست که افتاده به رهجان خراب است

شد تلف عمر گرانمایه برادر ره عشق
که مگر یار بفکر سر و سامان خراب است

مرگ شد تیغ دم آن کشور دنت غمش
غم آنکه رخ نادره جهان خراب است

تو اگر تیغ زنی بر رخ اگر لطف کنی
جان سپردن بره عشق تو در شان خراب است

عمرها در طلبت بر دبیابان دلجو
خوش دل است آنکه بکوی تو ز دربان خراب است

نگارا سوختم اندر فراقت
زلف دادم توان و صبر و طاقت

فتاده روز و شب سر تا بپایم
شراری از شرار اشتیاقت

بآن طایر که مرگم که منزل
تلف گوید عسرم در فراقت

نمیدانم چرا با غمزه ات هست
برای کشتن من اتفاقت

بگردن رشته عهد تو بستم
فتاده ستم بر عمری در وثاقت

کشد گر وصل و گر هجر تو ما را
چه حاجت التفات جفت و طاقت

بود حق رعایت حاکی سپارم
الا جوشش زین تحوزد روزی فراقت

بپوسم دست و پای حاجیانی را
ده همدم ره اگر سوی اطاقت

چو مجنون

چه مجنون کز غم لیلی شب و روز
نهم سر در بیابان فراقت

شوم با وحشیان هم پرده هم سلک
کشاید نوری آید در وثاقت

چه خوش باشد که گردد گاه گاهی
میان دیده و دلجو رواقت

مرا جانی از غمت در احتراق است
دلی دایم دلم در اشتیاق است

فراقت زد بجان زارم آتش
تنم چون عود سوزان از فراق است

بیا بالینم قدم کن رنجه گاهی
که طاقت از غم هجر تو طاق است

بود طایر روحم پر و بال
ز بس کاندر هوایت در فراق است

یقین دانم که از بدبختی من
بمن چرخ جفاجو در نفاق است

خدنگ عشق و تیر مژه ات را
برای کشتن من اتفاق است

بیار جعد مشکین تو عمری
فتاده گونه من در وثاق است

دهم جان گر به هجران گر به وصلت
بود زان تو گر جفت و طاق است

خرابم از زهر هجرت تلخ کامم
ز شهد وصل شیرینت مذاق است

نگارین کن ز خونم دست و پا را
مکن تاخیر که جای تفاق است

چه مجنون با گوزن و گور و آهو | مرا جا در بیابان فراق است
بظاهر گرچه دور افتادم از یار | مرا در باطن امید وفاق است

اگر چشم دلجوئی نهی پای
برای منزلت جا در رواق است

مرا دارد پریشان جعد مویت | از آن افتاده بر روی نکویت
مکن محرومم از دیدارت ای شوخ | که مایل نیستم جز بر رویت
نیاید بر زبانم گفتگوئی | دهم جان بغیر از گفتگویت
چه خوی است اینکه هر دم میزند باز | بجانم آتش تند خویت
دهم جان گر دمی جانان را | دهندم ره اگر بر طرف کویت
نشینم در ره باد سحرگاه | کزان سازم مگر استشمام بویت
مرا پیکانیست اندر دل نهانی | ز تیر غمزه محتاج رفویت
فغان از جور و بیداد رقیبان | که ره ندهند تا آیم بسویت

سرآمد عمر دلجو در وفایت
شود یا لیت اگر مدفن بکویت

دل

دل بسته بحلقه سر زلف کسی است | کاندر خم آن زلف چو زنجیر بسته است
بیرون نتواند شد از آن پیچ و شکن | چون مرغ اسیری که بکنج قفس است
سوزد دلم از بسکه ز هجران شب و روز | گویا که مرا بسینه پنهان قبس است
از قافله یار غم عشق هنوز | پیوسته مرا بگوش بانگ جرس است
جز ما که شدیم بسته آن خم زلف | هر کس بسرش خیال دیگر و هوس است
هر جا که پری رخ است با او دیو است | هر جا که شکر بود آنجا مگس است
از شحنهٔ دهر گاه توان گشت ملول | ناچار برای هر که فریاد رس است
جز بر در دوست روی امید مبر | کاندر در او ز هر طرف ملتمس است

گر یار به پرسیدن دلجو آید
گو رنجه نما قدم هنوزش نفس است

قاصد رسید و مژده دلدار گفت و رفت | در از زبان آن بت عیار سفت و رفت
خاکی که مدتی ز غمش خفتم بسر | آمد چو باد و جمله بیکبار رفت و رفت
همچون نسیم صبح بهار آمد از درم | چون غنچه غنچه دل ما را شکفت و رفت

امد ولی شتاب کنان آنچنانکه برق / پیغام آن نگار بسر نا نگفته در رفت

یکشمه گفت و طاقت و تابم بباد داد / ور فن سکون و صبر و توانا گرفته در رفت

دین طرفه تر که یار لعبد ناز و صد نیاز / اندر نهفته عارضش از من نهفته در رفت

چون ناله بلند شد ز پیش آه و ناله ام / فریاد و زاری من بیدل شنفته در رفت

گفتم بتا چها ستما جور بیکرا / این سنگدل جواب بجرم نگفته در رفت

وصلم نمود و طاقتم آن شوخ گرد طاق / بار ابهجر و محنت جو گرد خفته در رفت

با آنکه تاری از سر مویش لعالی / نه هم مرا فرو خته بعد الخفته در رفت

گفتم بنه بزانوی دلجو برای صلح سنم

در حسرتم شد و زنانه نگفته در رفت

یارا که جان طلبید داد آن جا انهمه نیست / پیش یاقوت لبش جان جهان این همه نیست

پرده چنین برکشد از عارض خورشید مثال / منکشف گردد اگر شمع عیان انهمه نیست

یارم ار لب به تنطق بگشاید همه کس / لال گردند از آن نطق و دهان انهمه نیست

دلبرم گر بخرامد بچمن جلوه کنان / خم شود پیش قدش سرو روان انهمه نیست

خون

خون من از دم شمشیر جفای اغیار / گو شود ریخته در راه بتان انهمه نیست

سر بکف گیرم و بر دست دگر ساغر می / تا در حضرت روم جلوه کنان انهمه نیست

ایکه خون ریختن ما برهت میخواهی / گر بپای لب سرم جامه دران انهمه نیست

تا که از خاک بپابوس تو سر بردارم / زیر پای تو فتم رقص کنان انهمه نیست

ور نه داری جا تو اگر پرده ز رخ برداری / طوبی دکوثر و غلمان و جنان انهمه نیست

چیست تاخیر تو در کشتن من صبر انم / این تن خاکی نام و نشان انهمه نیست

با چنین دلبری و حسن و ملاحت که تو راست / گر دهم جان برهت پیر و جوان انهمه نیست

در زخون خواهی من در صف محشر ترسی / خون دو خونخواهی خونین کفنان انهمه نیست

در صف حشر که هر کس به پناهی گروند / من دلسودای تو خواهم و زیان انهمه نیست

خلق در گریه در آیند گر از بیم عقاب / من ز جبار جهت خنده زنان انهمه نیست

بکمان کرده خلق جهان درد و همند / خود تو میدانی کین دام و گمان انهمه نیست

ور براهند زبانی جمله حجابات گهی / خلق بپسندد کاین شرح و بیان انهمه نیست

ساقیا باده بیاور که بگویم رمزی / که جهان و همه سود و زیان انهمه نیست

بردار دو ردم گوهر روان انهمه نیست

پیش جود و کرم خسرو آفاق علی   زینت گنج و زر و معدن و کان اینهمه نیست
دست در دامن او زن که به هنگام کرم   جنت و طوبی و رضوان جنان اینهمه نیست
بگذر از آنچه بود در دو جهان ای دلجو
که برا از همه در زمانی اینهمه نیست
ما را بجز از دیدن رویت هوسی نیست   زانکه بجز این فکر بود هیچ کسی نیست
هر کس بمراد از هوس و فکر دنیا را   جز خاک شدن در سر کویت هوسی نیست
آغشته بخون جگر از بهر تو یک دم   در دهر ندیدم من بیدل که کسی نیست
خوبان وصالت نکند باک ز هجران   داند که گلی بی ضرر خار و خسی نیست
ارزد دل گلشن بکند ناله و فریاد   مرغی که گرفتار بکنج قفسی نیست
هر چند که در بوته هجر تو گدازم   دانم که بوصل تو مرا دسترسی نیست
در دهر ندیدم من سودازده بیکس   کز آتش مهر تو بجانش قبسی نیست
رفت از نظرم قافله و مانده ام از پی   هر جا که دهم گوش صدای جرسی نیست
تا خیر چرا از پی خون ریزیم ازانک   در ریختن خون منت ملتمسی نیست

در ورطه درد و غم عشق تو فتادم   دردا که در این شهر مرا دادرسی نیست
پا شد فرس همتم اندر ره عشقت   دیگر ز پی پویه در این ره فرسی نیست
هر بوالهوسی قابل عشق تو نباشد   کاندر خور عشق تو هر آن بوالهوسی نیست ٣
تا کی کنی اندیشه ز بیداد رقیبان   ناچار بهر جا شکری بی مگسی نیست
قند و لذت ز دیدن کالا نکند دست   شهدی که در آن شحنه و زنبور عسسی نیست
فریاد مکن بیهده دلجو که در این عصر
بر درد دل غمزده فریادرسی نیست

در لب لعل تو چون آب حیات   تشنه آن آب خیل ممکنات
ند تو مدغم آنچه اندر عالمین   در تو مضمر جمله ذات و صفات
در صفات شرک را ز کل شیء   لیک سرگردان همه در بحر ذات
ما سوی از شرق و غرب و غرب و شرق   در تجلی فکرت گردیده مات
کشته ذات تو جمع از هر بصیر   آنچنان کز چشمه پیدا فرات
خلق خالق را ثنا گفتن عبث   در خور ما کی بود حمد و ثنات

جز که نعمت در تو پیدا و عیان | هر که گوید هرچه باشد ترهات
هر که آرم بر زبان نام تو را | گوییا ریزند بر کامم نبات
مرکب فکرت بهر سو تاختم | از تو نه دیدم اثر در شش جهات
هرچه پرسان گشته مشکل نزد من | وا رهان یارب مرا زین مشکلات
بر زبان نام تو را رانم ولیک | در درون باشد صلات و صفات
ذکرت آید هر کسم اندر ضمیر | ریزد از کام و دهانم طیبات
جز تو کاندر ذات خویشی مستقیم | هرچه بینم لعب لم حادثات
بگذرد از فرقدان فرقم بفخر | نکته گر درک سازم از نکات
ای منزه از چه و چون و چرا | وی مقدس از بیانات و صفات
عبد مملوک توام یا مستغاث | ده مراد بنده کی رای ثبات
تا زمین بنده کی در کهت | فخر سازم بر تمام کاینات
۱۱۵۲۱
از سماء جود سبحانی بریز | جرعه بر کامم از آب حیات
تا شوم در وصف در بحر عشق | دانه در اقلیم محبت محو و مات

کافر عشقم مسلمانم مرا منظور نیست | بت پرست از سجده بت لاجرم معذور نیست
یار اگر از خنجر مژگان بریزد خون من | بهر خونخواهی مرا کس در جهان مامور نیست
غسل و کافور و کفن ما را نباشد احتیاج | کشتگان عشق را غسل و کفن دستور نیست
زاهد از زاری بود کو خود جنت مر تو را | بهتر از خاک سر کویش مرا کافور نیست
بهر جانان باختن جان دری باشد بکف | زانکه ما را غیر جانان در دل مقصود نیست
شرط جانبازی براه دوست قربان گشتن است | دادن جان در محبت ای برادر زور نیست
میل جانبازی اگر نبود تو را در کوی دوست | در ره مهر و محبت هیچ کس مجبور نیست
هر که شد نزدیک و در دار جنون عشق یار | گر خورد بر فرق او صد طعن خنجر دور نیست
بر سر دار وفا گر داد یک منصور جان | کیست کاندر عصر ما کمتر از منصور نیست
۱۵۲ خانه هر دل که او روشن نه از نور علیست | اندر آن جز ظلمت جهل نور نیست
۱۵۳ هر سری را کاندر آن شور علی ما وا نکرد | چون کدوی خشک پا برانداز آن پر شور نیست
دیده کز نور او گردید روشن در جهان | کور مادر زاد اگر آن دیده باشد کور نیست
هر کرا نی پا ز لطف و مهر او | روز پیش چشم او جز چون شب دیجور نیست

هر که بینا کرد چشم خویشتن در چهر او
هر چه در عالم عیان از چشم او مستور نیست

که دوا او ورد او کرد در داروی طبیب
هر گز از زخم دل از عشق تیر ناسور نیست

سوز فانی کشتن اندر فات محبوب است دلیس
ورنه هر درد و زنی را وصل او دان نور نیست

ای دل غافل ظهور مهدی آمد در عیان
بگو آگاه هست از این امر و نفخ صور نیست

منتظر بر نفخ صور و ساعت رهی چرا
جز در اینجا جنت و طوبی و قصر و حور نیست

می توان بر داشتن از عارض گلگون نقاب
چشم دل جو آخرای بی رحم چندان تور نیست

ای ترک پری چهره که خون دل ما ریخت
با ما همه در عیش و فا طرح جفا ریخت

ای ترک خطا ز خط رخش چه خونم
آیا چه خطا دید که خونم بخطا ریخت

دوشینه ز دل طاقت و آرام و توان رفت
زان باده که معشوقه به پیمانه ما ریخت

مه خوان چه من خسته بکویش شده پامال
تا او ز جفا خون من بی سر و پا ریخت

ای رالکه زلف تو یا بوی عبیر است
یا نافه چین از نفس باد صبا ریخت

مشاطه گر شانه بآن زلف دوتا زد
کز هر سر مو فتنه و آشوب و بلا ریخت

دلجوی

دلجوی دل آزرده چه دل در طلبش داد
یکجا ز لب او سخن چون و چرا ریخت

طبیب درد دل از چشم مست خونخوار است
هزار حیف که با الاتصال بیمار است

لطافت هست من بینش و رقیب هشیار
دریغ و درد مهم خواب و خصم بیدار است

چگونه جان برش از سر و فا ندهم
که ماه رخ لعبد اندوه و غم گرفتار است

نه قابلم که شوم کشته در رهش ورنه
برای قتل من اینک بهانه بسیار است

برای سجده نمودن تن بجنبک مراست
که بسته در خم زلفش هزار زنار است

چگونه لف کنم از زلف را بگردن خویش
مرا که کار پریشان چو زلف دلدار است

مرا بکعبه و دیر و کنشت کاری نیست
که دل ز دیر و حرم هر دو نیز بیزار است

بهر سر است خیالی بهر دلیست غروری
ندانم این چه طلب است و این چه بازار است

ز حال خلق ندانم ولی ز خود دانم
که دل بطره جانان شکل موگرفتار است

کران لطف ز من رحم ازو فا نکند
فغان که کار فرو دردمند دشوار است

ز زلف و روی دلا و ز یار دانستم .
که روز روشن خرتیره چون شب تار است

رنجور حسرت نگاهت نمی توان کردن
که زدور کار فرد ما بسخت غدار است

رنجه شو پیش نگاهت دگر کن دلجو
که یار در پی آزردن دل زار است

جان در غم هجران تو کاهیده چو کاه است
وین کاه چنین منتظر شعله آهی است

رحمت نبود بر دلم جان هیچ نباید
گویا که دلت سخت تر از سنگ سیاهی است

صف بسته بقصد من دلداده ز هر سو
از ناوک مژگان تو هر گوشه سپاهی است

با ما نظرت نیست ندانم که چه تقصیر
ور هست نظر جانب ما گاه بگاهی است

در آهوی چین نیست نگاهی چه نگاهست
وین طرز نگاه تو عجب طرز نگاهی است

آنکس که ز کوی تو کشد پای ارادت
جز راه تو هر ره که رود سهو ده راهی است

در عشق تو کی طالب خساره زردم
جز تو مرا در صف محشر چه گواهی است

خطی است که بر گرد رخت سر زده یا آنکه
ریحانی تر است یا علف هرزه گیاهی است

جان در سر سودای تو دادن چه ثواب است
پا از سر کوی تو کشیدن چه گناهی است

اصلا نبرم حسرت از خورشید جهان تاب
تا سایه نوق قسم [illegible] کف خورشید کلاهی است

عالم همه از گردش پیمانه چشمی است
روزم چه شب از تیره کمند زلف سیاهی است

بیرون نتواند شد از آن چاه زنخدان
هر جا که بود یوسفی افتاده بچاهی است

هر گوشه بکوی تو بسی کشته فتاده است
این راه خطرناک ندانم که چه راهی است

هر کس بجز پناهی رود و جاه و مکانی
ما را بجز از کوی تو کی جاه و پناهی است

بیجرم وفایت چه زنی صدمه بدلجو
در حیرتم از آنکه مرا در او چه گناهی است

مایل روی تو هر ذی بصری نیست که نیست
داغ عشق تو ضمیر جگری نیست که نیست

کشته سودای تو سرمایه رسوائی من
ورنه سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

جز شرار غم عشق تو که نور جگرم
هیچ پنهانی بوجودم شرری نیست که نیست

غیر آه من دلداده که نبود اثرش
از تو در چهره هویدا اثری نیست که نیست

جز من سوخته کز من خبری نیست ترا
از تو بر جان من اکنون خبری نیست که نیست

بازهم از گل صد برگ تو را نازک تر
از دلت سخت ترا یم حجری نیست که نیست

بر سر کوی غمت هر طرفی می گذرم
غوطه در خون زده هر تابوری نیست که نیست

ای گل تازه که خون خوردن ما میخواهی / خونبها نزد تو از سیمبری خوبتر نیست

زیر پای تو پری چهره بهر جا که روی / کشته افتاده بهر ره گذری نیست که نیست

نام شکر چه بری پیش فرخ آنکه خجل / پیش لعل شکرینت شکری نیست که نیست

اشکم از بیم زلیخا رم فکند عیب مکن / که پشیمان ز عمل هیچ دری نیست که نیست

جز سراپای وجود تو که پر از هنر است / خاک بر فرق سر بی‌هنری نیست که نیست

بسته شد از پی قلم ضمی موی میانت / خجل از موی میانش کمری نیست که نیست

ترسم از بیم برون افکنم اسرار چند / ورنه ز اسرار نهانم خبری نیست که نیست

داوری کو که بدردی برسد ورنه بدهر / هر طرف صاحب دیوانی دادگری نیست که نیست

طایر همت آنجا که شود بال‌فشان / از ره رفت تو اصلا کمری نیست که نیست

راه عشق تو بپایان نتوان برد از آنک / در ره عشق تو دانم خطری نیست که نیست

زاهدا هیچ مگو پیش من از حسن بهشت / که بباغ سر کویش ثمری نیست که نیست

پا ز آه سحری بود بکیوان دلجو

اثر البته در آه سحری نیست که نیست

نگار

نگار سیم تنم چون تنش همه از جان است / هزار جان که بیک بوسه خواهد ارزان است

سرم جدا کند از تن اگر بخنجر تیز / هنوز بوسه به تیغش زنم که جانان است

هر آنکه میل سکندر باب حیوان داشت / مرا تعشق بدوش هزار چندان است

مرا بباده چه حاجت بمیفروش چه کار / که هستی فرح از آن چشم مست فتان است

۴

مرا فتاده بکوی پری رخی سروکار / که کشته در سر کویش چو من فراوان است

بهر طرف سر کویش نظر کنم بینم / که کوه و دشت و بیابان زخون چو مرجان است

ز تیر طعن رقیبان زشت خو هردم / هزار زخم اگر بر من آید آسان است

مرا ببر و قدی کار افتاده کنون / که سرو قامت او رشک سرو بستان است

دلا ز چاه ضلالت بدرای چون یوسف / که آب زنده که اندر چه زنخدان است

رسیده شانه بآن زلف عنبرین گویا / که روزگار من چون زلف او پریشان است

ز تیر شست دلیران مرا به هرچه باک / که سینه چاک من از آن خدنگ مژگان است

کنند خلق بلی یک عید قربانی / بکوی دوست همه سال عید قربان است

مرا چه نیست بکوی وصال دست رسی / شکسته شیشه عمر ز سنگ هجران است

دو چشم مستش خونم خورد مدام مگر / حلال خون مسلمان بکافرستان است
شکر بمصر چرا کاروان ز هند آرد / که معدن شکران لعل شکرافشان است
مرا بآب انارین علاج نتوان کرد / طبیب درد مرا چاره نارپستان است
بریز ساقی گلچهره باده در ساغر / که زانکه موسم گل گشت باغ و بستان است
ز عشق یار بنالم چرا که در پی گل / همیشه بلبل شوریده کارش افغان است

گهی بهجر تو دلجو گهی بیاد وصال
چه ابر گریه کنان همچو باغ خندان است

روزگار من ز سر زلف تو مانند شب است / شمع از آتش رخ تو در تاب و تب است
بر شمع آتشی افتاده نهان که دانم / کاتش طور بود یا شرر بولهب است
از پای کشتن خود صبر چه داری که گفتن / در ره عشق اگر غوطه زنم نه عجب است
آدم از شور دهانت جاری است مرغ / عود اگر بوی ندارد نیست لبینه حطب است
در ره دوست کسی لذت و جان کار ترسد / در بحر غوطه زند عاشق صادق طرب است
درد دم هلاک شود به زنده او طبیب / که مرا درد و مداوا ز ره عناب لب است

زلفی

ریختن خون من زار نه از بی‌سبب است / مهر و کین فرح معشوق مرا این سبب است
نام شکر چه بری بیهده گفتن تا کی / شکر و قند اگر هست مرا زان دو لب است
اینکه در جان فراق افتاده و سوزد شب و روز / آتشی هست که از چهره او ملتهب است
یار بی‌پرده عیان از در و دیوار بود / ای بسا دیده اعمی که در او محتجب است
همچو طفلان چه کنی بیهوده گفتن عادت / مگر بیهودگی خود سازی چه جای لعب است
تعبی نیست کرم یار کشد و رنجد / طعن اغیار مرا مایه رنج و تعب است
از طلب در ره او پای نه زهم که تا / که مرا در دو جهان سود و زیان زین طلب است
نسبت سرو و صنوبر بقدش نتوان داد / آن درختیست که بارش همه عمر رطب است
شعله خوی که ز رخ بر شمع افکنده شرار / جانم از آتش رخساره او پر لهب است
ساقیا فصل ربیع است بده باده ناب / آب بر آتش ما ریز چه جای غضب است
گر دهی باده بمن پیش ده از ماه صیام / خاصه اکنون که هنوز اول ماه رجب است
چشم ما دگرم ساقی و مینای شراب / دست ما و سر زلف بت سیمین غبغب است
غم هجران چه خوری بیهده دلجو شب و روز / هر غمی را فرح و شادی اندر عقب است

ساقی هوا و آب بهاوند خوش است
مژده که پای سبزه لب جوی دلکش است

صحن چمن ز سنبل و نسرین و ضیمران
چون خط و خال سرو قدان پری وش است

صهبا بیار پیش که جام بدست سبو بدوش
لیکن دل از کرشمهٔ ساقی در آتش است

اشک که لاله چون رخ ساقی دهد فروغ
هنگام نای و نوش می صاف بیغش است

گسترده سبزه فرش زمرد بکوه و دشت
ما را که سبزه زار خط یار مهوش است

بس برگ گل ز هر طرفی رسته از زمین
گویا که خاک رنگین خون سیاوش است

اسباب عیش جمع ولیکن ازار حیف
گر خون دیده چهره جمعی منقش است

ما در میان شاده و از هر طرف بلا
هم در کمین سواره بر اسپهان ابرش است

بر خیز خوف جان بغم و غصه اند رانند
ما را چه غم که خواهر خلقی مشوش است

خوف از بلا کنند و ما نیز از ایک
چون کار با خدا است چه غم زین کشاکش است

با مهر تیغ چه غم از توسن اجل
هرچند اسب قهر اجل تند و سرکش است

زاهد دم از توکل بیجا چه میزنی
جانی باختن طریقه رند بلاکش است

خواهی مراد خویش خلاف مراد دوست
ای غافل این توقع بیجا چه فراش است

کار

سر از رضای دوست کشیدن چه بنده‌گیست
تن بر قضای دوست نهادن شناسایی است

دلجو که جز بدوست توجه نمیکند
از اهل محبت است و بیخویش است

رهی تو برد از دل آرام و صبر و طاقت
بازا که سوخت جانم در آتش فراقت

چون شمع بزم خوبان بی اختیار بسوزد
سر تا بپا وجودم از نار اشتیاقت

پیمان و عهد ما را گر پای بست کشتی
جان و دل است ما را پیوسته در وثاقت

در جستجویت آمد جانم بلب ندیدم
از هر کسیکه کردم صبح و مسا سراقت

با غمزهای خونین در کشتن منی همه
دانسته ام در اول پیوند و اتفاقت

دانم که خونم آخر در عشق خود بریزی
مگذار تا ببوسم یکبار چهره و ساقت

جور تو را بعمری بر جان و دل خریدم
در حیرتم که باشد با ما چرا نفاقت

از دوری تو جانا جانم بلب رسیده
بازا که بگذرانم با تو شب طلاقت

دلجو توکز ازل هست از جام عشق یاری
گویا محبت جا که در مذاقت

از زور هجر یار شب تار خوشتر است / وز آه و ناله زیر و بم تار خوشتر است

گردن بنه بدام سر زلف یار از آنک / دل در کمند آن بت عیار خوشتر است

خال سیه بکنج لب لعل آن نگار / از مشک و عود و نافه تاتار خوشتر است

زخم شکسته صورتم از خون شود نگار / سنگم زدن بکوچه و بازار خوشتر است

مردن بکوی عشق به از زنده ماندگی / مجنون شدن ز مردم هشیار خوشتر است

در کوی نیکنامیت ار ره نمی دهند / بدنام عشق یار بصد بار خوشتر است

رخ را بزیر زلف پریشان نهان مکن / خورشید بی حجاب و مه انوار خوشتر است

سر نهان خویش ز نامحرمان بپوش / اسرار حق عیان بسر دار خوشتر است

زاهد اگر ملامتم از عشق می کند / منعم ز عشق طعنه اغیار خوشتر است

از غره گر بود بعملهای خویشتن / من گویم عبد زار گنه کار خوشتر است

از طعنه رقیب منی را چه باک از آنک / یک رطل می ز صد در شهوار خوشتر است

اسلامیان کنند ملامت گرم ز عشق / طبع مرا از آن بت زنار خوشتر است

ساقی بیا که بر لب طوفان که گفتن / از قید فکر و غصه سبکبار خوشتر است

از خانه

از خانه خمار مغان سوی کعبه ام / گر دیر و کعبه خانه خمار خوشتر است

دلجو که غیر عشق نداند رهی بحق / انگارش ار کند در و دیوار خوشتر است

خرم دلی که جهان یکسره بی بنیاد است / بهر ما غم نه یک امروز که از روز ازل است

توبه یکسو نه و می درکش و پیمانه بنوش / که مراد دل ز غم و قید جهان آزاد است

ناصحا چند نصیحت کنی از باده مرا / منعم از باده مفرما که نصیحت باد است

ساغر و شیشه و پیمانه ام از باده تهی / من خراب از غم و چشمی نه مرا آباد است

صنما چند ز تاب آتش سودا بدلم / دل پر چشم تو از سنگ و یا پولاد است

نیست راهی ز طعنه و بیداد رقیب / از تو بر ما نه سزاوار چنین بیداد است

نگهی دلها صید نمودی آری / آهوی چشم تو در عشوه گری صیاد است

بردم از عشق تو بس رنج و ملامت گفتیم / آنکه در کوی عشق تو کند استاد است

باید از عشق بتان کوه بناخن کندن / کار ناخن بکند تیشه که با فرهاد است

خار عشقی که خلد در ره معشوق بپا / خوشتر اندر دلم از نشتر فصاد است

شد زمین سبز و گل آمد چمن خنده زنان — هر طرف بلبل بود از ده در فریاد است
ساقیا باده بده غصه درانیدم که جمی — زنگ گلدار جهان دارم شداد است
غم مخور باده بخور عیش نما عشق بورز — زانکه اوضاع بد و نیک جهان برباد است
خرم آنکو که زانده جهانبند نشد — شادی آنکه دلش از غم هجران شاد است

مکن اندیشه بیفایده دلجو که مدام
اجل اندر پی ما تشنه‌تر از جلاد است

مدتی شد که می از دست مغانم هوس است — بوسه از کنج لب لعل بتانم هوس است
تا دل از صحبت اغیار شود فارغ از آن — قطع هم صحبتی از اهل زمانم هوس است
لعبت صحبت زهاد فرومایه چرا — روزگاریست که این بود نشانم هوس است
با گدایان در میکده بایست نشست — گه‌گهی صحبت رندان جهانم هوس است
رو که هر صحبت با جنس معذب دارد — در ره عشق بتان دادن جانم هوس است
شمع و شیرینی و شمامه و شطرنج و شراب — شاهد و مطرب و محبوب جوانم هوس است
ساغر و ساقی و مینای می و ناله نی — سبزه و سرو و گل و آب روانم هوس است

ناله بلبل و بوی گل و مینای شراب — بابت صحبت خوش غنچه دهانم هوس است
باده پر خورده و خوی کرده و زلف آشفته — گرچه بوی چمن و سرو چمانم هوس است
تا رسد دست غم اندر خم گیسوی نگار — هم از دم صاحب نفسانم هوس است
که زنم بوسه لب یار گهی بر لب جام — که حکیمانه چنین گاه چنانم هوس است
پای بر لب کشت لب جوی لب حوض — روز و شب صحبت آن سرو روانم هوس است
5 لب یار و لب ساقی لب غلغل جام — گر میسر شود این بهتر از آنم هوس است
شد در فصل ربیع است بیا در ساقی — زان می صاف که صد رطل گرانم هوس است

عمر بگذشت و به پیرانه سرم چون دلجو
دلبر سروقد موی میانم هوس است

بر خاک درت آنکه مرا روی نیاز است — چشم همه دم بر رخ زیبای تو باز است
مارا نه بود جز در تو عجز و تضرع — هر چند ترا عادت بی‌رحمی و ناز است
یک دم بر خم حلق گر از کینه ببندند — صد باب دگر از کرم و لطف تو باز است
از پست و بلند غم و شادی چه غم از آنک — شادی و غم اندر گذر دیده فراز است

ارزد فرخی وصل تو با خسرو خوبان   کوته بود از دست فرخ امید درازست

قدم چه کمان گشته ز هجران تو یعنی   ما را خم ابروی تو محراب نمازست

راز دل خود چون نتوانم بکسی گفت   بارا که مرا با تو سر گفتن رازست

تا جان بره عشق تو بسپردم شدم احیا   ناصح چه دهد پند که پندش همه لذاتست

مازنده شقیم و نمیریم ابد الدهر   بیهوده اجل از پی ما در تک و تازست

از نعمت قرب تو هر انکس شده محروم   دل زاتش بعد تو پر از سوز و گدازست

صد جان بیهای سر تکمیت فشانم   گر قابل درگاه توای عشوه طرازست

سوزد دل و جان ز عشق ولیکن ز هر جانب   فرصیرتم از عشق حقیقی و مجازست

شاهست یکی کر بود آواز مخالف   در شور و حسینی و نوا و رچه حجازست

محمود گر از چشم چه آتش فکند باز   خاک قدمش روی چو چشم ایازست

محجوب تر از خویش ندیده است وزه پند

دلجو که بهر بود و زبان محرم رازست

دل گرفتار بلا شد الغیاث   با غم هجران آشنا شد الغیاث

ایضاً

در شکنج زلف لعل زیبا صنم   باز از نو مبتلا شد الغیاث

روز کارم از غم آن نازنین   در شب هجران فنا شد الغیاث

در تمنای لبش خوردم بجام   جای می خون صبوحم شد الغیاث

در شکنج زلف مشکینش اسیر   نافه مشک خطا شد الغیاث

نقطه موهوم یعنی خال او   خود بلای جان ما شد الغیاث

لب که ورد ذکر بتان بودی مدام   فارغ از چون و چرا شد الغیاث

رنج ما آخر براحت شد بدل   درد بیدرمان دوا شد الغیاث

خیمه زد در ملک جان سلطان عشق   سر بحفیر بر بلا شد الغیاث

عقل چون زد گام در میدان عشق   اندر آن ساحت هبا شد الغیاث

ناله ها قبت بخشید اثر   خار و گل از هم جدا شد الغیاث

خار حسرت در دل بلبل شکست   تا گل از گلشن جدا شد الغیاث

در میان کوچه و بازار و شهر   هر طرف صورت نما شد الغیاث

شد نهر دی بتی جلوه گر   با رقیبان آشنا شد الغیاث

پرده ناموس گل از هم درید / قسمت بلبل جفا شد الغیاث
سر بزیر بال چون زاز آشیان / در شکنج دام پا شد الغیاث

زد براه عشق چون دلجو قدم
فارغ از هر ماجرا شد الغیاث

عاشق دیرینه ام یا مستغاث / از طپیدن در سینه ام یا مستغاث
عاشق یار من دلدار او نه / طالب گنجینه ام یا مستغاث
مایل جام سفالینم نه از / مشرب زرینه ام یا مستغاث
نه بسنجاب و خز و دیبا و هم / خرقه پشمینه ام یا مستغاث
کی کجا آن پادشاهی میدهم / سرزم چرمینه ام یا مستغاث
نام مرغان پیا پی مدام / صید آب و چینه ام یا مستغاث
نی چه طفلان دبستان از هر / خوش دل آزادینه ام یا مستغاث
هر تو شد پای منم عشق را / نه همین از دینه ام یا مستغاث
سالها شد خون کیم که عشق / نی که از پارینه ام یا مستغاث

صیقلی شد آینه دل مر مرا / نیست از کس کینه ام یا مستغاث
جلوه گر گردیده است از شش جهت / یار در آیینه ام یا مستغاث
چون تجلی کرد نور عارضش / تافت اندر سینه ام یا مستغاث
شد ز انوار جمالش منجلی / این دل صافینه ام یا مستغاث
از عدمی تو شد آخر بسر / فرش اهینه ام یا مستغاث

گوید این دلجو باواز فصیح
بنده دیرینه ام یا مستغاث

میروم تا کوی جانان الغیاث / واندر آن جا میدهم جان الغیاث
بر تمنای وصالش میروم / اشک چشم خود چه باران الغیاث
از فراقش روز و شب دارم تبی / چون هزاران آه و افغان الغیاث
آتشی شد در وجودم شعله ور / از شعاع روی جانان الغیاث
سوزم از هجران او سر تا بپا / دم بدم چون نار نیران الغیاث
میکشد هر دم زبانه آتشی / از دلم تا بام کیوان الغیاث

سوختم از آتش هجران یار / یا غیاث المستغیثان الغیاث

رس بفریاد من ای فریادرس / ره بوصلم ده ز هجران الغیاث

همچنان مرغی که در کنج قفس / مانده ام دور از گلستان الغیاث

میزنم در تنگنای هجر او / چاک تا دامان گریبان الغیاث

یا چه مجنون از غم لیلی رخی / میرسم سر در بیابان الغیاث

اشک چشمم همچو جیحون دمبدم / میگذرد از طرف دامان الغیاث

خانه صبر مرا از ستم فلک / ساختند از این غصه ویران الغیاث

کو بیابانهای هجران را بدهر / نیست اصلا هیچ پایان الغیاث

الخوش آن ساعت که بینم یار را / با لب چون غنچه خندان الغیاث

ز آتش رخسار او همچون خلیل / آتشم گردد گلستان الغیاث

جلوه در چشمم آید همچو گل / خار صحرای مغیلان الغیاث

پشت پا بر عالم کثرت زنم / دل رهم از نفس شیطان الغیاث

در کشم در وصف پیمانه / از شراب شوق جانان الغیاث

اوز

تو را رسد که ز خیل بتان بگیری باج / رسد که عقل و دل و دین ز ما کنی تاراج

تویی که مفخر خوبان عالمی در حسن / تویی که هست بدرگاهت عالمی محتاج

تویی که بر سر خوبان خلقی افسر / تویی که بر سر شاهنشهان عصری تاج

تویی که جاه تو برتر ز نه سپهر برین / تویی که پست ترین منزلت بود معراج

به پیش شمس جمال تو غایتی ذره / به بحر قلزم جود تو ماسوی امواج

سر و تن و دل و جان مرا چه کار آید / اگر نه بهر که جنت زنی خراج

کشیده چشم بعارض ز گیسوی چون شب / بزیر زلف پریشان نهفته گردن عاج

سفیدتر بود از عارض مه تمام / سیاه تر ز سر زلف ظلمت شب داج

خوش آن زمان که تو سرخوش گذر کنی بره / به پیش پای تو من جان بیارم از ابتهاج

بری چه دست به تیر و کمان در تنگ کمین / که تیر شست تو را سینه ام بود آماج

برای کشتن من از چه میکشی خنجر / چرا که جان بغمزت دهم مرا چه علاج

ز شهد وصل تو کام اگر نشد شیرین / ز زهر هجر تو باشد شب فراق اجاج

کجی چو شوم آشفته که بیاک طبیم / بعشق گذرد دم روز و شب بدین منهاج

[illegible]

زتاب عشق وجودم گداخت همچون موم — بجز تو هیچ جهان عشق را که داد رواج

ففانکه زورق جان از فتاده دلجو را

به بحر ژرف عمیق محفظ و مواج

ابروی خوب از مه تابان گرفته باج — وی خاک پات بر سر خوبان عصر تاج

با عارض تو مه زده از سر زند زرق — گیرد مهر جمال تو از مهر و مه خراج

بی پرتو جمال تو مصباح بی فروغ — با عارض مه تو چه حاجت مرا سراج

شک نیست اگر جمال تو بینند با گناه — چون دو میان مرد و زن اندر رفته تراج

پیروی دل فریب تو جنت مرا جحیم — بی لعل شکرین تو شکر مرا اجاج

خواهی دل مرا اگر از غصه بشکنی — پهلو لنبک شاره که میزنند زجاج

تیرم بزن بسینه که ام اج گاه اوات — دارم ز زخم تیر تو صد گونه ابتهاج

محتاجم بخش لب شکرین تست — باشد مرا اگر نه شکر چه احتیاج

پایان طریق عشق تو را کی توان نمود — زانکه در غم تو نگردید ازدواج

جائی که عشق خیمه بپا کرد عقل ... — نازم مروجی که دهد عشق را رواج

هرملک

ع

تزاج نور و عشق نما

هر ملک دل که عشق نماید مسخرش — طفلانه عقل کم کند اندر میان نزاج

ما را که در رکش بضرورت فتاده ایم — اصلا هیچ کس نبود در جهان حراج

گرد و برتبه بنز ملک نفس آدمی — از چاه ... ز طبع دنا گر شود علاج

د ... که دل بمهر نکویان سپرده است

دارد ز شرش ز مهدتی را فور ... بتلاج

برای کشتن من یار کشته عزق صلاح — کشی بر رخ ارباب فسخ با فتاح

براه دوست اگر غوطه در کجون کردم — مر کنند خطاب عاشقان ز اهل صلاح

تحمل از جم بسیار کشتن من زار — بمذهب تو اگر خون عاشق است مباح

بیار ساقی گل چهره می تحمل چیست — ز نیر ... بشیشه کردم استفتاح

جواب داد که ما به نا خوریم ازان — که هر که باده خورد کی بود ز اهل صلاح

خدا کند شطی از باده آیدم در پیش — که اندران بنمایم شناه چون ملاح

مرو بیخبر ره عشق از رفیق در عالم — که فرو بهر طرقی بوده ام بی سیاح

بکشتم ... خوش دل ار بود شمشیر — میان دلبر و فرو ... شوی صلاح

قفقفا علاج بعز درآورده

اگر به تیغ جفا خون بریزدم اردم
برای کشتن خود باز میکنم الحاح

نمیروم ز در سجکس بدر که او
رقم بخون من خسته کرده بصراح

کجا روم چه نویسم چه پی زنم چکنم
که نیستم فزاران روی آفتاب جز اصباح

زنند تسخر و طعنم اگر ز در که او
روم بجای دگر تا چو مردم فضاح

حضور حضرت عشق است دیده بینا کن
که این لطیفه بود مندرج بهر الواح

زمان طور سرآمد رسید موسم روح
خوش آنکه زنده کند خویش را از آن ارواح

وزد نسیم بهشت برین ز کوی نگار
خوش آنکه تازه نماید دماغ از آن ارباح

نه بود عشق که عمری بخلق هم دردیم
بباغ عشق بتان مدتی بدم طراح

ز عشق عشق حقیقی بود چرا اردم
زنند تیر ملامت خلایقم بجناح

کرم بخون پر و بال و بر زنت و دل و جان
کشند خلق که باید مرا ز تان مفتاح

بجا جان در ره عرضه کن دلجو
که یک پیاله دهد هم از آن عقیقی راح

یار اگر در ریزش خون من آید شد صلاح
پا جنایت کشته در خون ترا هردم جناح

یار سرخوش بهر در خلک بچشم واز کون
بار هیچش عشق سرکش دلبرم غرق صلاح

منتظر اغیار بهر کشتنم غافل از آنک
کشته عشق جان سیکر و دارا اهل فلاح

میزنند تیر جفا غافل از آن انه نازنین
تیر تیر کانش نکند بر سینه ام کار رماح

راه آمد شد بر رویم بسته شد از نیش حیة
یا مفتح وقت فتح است ار نمائی افتتاح

باده تلخ است شیرین بر مذاقم همچو شهد
هر که میگوید حرامش خون او باشد مباح

انتظارم میدهد ساقی ز بس از بهر می
پیش او باید نمودن روز و شب عجز و الحاح

در کند ساقی می گلرنگ در پیمانه ام
جان دهم از بهر هر پیمانه می بالصراح

چون سرشته از ازل خاکم را از بهر عشق
کی نصیحت می تواند کرد در عشقم نصاح

منعم ای قاضی مکن از عشق کز روز ازل
رخصت عشق از برای من بود آنی اقتراح

شاه عشق آمد گل است خیمه در گلزار زد
همچو بلبل طوف کوی او نما شام و صباح

آفتاب عشق تا بر عالم افکنده پرتو ظهور
آنچه در عالم ببینی هست او را از شباح

ذره و خورشید را بسیار شد با اختلاف
از شبح تا شمس بینی فرق شادر اصطلاح

شد زمانی آنکه بهر تهنیت از فرخ وشی
هر برون آرد هر آنکو شبه از اهل صلاح

وز زلکام کبر سازد پاک با لکلی دماغ　　تا نماید هر دم استشمام زین بستان ریاح
ستم از صهبای چشم یار قی از کرم　　ده بدلجویی آب غزران عقیق رنگ جام
چون شوم سرخوش ز جام جانفزا پاجم　　نوک کلکم نیز در پای معنی نکو گوید چه شراح
رشحه‌ها کز نوک کلکم میچکد بر هر طرف　　معنی حال لیست الله الذی گوید ز اصطلاح

من ندیدم چه تو در خطه آفاق ملیح　　نه چنانی بصباحت که توان گفت صبیح
در لطافت بزبانی که توان گفت لطیف　　در نظافت نه چنانی که توان کرد شریح
من پری چون تو ندیدم نه ملک نه آدم　　شهد الله که نباشد چه تو در دهر ملیح
برده‌ای گوی فصاحت ز فصیحان یکسر　　الله الله چه بیانست چنین خوب و فصیح
بوی جانبخش تو برده صد له حیات　　میبرد هر که به این معجزه دعوت مسیح
یا رخ ماه تو بر جلوه گلستان گلشن　　پا تو لای تو هر کس بنهد کام قبیح
دست لطف تو شاهان نتوان داد افسر　　خاک پای تو توان داد بر افسر ترجیح
از دو گیسوی تو در گردن خلقی زنار　　فند در زلفین تو در دست کروی تسبیح

لبعد عمری که دویدم به ره عشق بتان　　از پی کشتن دل شده دلدار سلیح
میکنم جهد که در پای بتی کشته شوم
تا بگویند مرا در ان کوی ذبیح

تبی از رخ دل و دین برده بخسار ملیح　　کز دی او از انا الحق شده ناعرش صحیح
کرده تاراج بهر جا که دلی دیده اسیر　　بر رخ و حسن دل ارا که صبیح است و ملیح
از لطافت نگه او را نتواند دیدن　　بس لطیف است و ظریف است نظیف است صبیح
این چنین حسن و جمال و رخ و زلف و خط و خال　　حاش لله که محال است نمودن تشریح
چشم و ابروی کجش از پی خونریزی من　　هر دو از تیر و کمان کشته بیکبار سلیح
هر کجا مرده دلی چشم برای فرکشد　　علم ارا جای نفس زنده نمودم چو مسیح
خال بر کنج لب لعلش بگرفته وطن　　هند و مسکن بلب کوثر فعلیست قبیح
خط بگرد رخ زیباش تو گویی یکسر　　ضیمران سر زده بر اطراف گلستان بصحیح
دل غریب است در حلقه زلف وطن　　تیر مژگانش کمان ابرو کجا سینه جریح
خاک زیر قدمش هست مرا کحل بصر　　جنت و خلد بر آن کوی ندارد ترجیح

نه بهار از خط رخ و پرتش نه هیچ
هر که از حلقهٔ زلف تو زند از تسبیح

اگویش اندم که بیمارم بدم تیغش جان
گر دو دانه از انگوری مرا نام فریح

وصف آن ماه پریچهره چسان بتوان گو
بحر از رمز و اشارات و چسان تلمیح

بس فصیحی ز رقیبان فصحی دیدم گفتم
دل خواهر جزیرهٔ عشق تو گردد تفضیح

ربع جانی تو رشک اگر جانی مخالف زد

طعن اغیار رشک سازد کلیکر مار ربیح

گذشت شام سیاه و رسید وقت صبوح
بیار ساقی گل چهره راح سیمگون روح

تمام شد شب هجران و رفت محنت و غم
رسید صبح وصال و زمان فتح و فتوح

زمانه را اثری تازه باز ظاهر شد
کباب تا بگریزد ز فصل توبهٔ نصوح

اگر ز چهره کنند آن نگار خرق حجاب
برون ز خلق شود باب فرح مفتوح

ز قید غصهٔ دنیای دون شود ایمن
هر آنکه در سر کوی غمش شود مذبوح

نهفته هر چه بدل بهر گفتنم داری
رسد ز آینه چیزی که میکند بوضوح

دوا نمیکند مرهم که درد هجران را
نویسم اگر دو یا جمله را کنم مشروح

نفس

نفس ز سینه بیارم برون کشید از بس
ز تیر غمزهٔ او گشته سینه ام مجروح

رسیده کار بجائی که در شبان فراق
ز حسرت تو بمویم مدام سیمون نوح

گهی بوصل تو رشادان گهی بهجر غمین
گهی دل از تو مفرح گهی بود مقروح

گهی مدام ز زلف مشک قامت صید
گهی بروی تو محو و همچو مرده بی روح

زنار زلف تو در دست که مر تسبیح
ز نام نیک تو ورد زبان مرا سبوح

مبیح اگر که بگویم زیاده از آن است
چه آرزم از تو در آئی بگو ز جام صبوح

بیار ساقی جامی زراح جان پرور
بگوی مطرب صوتی کنون بنغمهٔ روح

که از شعاع رخ یار خانهٔ دلجو

منور است چه حاجت به پرتو مصبوح

دلم شد واله خوبان خلخ
دهان چون دره جانان خلخ

تبی دارم که هر دو تار مویش
مقید صد دل از خوبان خلخ

نگارستان چین با آن لطافت
برد رشک از نگارستان خلخ

بگل گشت جهان حوری نباشد
نکوتر از پری رویان خلخ

خوشش آن ساعت که از چوگان بگردد   سرم چون گوی در میدان خلخ
درار از حیرتم ساقی بیک جام   که گشتم واله و حیران خلخ
کند هر دم دماغ جان معطر   نسیم صبح مشک افشان خلخ
دلا تا چند مخزونی سفر کن   زمانه سوی شهرستان خلخ
که بار غم ز روحت دور سازد   جوانان خجسته بیسران خلخ ۷
چه سرو قامت دلجوی دلبر   نباشد سرو در بستان خلخ
نهد با کز قدم روزی آن شوخ   سرش بگذرد ز ایوان خلخ
رود از ضعف قرار و صبر و آرام   بت یاسمین تن افشان خلخ
مشبک می نماید سینه ام را   خدنگ غمزه ترکان خلخ
سینه شد از در کار هجران تو بی تاب   رود از هجر مه رویان خلخ
سرشک از دیده ام چون سیل خیزد   بیاد آن مه تابان خلخ
ز سیر باغ و راغ و کوه و صحرا   مرا خوشتر بود زندان خلخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد عارض مستان خلخ

که تاکردم

که تا کردم دمی آلوده خواطر   درآیم در صف رندان خلخ
در اقلیم محبت هیچو دلجو
بپیرم در ره جانان خلخ

دلم شد واله و حیران آن شوخ   اسیر غمزه فتان آن شوخ
بپای دل مرا افتاده زنجیر   ز تار سنبل پیچان آن شوخ
مشبک سینه ام را می نماید   خدنگ ناوک مژگان آن شوخ
چه طوطی در فصاحت می نماید   شکرریزی لب خندان آن شوخ
نشانده روزگار ما سیه   مرا در ورطه هجران آن شوخ
دلی دارم مدام از خون لبالب   سری پیوسته بسامان آن شوخ
شدم بیچون آخر گرفتار   به درد عشق بی درمان آن شوخ
مرا چشمی بود خونابه ریزان   مرا گوشی است در فرمان آن شوخ
بدوش خویشتن عمری کشیدم   غم و اندوه بی پایان آن شوخ
بسی بردم بپایش رنج و محنت   نگشتم مورد احسان آن شوخ

ببر بردم بناکامی جهان را | بکنج کلبهٔ احزان آن شوخ
باین محنت خوشم کاخر بگردد | سرم چون گوی در میدان آن شوخ
بپایش جان نسپارم تا بگویند | مرا در عاشقان قربان آن شوخ
سر از خاک در او بر ندارم | که خواهان شدم سگ دربان آن شوخ

ز خوان وصل او دلجو نباشد
نصیبم جز غم هجران آن شوخ

نه تنها من شدم شیدای آن شوخ | بود در هر سری سودای آن شوخ
دویدم در پیش بس کوی و برزن | شدم در عالمی رسوای آن شوخ
کشیدم گر کجا از جان هم نیز سر | فغان از کبر و استغنای آن شوخ
رهایم جان داده در پاش لیکن | بود در دیده ام ماوای آن شوخ
بجای مردمان دیده گردد | میان دیدهٔ من جای آن شوخ
بهر جا بگذرم افتاده بینم | میان مرد و زن غوغای آن شوخ
شود سرو چمن در طرف بستان | خجل پیش قد و بالای آن شوخ

بدیدم

بدیدم نرگسی بر طرف گلشن | قرین نرگس شهلای آن شوخ
پریشان خاطرم دارد شب و روز | پریشان زلف عنبرسای آن شوخ
لب لعلم هر که ببینم سری را | بود افتاده زیر پای آن شوخ
شود خم قد سرو گلستانی | خرامد چون قد رعنای آن شوخ
نشان در پیچ سازد ماه رخ را | ز شرم عارض زیبای آن شوخ
میان خوب رویان کی توان دید | بعالم دلبری همتای آن شوخ
نباشد در جهان صاحب شعوری | که نبود روز و شب جویای آن شوخ
بکوی عشق او تا پا نهادم | شدم مستوجب غمهای آن شوخ
بیا ساقی حیات جاودان بخش | مرا از ساغر صهبای آن شوخ

مجو آئین هشیاری ز دلجو
که شد دیوانه سودای آن شوخ

بر حلقهٔ کوی تو چه دیوانه زنم چرخ | بر شمع جمال تو چه پروانه زنم چرخ
شد موسم آن کز غم عشق تو چه مجنون | اندر پی لیلی در هر خانه زنم چرخ

که در حرم و دیر گهی جانب مسجد | گه کعبه و گه جانب بتخانه زنم چرخ
نوشم گهی از شیشهٔ صهبای تو جامی | در دیر مغان آیم و مستانه زنم چرخ
مطرب بنواز از سر مستی دف و نی را | تا من بهوا آیم و رندانه زنم چرخ
در محفل رندان خرابات نشین باز | همچون قدح و شیشه و پیمانه زنم چرخ
من عاشق یارم نه ز گنجینه که دایم | از خنده چو گنج بویرانه زنم چرخ
شاهین ره عشقم و شهباز مرا صید | نه همچو کبوتر ز پی دانه زنم چرخ
ساقی که شه جامی بمن از لطف کرم کن | تا چون صدف اندر پی دردانه زنم چرخ
که در تگ دریا دگهی بر سر دریا | گه کوه و گهی دشت و گهی خانه زنم چرخ
گر بوسه زنم بر لب جام و لب ساقی | گه همره آن دلبر فرزانه زنم چرخ
که پایه اندر فلک و گه به نهم چرخ | گه عرش و گهی فرش و گهی لانه زنم چرخ
گه مشرق و گه مغرب و گه امیر و اسیر | گه شش جهت اندر پی جانانه زنم چرخ
که از پی لیلی روم اندر حرم وصل | مجنون شوم و گاه بجبانه زنم چرخ
با آنکه نه در عرش و نه در فرش و سموات | دلدار بود از چه چو دیوانه زنم چرخ

یارب بمی همره و هم خانه و هم بزم | نی بهر چه اندر پی بیگانه زنم چرخ
در خود نگرم یار نه بینم بجز از خود | پس بهر چه محجوب ز غیرانه زنم چرخ
مست از می توحید نگارا از آنم چون | تا شام ابد سرخوش و جدانه زنم چرخ

دلجو مرو اندر پی صورت که فنی امروز
در کعبهٔ مقصود حریفانه زنم چرخ

یارم از لعل لبان برهم زند | قیمت یاقوت ازان برهم زند
در تبسم زان لب شیرین کند | شکرستان جهان برهم زند
شانه گر بر زلف عنبر سا کشد | جمع ما را یکان برهم زند
پرده از رخ را اگر او بر فکند | نور خور در آسمان برهم زند
زلفش ار گردد پریشان حالت | عقد مشک و عطاران برهم زند
از خط و خال و رخ ابرو و چشم | هند و روم و ایران برهم زند
در شعاع عارضش تابد بچرخ | عکس مهر خاوران برهم زند
چشمش از بنیاد ساز و فتنه را | فتنهٔ آخر زمان برهم زند

اگر کند آغاز مستی چشم او — از زبان ما ستان برسم زند
هندوی خال لبش با اختیار — کفر و جور جهانی برسم زند
ور بپای قامت بستان پا نهد — قامت سرو روان برسم زند
گر بیا راز محبت بگذرد — عشرت پیر و جوان برسم زند
بگذرد گر بر کلیسا ناگهان — رسم و آیین بتان برسم زند
آتشین رخسار او آتشکده — پارس و آذر باکیان برسم زند
چشم جادویش بسحر و جادویی — روزگار جادوشان برسم زند
جذبه عشقش اگر تابد بکوه — کوه را سیماب سانی برسم زند
حرفش ار سازد تقاضا گر زبان — نظم نیسان و جهان برسم زند
جنبد ار عرش پی تسخیر ملک — شرق و غرب این جهان برهم زند
مقطع و پیام تبیان او — مطلع [illegible] برسم زند
آیتی از مصحف آثار او — مصحف پیغمبران برسم زند
دست قدرت گر در آرد آستین — از مکان تا لامکان برسم زند

از جا هر دل که از ظلمت رفت — کار خود را جاودان برسم زند
هر که چون دلجو بدید آثار او — هر چه جز آثار آن برسم زند

پنهان شکن نگار را تا کی جفا توان کرد — با این همه جفاها یاری وفا توان کرد
عاشق را بسختی از در نمی توان راند — پیک نه را با جان خو آشنا توان کرد
از آن لب روان بخش و زان دو چشم مخمور — جامی با توان داد لطفی با توان کرد
بیمارم از فراقت مرهم ز آشنایت — کامی بره توان رفت کامی روا توان کرد
زنگار خویشتن را نتوان نمود عیادت — زنجاب لب نهانی دردی دوا توان کرد
هجران گذشت از حد تاب و توان ز جان شد — از وصل خویش روزی ما را رضا توان کرد
بگذشت در فراقت ما را صبوری از حد — بر اهل صبوری تا کی جفا توان کرد
گر هدایت ابد زین هجر مردنی است — از بهر مدعا گاهی دعا توان کرد
تا چند با رقیبان نرد هوس توان باخت — یک ره بخاطر ما ترک هوا توان کرد

بتوان به تماشا آمد به سیر گلشن   چندی بلبلان بیدل شور و نوا توان کرد
برگشته چنار ار بگذری زمانه   زافغان و زاری خلق رو در دعا توان کرد
ترسم برد به باد صبا حکایت   یک شکوه از تو پیش باد صبا توان کرد
بهتر آنکه از تو بر تو کنم شکایت   از آشنا شکایت با آشنا توان کرد
فصل بهار آمد ساقی بیا دهانی   جام می گران داد جشنی بپا توان کرد
از باده روی ما را ای کاش توان برافروخت   در خشم بس مرا به روز سیا توان کرد
بر آنکس تو تا چند ای چون خط دل   اگر به روزگاران شرم از خدا توان کرد ٨
زان لعل روح پرور یک بوسه گر توان دلو   یکبار التفاتی به شه برگدا توان کرد
دلجو بود که دولت دعا برآور   گاه صبحگاهی ز دمع بد توان کرد

از ما رسد به بخت ناکامی شکایت
این بخت نارسا را بهروزی بس توان کرد

دل به سودای زلف کسی می‌آید   طایر عرش و یا در قفسی می‌آید
لعل شکرشکن یار شکرریزی کرد   کوی امروز که هر سو مگسی می‌آید

لماراران

کاروانی می‌رسد امروز ندانم از راه   که ز هر گوشه صدای جرسی می‌آید
می‌روم وجد کنان تا سر کوی بتی   که دل از آنجا به امید هوسی می‌آید
مست از حلقهٔ چشمش نه چنانم حاشا   که ندانم که رود یا که کسی می‌آید
شعلهٔ آتش رخسار تو گر نیست مراد   که کس از پی به امید قبسی می‌آید
نتوان رفت به میخانه به پای چه کنم   که چه شد شحنه از آن عسسی می‌آید
مرو ای دل به سر کوی نگاری در گر   که چه زندی پر ز بوالهوسی می‌آید
جان نگاری و معشوقه برد حرف نما   تا تو را بر تن بیجان نفسی می‌آید
از در دولت بکش پای ارادت جلا   کاخر از بهر تو فریادرسی می‌آید
سر به خاک قدم یار بنه که اهل دلی   از پی داد دل ملتمسی می‌آید
شرح درد دل بود از ده جای برگو   که به دانی ز بیت دادرسی می‌آید

ورنه دل در آن کوی بود دلبر را
روز و شب از پی در آن کوی کسی می‌آید

هر کس که دل در دوری داشته باشد   تا چند در آن دل هوس داشته باشد

بیهوده نگردد دلی از درد گران   تا ناله زبان درد کسی داشته باشد
ناچار بهر جا که بود معدن شکر   البته بگردش مگسی داشته باشد
باید بسر کشته ام آن شوخ پری وش   ترسد تن زارم نفسی داشته باشد
دریاد به ره از پی محمل نتوان برد   الا که صدای جرسی داشته باشد
سوزد ز تف آتش خس رنگ تو یابی   هر سینه که پنهان قبسی داشته باشد
از خانه برون یک قدمی می ننهد پای   هر دزد که خوف از عسسی داشته باشد
پرواز کجا جانب بستان کند آن مرغ   سر زیر پر اندر قفسی داشته باشد
فریاد و فغانش نرسد هیچ بجایی   آنرا که نه فریادرسی داشته باشد
پایان نتوان دید ره عشق تو کامل   هر کس که دل بوالهوسی داشته باشد
زین سان که بما میگذری یک نگهی کن   شاید بمیان ملتمسی داشته باشد
دلجو مکن اندیشه ز بی مهری دلدار   شاید چه توان شوخ بسی داشته باشد

داد از ستم خلق کند هر که کامل
در خانه عیان دادرسی داشته باشد

هرکس

هر کس که نه در دل هوسی داشته باشد   کی درد دل و جان مهر کسی داشته باشد
زانرا که بود مهر بتی در دل و در جان   البته که در سر هوسی داشته باشد
در کار محبت نتوان کرد اطاعت   هر کس که نه در دل قبسی داشته باشد
خوش رشته مهر تو چرا عشق به دل   چون کلب بگردن جرسی داشته باشد
اندیشه ز جان می نکند عاشق صادق   تا در تن بیجان نفسی داشته باشد
جز خوردن خون دلش از دهر چه حاصل   آنرا که بت بوالهوسی داشته باشد
از جور رقیبان نتوان گفت شکایت   لابد شکرستان مگسی داشته باشد
تا گم نکند ره رو ره مانده بدنبال   هر قافله بانگ جرسی داشته باشد
آهسته بران مرکب از این راه که شاید   وادی ز پیت ملتمسی داشته باشد
فریاد و فغان چون نکند روی گلش   هر مرغ که جا در قفسی داشته باشد
تا دزد دل از کس نکشد دست گشاید   هر شهر که دروی عسسی داشته باشد
از جور رقیبان لعب شکوه مکن زانک   هر گلذری خار و خسی داشته باشد
فریاد ز بیداد کند هر که لب لم   مانند تو فریادرسی داشته باشد

از ریختن خون من زار چه باکش
از راکه چو من کشته بسی داشته باشد

دلجو کند از جور بتی صبح و صبا داد

شاید که ز بیداد رسی داشته باشد

آه من در دل چون سنگ تو تاثیر ندارد
ورنه از ناله دل غمزده تقصیر ندارد

سینه صد چاک شد از ناوک مژگان تو آری
ترکش سخت کمانان به از این تیر ندارد

خواب دیدم شب هجران که به وصل تو رسیدم
گوییا خواب من دلشده تعبیر ندارد

آیتی از ورق مصحف رخسار تو خواندم
که در آن هیچ کسی قدرت تفسیر ندارد

شهربند دلی اندر همه دهر ندیدم
کز رخ و حسن خداداد تو تسخیر ندارد

صورتی نیست در این عالم که در صورت خوبیت
حالتی بیشتر از صورت تصویر ندارد

خواهد از شرح پریشانی خود دل بتو گوید
پیش از زلف پریشان سر تقریر ندارد

هر شب هجر تو طولش بود از عمر جهانی
روز وصل تو گر از چه بود بیش دمی نیست

قتل من بسته به شمشیر جفای تو نباشد
ورنه در کشتن من شحنه تو تاخیر ندارد

آنچنان ملک دلم گشته ز بیداد تو ویران
کش بعد تو قضا قدره تعمیر ندارد

صورت خوب تو دارد که بصورت
نیست خوبی بتر از صورت تصویر ندارد

خواهم

خواهم گر شکوه ز بیداد تو تر در تو نویسم
چه کنم خامه من حالت تحریر ندارد

بسته سلسله زلف تو هر دل که نگردد
قابل بسته شدن در خم زنجیر ندارد

پیر ایام دیا بند سر زلف جوانی
کر نگهی کشتن من حاصل و تدبیر ندارد

ده به پیمانه سرم ساقی گل رخ ز سر باغ
نالی من صاف که خاصیتش اکسیر ندارد

چند آلوده بالایش دنیا بنوی این دل
چنگ زن دامن خواهش که تغییر ندارد

داور کون و مکان خسرو دین حیدر صفدر
که مرا جز وی اندر دو جهانی پیر ندارد

گردنم را که بود از ره تسلیم ورقاتش
قابلیت بجز از صدمه شمشیر ندارد

هر که سر از خط فرمان تو پیچد برد اندیشه
از بهایم شود فرق که توفیر ندارد

دور دست چه سازد که در این دایره دلجو

زاد راهی بجز از ناله شبگیر ندارد

در خم زلف تو افتاده پریشانی چند
بهوای تو بود پا سر و سامانی چند

هر طرف می‌نگرم مرد دلی آویخته‌اند
دست در حلقه آن زلف پریشانی چند

بسته گه سلسله زلف چلیپای تو شد
هر کجا می‌نگرم سلسله جنبانی چند

سجده ارند بدان نکه مسجد زهاد | پیش محراب دو ابروی تو زندانی چند
خط بگرد لب لعل تو عیان گشته ویا | حلقه بر چشمه حیوان زده موران چند
چشم مست تو بود یا قدح پر ز شراب | یا که ترکیست بکف خنجر برانی چند
شعله آتش رخسار تو آیینه نورش | یا ز مشرق زده سر مهر درخشانی چند
لب نوشین تو یا تنگ شکر یا قوت | یا که درجیست دران لعل بدخشانی چند
غمزه ناوک مژگان تو بر سینه من | که جا یا که بود ناوک پرانی چند
لب سیمین تو ای یار چه کنعان یا رب | که در او گشته نهان یوسف کنعانی چند
قد رعنای نگارست چنین جلوه کنان | یا خرامد بچمن سرو خرامانی چند
تابش ماه جمال تو و یا آتش طور | که نمایش شده بریان دل حیرانی چند
دردمندان سر کوی تو از هر طرفی | هر یک از لعل تو محتاج بدرمانی چند
بهوای رخ زیبای تو بینم هر سو | خون فشان نعره زنان پاره گریبانی چند

فرجه دل که بگردد بهوایت شب و روز
همچو مجنون دل آزرده بیابانی چند

ای بی بارد حریفان باده در ساغر کنید | وز شراب شوق جانان کام جان را تر کنید
سبزه چون بدمید با به ملعبت ساغر کشید | همچو زلف مهجبینان تکیه بر آذر کنید
از صراحی باده در پیمانه وحدت خرید | خاطر خوش را بعیش جاودان خوش تر کنید
هر که پیش است از غفلت بیاد و در چشم آب | ای رفیقان تکیه از خواب گران بر سر کنید
آب را از خوی امید اندر آتش شهوت زنید | مرغ عمر خویش را اندر پناه حق کنید
ور لقای جاودان خواهید چون عاشقان | از می توحید رنگ اصفر را احمر کنید
خدمت مردان اگر در روزگار از طلبید | روی همت را بسوی وادی اخضر کنید
گر چه مردان ره حق طالب راه حقیقتید | در حضور صاحب کلان دهان مختصر کنید

گر چه دل تارک دنیا و عقبی گشته اید
عمر را صرف اساس البیت و سیم زر کنید

شد وقت انکه زاهد و عابد سفر کنند | در جستجوی حضرت او بار سر کنند
نوشند جام باده وحدت ز روی شوق | آیین شرک را همه بیرون ز سر کنند
طی مراحل از تو اخند در سفر | سیر سفر که به دل در حضر کنند

ساقی بیار باده که دردسر خمار
یاران به نیم جرعه آنش از سر بدر کنند

عشاق را به ناله و آواز چنگ و نی
از نکته بروز شب آهنگ ضرر کنند

سازند کحل دیده خود خاک پای دوست
خود را به یک نظر همه اهل نظر کنند

اهل تغافل از چه کنی وقت همت است
مردان راه سعی عمل بیشتر کنند

آنانکه پا به کاخ حقیقت نهاده اند
درهای شاهوار ز جنس بدر کنند

از طالبی بروز و شب عشق را به پیک
هر دم بروزگار طلوع دگر کنند

آنانکه همراه اند به فیض حضور راه
از روی دوست دیده خود نور ور کنند

دلجو برو بدیده عبرت ببین که خلق
جان جو الله به پیش تیر نگاهش سپر کنند

سرخی جا در صدد کینه وری بود
کارش همین غمزه بیدادگری بود

از فتنه چشمش شدن ایمن نتوان چون
پر فتنه تر از فتنه دور قمری بود

۹ گوینده بود سرو سهی چون قد دلدار
کی سرو سهی را چمن جلوه گری بود

کی داد توان نسبت یاقوت بآن لب
یاقوت کجا چون لب لعل شکری بود

مهر را نتوان کرد بآن روی مقابل
کی ماه فلک را هنر نطق وری بود

گرد آهوی چشم سیهش صید دل آری
خود صید چنین قابل صیاد گری بود

سرگشته شدم بهر طلب در بعالم
از دور فلک قسمت ما دربدری بود

از راز نهان پرده گر افکند سر شکم
کارش ز ازل تا به ابد پرده دری بود

هر که که چمیدی بچمن سرو چمانم
کی سرو چمن را هوس جلوه گری بود

این جور و ثباتی که مرا در ره عشق است
تاثیر دی از ناله و آه سحری بود

رفتن ز در او نه گناه من زار است
از غایت جهل و اثر بیخبری بود

مجنون صفتم سر که دویدم پی آن شوخ
کارم همه دیوانگی و جامه دری بود

مردم به تمنای وصال تو صد افسوس
کین عمر گرانمایه مرا رهگذری بود

زاهد منما منع من از عشق نکویان
کز روز ازل از شر این خون جگر بود

افکنده بپای صنمم سرو قدی سر
دلجو که سرش را هوس تاجوری بود

مو ز پریشانی ای صنم نتوان زد
شانه بآن زلف خم بخم نتوان زد

بس شکنی عهدها و باز به بندی
تکیه بعهد تو ای صنم نتوان زد

بسکه بکوی تو کشته بسته فتاده است
بر سر کوی تو یک قدم نتوان زد

از پی کشتن هزار ناصح منی را
پیش جفای تو هیچ دم نتوان زد

در نهادی جفا و جور و تظلم
دم ز جفای تو بیش و کم نتوان زد

گر بکشی در بر خشم تو اسیری
دم ز ستم در کنی کرم نتوان زد

رنجه تن خویش را عبث نتوان کرد
مشت بسندان بیک قلم نتوان زد

تیرم اگر میزنی دلم تو مرنجان
تیر بآهو بوقت رم نتوان زد

تیغ جفا بر سرم مکش که بعمری
تیغ بصید در حرم نتوان زد

سجده نبرد آنکه گرد به پیشش
دم دمی از لا و از نعم نتوان زد

سکه خوبی چو زد بنام تو گردون
سکه بسیم و زر و درم نتوان زد

دست گدائی و فقر و عجز برآری
جز بدر یار محترم نتوان زد

سلطنتم بید که گدای کویت
در سر کویت بروی قدم نتوان زد

سیر علک وجود اگر ننمائی
لاف ز کیفیت عدم نتوان زد

پای مکش از گلیم خویش که هرگز
خیل حشم را بچشم نتوان زد

نیست شو از میل هستی است دلت را
نیست بکشتن ز هست دم نتوان زد

تا نشوی جان بپای یار چه دلجو
لاف بزرگان بهر خدم نتوان زد

دست بدامان آن نگار توان زد
پای ارادت بکوی یار توان زد

بهر یکی بوسه زان دو لعل شکرخند
بوسه بشمشیر آبدار توان زد

خود ز دل عاشقان که کند پریشان
شانه بآن زلف تابدار توان زد

بهر ز کف اختیار رفته بعشقش
پا به بکویش باختیار توان زد

از در خویشم تو باز ران بدر جای
کامک خود را بسنگسار توان زد

کشتن مرغ حرم تو را چه فایده بخشد
صید حرم را کجا بدار توان زد

از نگهی از وجود عاشق صادق
صبر و شکیبائی و قرار توان زد

گر بچنی صد هزار گل چه شد از بار
باره فغان یک هزار توان زد

منتظر بخش از آن لب شکرینم
قید دلی را ز انتظار توان زد

کلبهٔ تاریک ما ز چهره برافروز　　یکدمی آتش بجان زار توان زد
بر سر بیمار خویش آی نهانی　　گر نتوان گام آشکار توان زد
روز من از هجر گشته چون شب یلدا　　شادی وصلت مگر بتار توان زد
تا کی و تا چند پیشت ای بت رعنا　　داد ز بیداد روزگار توان زد
یار چه دوران بانفکر نزاع است　　طعنه چرا پس بروزگار توان زد
عاقبت از لعل یار کام بگیرم　　بخت خوش این سکه کز لب یار توان زد
باده بده ساقیا مساز تغافل　　رطل گران از پس خمار توان زد
کوری چشم رقیب پای برون　　گردش این لیل و این نهار توان زد
پا به پیمانه کن که دور فلک را　　نیست بقا تا که دل بکار توان زد

گر توی آشفته در پریش چه دلجو
چنگ بآن جعد مشکبار توان زد

مطلعی که از دل غمی صبر و تاب برد　　از دیدهٔ خیال بلکه خواب برد
هر کس بعقد حسن و خط و خال دل برد　　از دل ز می بطره پر پیچ و تاب برد

از لب

از یک نگاه مست ز پیران پس طهور　　دین و دل از نگار بعهد شباب برد
شهانه دل ربود رخ هر گلی ولیت　　نه یک نه ده نه صد که فزون از حساب برد
از روی خویش پرده فکند تا کهان　　رونق ز ماه و ضوء ز رخ آفتاب برد
شهانه من اسیر خم زلف او شدم　　او دل بتار زلف ز هر شیخ و شاب برد
از صورتش عرق چه بروی زمین چکید　　یکباره رنگ از گل و بوی از گلاب برد
یک جام می نخورده ندانستم از چرا　　مرغ دل مرا ز برای کباب برد
گفتم دل از برد ز من آهسته تر بعکس　　دیدم دل مرا به هزاران شتاب برد
تا صبر ماند در سرش و شکیب و طاقتم　　چونانکه هوش و عقل ز سرها شراب برد
خال سیه بکنج لبش هر که دید گفت　　هندو بجنت آمد و از کوثر آب برد
چشمش بغمزه غارت جان کرد تا بیک　　از راه ابر لشکر افراسیاب برد
هر جا بدام خویش در آورد دلبری　　برگردنش ز زلف مسلسل طناب برد
هر جا گذشت جلوه کنان با چنان جمال　　از مهر دوران قرار شد و خورد حجاب برد
دلجو در آرزوی جمالش بروز و شب　　چشمش ز بس گریست گر از سحاب برد

باد بهاری وزید و جان بتن آمد گل بصد ناز و عشوه در چمن آمد
غنچه بسر بر کشید چادر نبتد دهر معطر ز بوی نسترن آمد
بس ز زبان سرکشیده لاله و ریحان رنگ گلستان بجز می دو فن آمد
هر طرفی دلبری بعشوه دوا با از پی یاران رواج عقل بر دو زن آمد
بار چه گشود لعل لب بتبسم گوییا عالم عقیق زار یمن آمد
هر که در آیینه دید آن رخ زیبا گفت عیان وقت فتنه و فتن آمد
شاهد غیبی ز پرده گشت هویدا مژده بیاران که یار سیم تن آمد
کیچه زلفش برای بستن دلها حلقه چشمش بلای جان و تن آمد
با لب شیرین به بیستون محبت از پی تفتیش حال کوه کن آمد
با پی تسخیر ملک جمله دلها جلوه کنان همچو روح در بدن آمد
با سپه و خیل و لشکر و حشم اکنون خنجر مژگان بکف بقصد فن آمد
تیغ دو ابروی یار را چو دار است صف زده مژگان راست صف شکن آمد
بهر دل از رخ یک نگاه ندارم گر چه پی قتل صید خویشتن آمد

راه زنی پیشه کرده آن بت رعنا غمزه دلدوزش از چه راهزن آمد
خنجر مژگان بکف بکشتن دلجو
داده ز رنج آب رو بسوی فن آمد

هر آن دلی که بزلف بتی قرار ندارد همیشه هست که همت بروزگار ندارد
هر آن سری که در آن شور عشق یار نباشد بود بسان درختی که هیچ بار ندارد
هزار داغ بود بر دلش ز آتش غیرت چو لاله هر که بدل داغ از نگار ندارد
هزار بار شود کور دیده که لعب لم نظر بمستی آن چشم پر خمار ندارد
نه آدمیست هر آنکس که درد یار محبت براه عشق بتی پای استوار ندارد
بود همیشه پریشان دل ضعیف خیالی که بسته ای بخم زلف تابدار ندارد
گلی بروید اگر یکی بطرف گلستان چه سود از آنکه ز پی ناله هزار ندارد
زمانه نوش ندارد که نیست در پی او نیش ندیده ام گلی اندر سپهر خار ندارد
به هر فصل وصل ندیدم که فصل ار عقبش نه کدام عیش دلا را که سوگوار ندارد
کدام خنده ندارد هزار گریه عقیب کدام گلی که خزان از پی بهار ندارد

[illegible]

[illegible]

دلا از کار بد و نیک دهر ایمن باش | که خوب و زشت جهان هر چه هست ندارد
دو روزه عمر گرانمایه در غنیمت دان | که روزگار فراغت شیوه مدار ندارد
بزن ساغر صهبا بکام ما ساقی | که دل بهر تعلق بهیچ کار ندارد
بغیر نقل و می و یار و تار و شاهد و مطرب | هوای ملک ری و تخت شهریار ندارد

ز انتظار کشی رنجه چند خاطر دلجو
بیا ره که دل تاب انتظار ندارد

دلبرم بر رخش بصحرا میرود | در گلستان بهر تماشا میرود
دل بتیغ غمزه‌اش از مرد و زن | بسته بر زلف چلیپا میرود
عاشقان را کرده محروم از وصال | با رقیب دیو سیما میرود
سوختم زین حسرت ای یاران انک | ان پری با دشمن ما میرود
تیغ بر کف از برای کشتنم | خشم کین انسرو بالا میرود
مست و مخمور همچو چشم خم لیتق | با هزاران شور و غوغا میرود
تا نماید خون دل محزون من | از برم اکنون بصحرا میرود

ظاهر

~~ظاهر از ما کرده قطع از دوستی | در محبت یاری بر جا میرود~~
با رقیبان کم پیدا الفتی | قطع الفت کم از ما میرود
صبر و آرام از دل و جان میبرد | خوش تماشا کن چه زیبا میرود
میزند هر دم پی آزار ما | داغ اندر آتش ما میرود
دل ربود از کف خلقی بناز | با چنان احوال تنها میرود
میدهد از غمزه صد مرده جان | خود بعیسی ز مسیحا میرود
میرود از چشم من سیل روان | گر زبرم تا چشم شهلا میرود
از غم هجران آن سیمین بدن | ناله‌ام تا عرش اعلا میرود
چون کمان خم قامتم زین غصه شد | گر زبرم با قد رعنا میرود

ز نظاره آن بت پیمان شکن
دل ز دلجو کم نصیب میرود

عمر بگذشت دلا رد برای باید کرد | فکر زادی بدم صبح کهی باید کرد
بایدت زنگ ز آیینه خواطر بزدود | التجا بر در امید شهی باید کرد

[illegible]

خواطر خویشتن بگیسوی بتی باید بست | دل پریشان از پی زلف سیهی باید کرد
دل تجلی ز رخ حور وشی باید داد | دیده پرنور ز رخسار مهی باید کرد
قد برافراخته از سرو قدی باید داشت | طرف خوبسته ز طرف کلهی باید کرد
خانه قلب چراغان ز صفای رخ یار | سرنگون دیو غم از بلعجبی باید کرد
چند در بند زر و سیم و هوا و هوس | دست ز آلوده که دهر تهی باید کرد
آنکه در روی تو انوار هدایت پیداست | فکر نیکو به دو حال تبهی باید کرد
باید از حال گرفتار خود آگاه یافت | با اسیران غم خود دلهی باید کرد
خاده آن را کرم از جانب محمود حسن | نظر لطف بشهی ز سپهی باید کرد
نه همین دل ز کف مرشه باید برد | کشته غمزه خود ز نگهی باید کرد
روی خود را بدر پادشهی باید بود | چهره در بنده که او چه کهی باید کرد

در مقطع بر جسته برق اید لجه
گر تواند ثنوانی کنهی باید کرد

روز و شب می کنم از حسرت لیتی فریاد | داده ام صبر و شکیب از غم هجرت برباد

آب چشمم نکند آتش دل را خاموش | عاقبت عشق دهد خاک وجودم بر باد
سهل باشد که اگر جان بهرت بسپارم | چشم بد بر رخ زیبای تو هرگز مرساد
دوستان تو با قبال تو گردد خرم | دشمنان تو نگردند بعمر از دل شاد
وادی هجر تو را کس ننماید پایان | همه آن کس که بگوید بغمت آباد آباد
دگرم درد و غمت را نکند شاد کسی | هر که در مدرسه عشق نکرد استاد
هیچ دنیا دم عشق تو خواهد کندن | با وجودی که ندارد غم عشقت بنیاد
سیدی وعده که خلق تو بر زر آوری | کو بیا وعده وصل تو ندارد میعاد
کو مریدی که ز جان در ره جانان گذرد | همه آن کس که به تعلیم تو کرد ارشاد
بار عشق تو کشیدن بود امری مشکل | کیست آنکس که بود صاحب این استعداد
بجفا هر که تحمل نکند در عالم | از وی لاف زدن هست بسی استبعاد
آنچه روزی بمن اندر ره عشقت گذرد | تا قیامت نتوان کرد یکی را تعداد
کی خبر بودش از غم و اندوه جهان | آنکه در مهلکه عشق تو یکبار فتاد
کی ز سودای سر زلف تو گردد فارغ | هر که در گلشن حسن تو بنا خوش بداد

[illegible]

واکه در بند گیت موی سیه گو سفید — گشت از محنت و اندوه دو عالم آزاد
واکه در خانقه حزن تو بگرفت وطن — باری از کشمکش درد جهان شد و شاد
تازه گردید دماغ از زر نکهت می — در میخانه مگر پیر خرابات گشاد
ساقیا نیست مرا طاقت دردی خمر — وقت حجت است اگر می کنی امداد

ریز در ساغر دلجوی شه پیمانه می
تا خلاصم کنی از محنت و اندوه زیاد

فغان که طرح جدایی میان ما افتاد — ز دست فتنه این چرخ بیوفا افتاد
زمانه هر طرفی او فکند یاران را — ندانم هر یکی از دوستان کجا افتاد
ز گردش فلک سفله عاقبت چکنم — که یار از بر یاران خانمان جدا افتاد
خدا نکرده مگر سرو قامتی بجای من — ز باد و حادثه در بوستان ز پا افتاد
ز دست فتنه چپاولگران ستانم حق — که هر چه بر سرم آمد ز آشنا افتاد
توان نمود از این پس چگونه پرده خویش — که طشت عصمتم از بام بر ملا افتاد
شمیم مشک وزد بر مشام خی گویا — بدام طره او نکهت صبا افتاد

صبا

صبا بمنزل دلدار اگر شد گذرت — بگو که بر سرم از جور رقیب چها افتاد
ز دست فتنه ایام و جور گردش دهر — بورطه الم و محنت و جفا افتاد
کسی که از تو جدا یک زمان نزیست دمی — بصد هزار مشقت کنون جدا افتاد
ز آتش غم هجران نسوزد ار چه کند — کسی که از غم هجران در ابتلا افتاد
براه عشق زد آنکس که پا دلیل قدم — خطا نمود که اندر ره خطا افتاد

خطا نکرده ندانم چرا بهشت دلجو
ز دست جور و جفای تو در بلا افتاد

هر آنکه دل بره یاری استوار ندارد — بغیر بیهده کاری بدهر کار ندارد
دلا که بسته نه اندر کمند زلف نگاری است — چو بی نوای غم عاشق اعتبار ندارد
بر بوستان نبود نرگسی که بستم مدامی — ز دست فتنه آن چشم پر خمار ندارد
بسوزد از شرر آتش فراق لبا لم — چو لاله هر که دل از عشق داغدار ندارد
خراب تر ز دل خسته ام دیار محبت — سپهر شعبده گر یک تن از هزار ندارد
رود ز دیده سرشکم مدام از غم — چه زنده رود که یک ساعتی قرار ندارد

بود ز پرتو خورشید ذره‌ای منور — کسی که آینه خورشیدش غبار ندارد

کنار دامنش از آب دیده دجله و دریا — شود کسی که سری تکیه در کنف ندارد

گلی ز گلشن عشرت نچید آنکه لبالب — گلاب‌دست ز گلزار روی یار ندارد

ز باغ وصل نکویان گلی به روز نچید — کسی که طاقت هجر شبان تار ندارد

برد ز غصه و اندوه عمر خویش به پایان — هر آنکه در بر خود یار غمگسار ندارد

چو شوره‌زار ز دیدار آن گیاه محبت — سری که شور غم عشق آن نگار ندارد

ز شکسته دل افتاده‌ام کنون به دیاری — که شیر قدرت زخمش مانی و پایه ندارد

باختیار دل از دست بهر غمزه ترکی — که صید غمزه او از خود اختیار ندارد

نمی‌کند گذر از راه شهسوار غیوری — که تاب معرکه آن همچو فرخ هزار ندارد

چه پای بست کیست دلا درین نهند آن شوخ — به تیر غمزه دلی نیست کان شکار ندارد

برد چو دست به تیر و کمان ز چه دیارو — کسی نمیر خو از ره که او شکار ندارد

فتاده‌ام به سر رهگذار او که نگاهی — کند ز نظر اصلا به رهگذار ما او

ز مرحمت نکند آن نسیم تن زبید لجو — سنائی اگر کشد اما در شکی ندارد

دور جهان بکام تو شد شد نشد نشد — وحشی غزال رام تو شد شد نشد نشد

آن طایری که دام همی گسترانده — پر بسته کبوتر بام تو شد شد نشد نشد

هر صبح برجام جهان می خورد مدام — سرخوش گر از مدام تو شد شد نشد نشد

شیخ بلاد عشق گر ملکش به تیغ بست — روزی گر از حسام تو شد شد نشد نشد

آنجا که زهر هجر بود قسمت از وصال — شهدی اگر ز کام تو شد شد نشد نشد

شاهین عشق پنجه چو بر صید افکند — قانع گر از حسام تو شد شد نشد نشد

از صد وجد کس نشود صاحب جلال — نجات اگر ز علم تو شد شد نشد نشد

جاهل به پند هیچ کس عاقل نمی‌شود — خدمت گر از کلام تو شد شد نشد نشد

بر ما قیامتی که به تکرار گفته اند — برپا گر از قیام تو شد شد نشد نشد

در کام ما ز باده توحید جرعه — کامی اگر ز جام تو شد شد نشد نشد

روز وصال از شب هجرت اگر پدید — یا صبح فرخ از شام تو شد شد نشد نشد

کشت امید که بود خشک اگر گهی — سیراب از غمام تو شد شد نشد نشد

خنگ جدال دهر گر آید به زیر زین — گر بر سرش لگام تو شد شد نشد نشد

زاهد که خون خلق خورد روز و شب چو آب	سرمست اگر ز جام تو شد شد نشد نشد
در پیچ و تاب حلقهٔ زلف تو بی اگر	چون دل کنی مقام تو شد شد نشد نشد
از نکهت نسیم که آید ز کوی یار	تر روزی از مشام تو شد شد نشد نشد
داری بروی خویش چو چون چرخ که ماه	طالع شبی ز بام تو شد شد نشد نشد
در آرزوی غلامی که زر و سیم کم عیار	مسکوک اگر بنام تو شد شد نشد نشد

دلجو که مست لاری حب جا بود ۱۵۲

سرمست اگر ز جام تو شد شد نشد نشد

کیست که پابند آن نگار نباشد	بستهٔ آن زلف تابدار نباشد
کیست که نوشد چو می ز جام محبت	مست از آن لعل می گسار نباشد
کیست که بیمار نرگس شهلا	ز آن اثر چشم پرخمار نباشد
کیست که در عهد او همیشه پریشان	همچو خم زلفش مشک بار نباشد
نیست بعهد اندرش کسی که بکام	میل دلش سوی آن نگار نباشد
نیست دلی در جهان ز ترک و ز تاجیک	مایل آن شوخ گلعذار نباشد	۱

از غم

در غم هجرش کسی بدرد ندیدم	چشمه اش از خون دل نگار نباشد
سروکی و خرام آن بت رعنا	همچو قدش سرو جویبار نباشد
معشوقی اندر جهان تمام بهم کم شد	کز غمش آتش بجان زار نباشد
کیست که اندر رخش زخار بیمار	روز و شب از غصه سوگوار نباشد
چشم ندیدم که خیره بر رخ خوبش	چون همه اندر گوشه و کنار نباشد
یکدله اندر تمام بوم و بر و شهر	نیست ز بندش که بیقرار نباشد
نیست پری چهره که بر سر کوییش	زار و پریشان دل و نزار نباشد
سرمه و خال و خطاست زینت او نبود	حسن خداداد را قرار نباشد
ز آتش سودای آن نگار پری روی	چون دل خونی لاله داغدار نباشد
خاک زده بر سر گو بیا بگرد جانش	ورنه بر خسار مه غبار نباشد
با گل رویش به بوستان محبت	آه و فغانم کم از هزار نباشد
بلبل بیدل مکن خروش ز هجران	وصل چو شد هجر پایدار نباشد
دلجو دل را صبور دار که در عشق	هیچ گلی بی گزند خار نباشد

هرکه در آیینه‌اش غبار نباشد / منکر رخسار آن نگار نباشد
انکه مقابل بود بچهره خورشید / هیچ در آیینه‌اش غبار نباشد
منکر رخسار آفتاب بعمری / گر یکی ارده دگر هزار نباشد
منکر رخسار گل درعشق پرستی / بلبل مسکین ز زخم خار نباشد
هرکه زند لاف عشق طره نگاری / خوف وی از تیغ آبدار نباشد
دل به بتی داده‌ام که چون گل دیدش / هیچ لگذار روزگار نباشد
چون قد سروش بدهر تازه نهالی / بر لب جوی از جویبار نباشد
درع شکافی چو تیر غمزه چشمش / تیر به ترکش نگار زار نباشد
لذت مستی بداند انکه لبالب / مست از آن چشم پر خمار نباشد
نیست در این روزگار غنچه و دستی / کز غمش از خون دل نگار نباشد
نیست پریشان دلی بعهد وی اندر / کز سر زلف تابدار نباشد
خال لبش نقطه‌ای بود حبشی رنگ / کز حبش و هند وز تکبار نباشد
همچو رخ دلفریب خوب نگاری / صورت ماه ده و چهار نباشد

همچو

همچو خطش سبزه در تمام گلستان / هیچ نرو سیده در بهار نباشد
همچو خم جعد مشکبوی نگارم / مشک بچین نافه در تتار نباشد
همچو لب جان فزای لعل دربیش / دانه یاقوت آبدار نباشد
همچو میانش کسی ندیده بعالم / مو ضعیف این چنین نزار نباشد
طرفه نگاری بدین ظرافت و خوبی / در بمیان هم صد هزار نباشد
جان دهد اندر ره فراق بسختی / کز نفحات وصال یار نباشد
عمر که گوید در پیش همه سیر است / بلکه در این شهر و این دیار نباشد

رنگه زلس گشته است خوار طرد لجو
در دل او تاب انتظار نباشد

گفته سر نهان آمد پدید / مبطل وهم و گمان آمد پدید
منبع اسرار سر لو کشف / بود اگر پنهان عیان آمد پدید
آنکه باید گو مارا امتحان / از برای امتحان آمد پدید
شاهباز عرش و اوج لامکان / تا مکان از لامکان آمد پدید

گنج مخفی کز نظر مستور بود   بهتر از گنج روان آمد پدید
علم القرآن اگر خواندی کهی   معنی او این زمان آمد پدید
آنکه می‌گفتند علمه البیان   بر زبانش با بیان آمد پدید
آنکه مهر و ماه گردد ساجدش   باید اندر این جهان آمد پدید
کاشف سر رموز کنت و کنز   گرچه مخفی بود عیان آمد پدید
شمس توحید از افق اشراق کو   به زمین شمس آسمان آمد پدید
تا نماید جنبیان را منهدم   باز بسم الله ثانی آمد پدید
دار برای سد یاجوج هوا   باسد و دی بیکران آمد پدید
تا کند ظاهر ره توحید را   مظهران پرنشان آمد پدید
آنچه در وهم تو هرگز نامدی   فارغ از وهم و گمان آمد پدید
آنکه اصحاب ملت حق را   راه بنماید نشان آمد پدید
معنی توریت و انجیل و زبور   هم ز قرآن و بیان آمد پدید
تا نماید خرق از مردم حجاب   همچو مهر خاوران آمد پدید

تا وجود پروانه از اینجا خلق را   طایر عرشش آشیان آمد پدید
تا کند ظن و گمان را برطرف   از خلایق بی گمان آمد پدید
در صراط مستقیم اید ل ورای   کانکه می‌جستی آن آمد پدید
راه پیران و جوانان را فرق کن   سر پیران و جوانان آمد پدید
آنکه در عالم نباشد غیر او   صاحب نام و نشان آمد پدید
تا کند فرق از حق و باطل دائماً   فرق در این دوره زمان آمد پدید
تا روان بخشد بقالب مرده را   روح اندر جسم و جان آمد پدید
فخر تا سازد از خاک درش   خسرو کرمان مکان آمد پدید
کز شرافت خاک پایش را برند   تا بفرق فرقدان آمد پدید
آنکه می‌گفتند در هر ملتی   مهدی آخر زمان آمد پدید

تا شود دایم بدرگاه اندرش
همچو دلجو پاسبان آمد پدید

مه فروز زلف مشکین را پریشان که می‌آید   عرق از شرم بر خسار آن که می‌آید

دل از کف بهجران غارت کرد لبهای مشتاقان　　تبسم زیر لب آن شوخ پنهان کم چرا آید

نقاب افکنده از رخ دور رویت بهر گلگون　　رعنا رخ محفل ما را چراغان کم می آید

دل خلقی به همراش وا آن شوخ بی پروا　　بهر کامی چه صد دلداده قربان کم می آید

بهر در شمع رخسارش چو صد پروانه پر ان　　ولان سنگدل دلهای بریان کم می آید

زناوک های مژگان سینه ام را کم صد روزن　　زهر روزن صد آتش نمایان کم چرا آید

برافکنده است یکسر رسم و آیین مسلمانی　　جهان را آن پری روش کافرستان کم چرا آید

مرا خار نظرها که آن سرچم سنگین دل　　چو بلبل بیخ گلعذار فغان کم می آید

غنایی اختیار از کف به یغما بهر از دل
چرا آهوی خطا دیار جولان کم می آید

سا جانت چون

چه اندود کوهت بخت چشم ما تر گردد　　گلستان همچو گلشن پرشب چه چشم تر گردد

یا من رخ دلداده تو قیصر قسمه کوی　　گر از خط گر پایش چه چشم نور در گردد

لبم از شکرین لب طبرزین تو شیرین شد　　با شیرین مگسی کام از طعم شکر گردد

نسیم وصل از تاریکی هجران اهدا شد　　یقین است اینکه آخر شام ظلمانی سحر گردد

تا دلها

زناوک های مژگان وزه دوز تو ای ترسم　　که هر سینه مجروح خود بیش پیسر گردد

خدنگ غارت آنکه منحرف از سینه ام کردو　　که از کمال لعل این بخت بر گردیده بر گردد

زجور بیشه ایام و بیداد رقیب ای دون　　از آن ترسم درخت بخم اخر با ثمر گردد

مرا که دشت درد عشق از دوران صد　　رود آن طبیب هر لحظه دردم بیشتر گردد

طبیب درد عاشق را نمودی چاره بعضی چه　　اگر در آن لب عناب لب تا شکر گردد

طبیبا زحمت بیجا مبر لکن درد بیدرمان　　علاج اخر اگر گرد دامانت با دامن تر گردد

جدایی از قدت یا رانه درد بیانه در عقبی　　ننازم که [illegible] زیر و زبر گردد

اگر عار آید از قتلم تو را ای شوخ سنگین دل　　بمن این نکته را بر گوی تا فکر دگر گردد

نه از دست تو خون دل خورم با اینکه در عالم　　به تقاضای کسی تنها رود خوش حال بر گردد

مرا زین بیش آتش بر وجود [illegible]　　گر از هجر تو مغز استخوانم پر شرر گردد

ثمر شد عاقبت [illegible] عشق یار در عالم
گدا یارب مبادا در دو عالم معتبر گردد

مست و مدهوش نرخ گلبر کجانان بر کنند　　نرگس غارتگر او غارت جان می کند

گر چه هست از عارضش جمعیت دل خلق را　　زلف شکنش بسی خاطر پریشان می کند

لعل میگونش بهنگام سخن گفتن بسی / شکر و قند و نبات مصر ارزان می‌کند
آهوی چشم چو چشمش رهزنی‌ها می‌برد / زخم‌ها در سینه با دلهای مژگان می‌کند
زلف سنبل را پریشان کرد بر خسار خویش / ماه را لیلی بر ابر پنهان می‌کند
کشتن ما را چه حاجت خنجر و تیر و کمان / غمزه جانسوز او هم کار پیکان می‌کند
بسکه خوردم ای که از مژگان دلم در سینه / دامنم را از نمک خونین پر از مرجان می‌کند
در یکی طوفان زهر نوح شد در قرنها / آن پری یکسر دمی صد نوع طوفان می‌کند
بسکه میریزم سرشک از دیده بر رخسار خویش / سیل اشکم ساعتی صد خانه ویران می‌کند
ای که آب خضر جوید این قدر زحمت چرا / لعل یارم زنده بهتر ز آب حیوان می‌کند
جور بر ما تا بکی داری روا ای نازنین / آخر این دنیای فانی را که پایان می‌کند

هرچه آید از تو بر دل جو نباشد غیر از الف
نور محشر حیدر کرار دیوان می‌کند

بهر آنکه برخ زلف معنبر شکنند / قدر مشک ختن و رونق عنبر شکنند قیمت
لعل چون لب شکر خنده ز آرام بگشایند / نرخ یاقوت برند قیمت شکر شکنند ۲
چهره از عارض گلبرگ اگر دور کنند / گرمی مهر که خسرو ها در شکنند

چون به لب ساقیان تا کی آمد لعبد عشوه و ناز / زینت طوبی و شمشاد و صنوبر شکنند
از زین چهره بتان گر رخ ایشان بپسند / بت و بتخانه بفرق سر آزر شکنند
زاهدان گر خم محراب دو ابرو بینند / سبحه و صومعه و مسجد و منبر شکنند
قاضی و مجتهد و مفتی و سجاده نشین / گر به بینند بیاشان همگی سر شکنند
می پرستان اگر آن نرگس جادو بینند / دل ز کف داده خم و شیشه و ساغر شکنند
باده در مذهب رندان جهان است حلال / که پا حرمت خود حرمت دیگر شکنند
کاش آنانکه نموده می تلخ حرام / خم و خمخانه همه بر سر منبر شکنند
کاش لب اگر از باده گزیرم باشد / زاهدان گر لب ساغر بکشند توبه شکنند
عارفان را نبود شیوه جز این در جهان / عمر را صرف می و طرف کله بر شکنند
ورد هر دولت جز این طالقه با شرب مدام / رسم و آیین دگر جمله سراسر شکنند

کهنه دلو طیران تا بمقامی که دگر
طایران جمله از این دام بتن پر شکنند

لطافت رخ که در هر گوشه صد آتش نهان دارد / هر آنکس دیده رویش دست حیرت بر دهان دارد
خطش نورسته و پوشیده او آن آفتابش را / ندیدم ماه را پنهان کسی در ضمان دارد

به پیشش یوسف مصری نشاید دم زدن یارب / رخ چون بدر تمکدارش که حسنی جاودان دارد

بهر جا هر که دیدی یک نظر ابروی دلکش را / بدست خویشتن جان از برای ارمغان دارد

نمیدانم نهان در ابر ظلمت آفتابی یا / دو زلف عنبرین بر روی چون مه سایبان دارد

کمان ابرویش از ناوک مژگان چشم او / بقصد جان من هر لحظه تیری در کمان دارد

معاذالله چه حسنست اینکه هر کس را که می‌بینم / بهر جا بهر طنازی سر اندر آستان دارد

نه تنها من شدم بیخانمان از حسرت رویش / فتاده صد هزاران همچو من بیخانمان دارد

بتی دارد دل یغما دل هر پیر و برنا را / که در هر تار مو دل بسته صد پیر و جوان دارد

تعالی الله چه دولت روی آورده چراغم / مه من گوییا با آفتاب امشب قران دارد

بتی سودائیم کرده دل و دین برده از دستم / که لب را عاشق دلداده پنهانی نشان دارد

شکر از مصر ریزد پس کاروان گو باز گردد دیگر / که یار من ز لعل شکرین شکرفشان دارد

رسانی در میان هر غم ار گر نمی‌گنجد / هر آنکس در درون خانه یار مهربان دارد

بهجران مبتلا هر کس بود از کلک حسرت زردم / عبث مانند بلبل ناله و آه و فغان دارد

بکنج عشق و اندوه و غم و اعزه همچون من / سراندازی بهر مرغی که در ویرانه شبها دارد

سرانجام خون گشته دل یار زند غم / بجام ... همچو من که میهمانی دارد

انتخ

زند تیغ جفا بر فرق مشتاقان بی‌ترک ناز / نهاده پای محبوبی بنوک فرقدان دارد

ز دست جور او جان می‌توان بردن بری / که بهر کشتن من تیغ بر کف ناتوان دارد

به پیری داد دلجو دل بدست آتشین رویی

که چندین آتشین رخسار چشمش بر آستان دارد

دلبری بر سر جان دادن ما می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی وفا می‌آید

مدتی باشد که بودم منتظر دیدارش / آخر عمری بسر گشته ما می‌آید

کاروان می‌رسد از راه بدام یاران / که بگوشم همی آواز درا می‌آید

بوی جانبخش نگارست که آید بمشام / یا نسیم سحری عقده‌گشا می‌آید

مشک چینی کند امروز سر زلف نگار / یا مگر نکهتی از باد صبا می‌آید

باور از بخت ندارم که بدل کشتی / بعیادت سر بالین گدا می‌آید

بر سر کشته زار دل صد خون و الم / یا که شیرین شکرلب ز وفا می‌آید

یا طبیبیست که از تیغ سر بالینم / چه دلجویی ام از بهر صفا می‌آید

گر بیایش بخواهم جان بچه کار آید جانی / مگر که دائم طلب امروز صبا می‌آید

رنج بیهوده مبر بر سرم امروز طبیب / که نه از حالت من بوی شفا می‌آید

وزر

مرسی

ببریدم ز در میکده پیر مغان / کز در صومعه خود بوی ریا می آید

اندرین دست اگر مطلبم حاصل نشود / از در غیر کجا بوی عطا می آید

خرده خال لبت علاجم سازد / که از آن خرده لبی بوی صفا می آید

قوت جان که بجز عناب لبت نبود / که مرا قوت از آن قوت بقا می آید

اندر آن دست بکوش دل و شب تیره شب / چه آوازه لا حول و لا می آید

هجران در که زند دست توکل دل / عاقبت اندر آن خانه صدا می آید

ناامیدش ننماید ز آن در هرگز
دردمندی که بامید شفا می آید

زلف مشکین برخ ار باز پریشان سازد / روز خلقی بنظر چون شب هجران سازد

یک ره ار بر فکند از رخ گلبرگ نقاب / بهر ما آتش نمرود گلستان سازد

ترسم آن شوخ کمان ابروی تیر انداز / رخنه بر سینه ام از ناوک مژگان سازد

زینتی می رخ او بهر و آنکه مشکل / چه شود گر نظری [illegible] سازد

دردم از حد شد و یار نیاید بسرم / تا مگر درد غم غمزده درمان سازد

خرم آن روز که بخت از در من باز آید / با دل آرام مرا دست بگریبان سازد

عشرت

عشرت انگیخته فراید که لطف از در من / آید و کشور غم را همه ویران سازد

ای خوش آن روز که آن ترک پریچهره مرا / بر کوی وفا آید و قربان سازد

گاه گاهی نظر لطف بمن می فکند / ترسم او را کسی از کرده پشیمان سازد

جز من دلشده کز آتش هجران سوزم / که تواند شب هجران تو پایان سازد

خیمه و زیدن عشق تو بعالم برپاست / رخنه با شب تواند که بسندان سازد

چه شود گر بیک بوسه ز لعل لب خویش
یار دلجوی دل از کف شده مهمان سازد

یار من گر خم ابروی چه مه نو بنماید / هر که بیند هوس دیدن مه ننماید

این چه حسن است و این ناز و کرشمه چه ... / هر دو هر عضو تو ... زاید

وه چه خوبی و لطافت که در اندام تو دیدم / این چنین حسن و لطافت به پری زاده نباید

صبح آید به تخیل دگری تا نوشند / رشک آید به لب جام که بر لعل تو ساید

این چه رفتار و این ناز و کرشمه چه جواند / هر که یک بار ببیند غمش از دل نرباید

روز ماهی تو را هر که در آفاق ببیند / چون تو را دید نظر بر رخ غیری نگشاید

تو خود ای لعبت آن شوخ که از بهر تو چشم / سیل خون از مژه در دور رخ حسرت نگشاید

باز شفقت بر وی‌اش گشاید به وهم　　زنگ ز آیینه دل به چه حجت هم زداید

بسراپای وجوت قسم ای شوخ که دلجو

بجز اندوه وصل تو اندیشه دیگر ننماید

بسی تیر بی‌مقصد کشش فرق زرگان دارد　　که در هر گوشه چون فرصد هزار آتش یکان دارد

بهر خاکم از سر دوران دارد پرواز برنا　　تن و جان وری آماده بهر آمدن جان دارد

فتادم بر کنارش چه خاک راه در معبر　　گذر بر فرق باید لیکه بر فرق گران دارد

گذر هر که کنم بر آستانش بی‌نوائی را　　چه هنگام زیبا افتاده بر آستان دارد

به پیری مایل طفلی شدم لیکن ندانستم　　که البته بر سر هر سودای صد نوجوان دارد

بسی در خون طپانی اندر سر کوی غمش دیدم　　که دست از دست داده هر که سوی کمان دارد

ز بس شوخی نماید نرگس چشم سیه مستش　　بسی بیمار در هر گوشه چشمان دارد

ندارد در دو عالم حاجی غیر عرض حاجت　　کسی کاندر حقیقت درد دلبر نهانی دارد

خرام هر که اسرو روانی در گلستان بینی　　زپا افتاده هر جا سروی اسرو روان دارد

گهی از طعنه اغیار ز خوف مدعی در دل　　غمی دارد که اندر سینه پنهان دارد

چه پروا از خروج طعنه دجال اکنون دلجو　　که چشم اندر ظهور مهدی آخر زمان دارد

دخان

زاهدان که توان مانع شدن بلبل را　　که در کنج قفس در فصل گل جا و مکان دارد

زهجران که ضرار اکه با چمن هم نشستن باشد　　گهی یاد آرد از زندان که جا در گلستان دارد

کسی کو نور شمس معنوی در دل تجلی شد　　چه پروا دارد دل از پرتش کم دلود فروزان دارد

چه دلجو هر که در کیش محبت زد قدم عمری

چه باک از خوب و زشت دهم وطن دانی دارد

هر که بمه طلعتی نگاه ندارد　　در همه کیش و طریقه راه ندارد

خاصه کسی را که درد عشق نباشد　　راه بمعنی بسوی آله ندارد

هر که بیاری نبست عهد مودت　　عهد به هر از کسی نگاه ندارد

آینه هر که شد ز زنگ مصفا　　باک ز چندین هزار آه ندارد

دادکنان دادخواه و بگذرد از پیش　　گوش بفریاد دادخواه ندارد

دلبر من بگذرد سواره دراز کبر　　هیچ نظر جانب سپاه ندارد

حسرت دلجو شکست هر که بعدا

حسرت پر شفتان گناه ندارد

بر در آن شوخ هر که راه ندارد　　کار بجز افسوس شبانگاه ندارد

چلک نزد هرکه بر کمند ولایت | خر به پناه هواپناه ندارد
هرکه نه جان باخت در ره تبعیت | ریختن خون او گناه ندارد
کشتن هرکس بدست و تیغ تو باشد | هیچ رگ گشتن جوی کراه ندارد
ریختن خون مخرم در محشر | بینه و شاهد و گواه ندارد
کو بچه جرمی مرا ز باب براند | راندن فی از در تو راه ندارد
در بکناهی مرا براند ازاین در | کیست که از بندگان گناه ندارد
از در خویشم مران بکفته اغیار | صدق منت جای اشتباه ندارد دو ۱۲
در ضرورت بپات سر نسپارم | مرد سخن هیچکس نگاه ندارد
هرکه بعشق تو شهره گشت بعالم | چشم بر نا و مال و جاه ندارد
وانکه بخاک ره توجبه بساید | غیر تفاخر به پادشاه ندارد
سجده محراب ابروان تو هر کس | کوسر بکه دستگاه ندارد
انکه تحمل نکرد زور غمت را | تاب صبوری شب سیاه ندارد
طالب غیر اگر کسی گشت چرچرا | طاقت نظاره سوی ماه ندارد
زرد کسی کو چو کهربا نشد از عشق | جلوه به پیش بتان چه کاه ندارد ۳

۴ تیغ کر عریان شود شناخته گردد | زن نشود مرد اگر کلاه ندارد
دلجوالدین در کجا رود که جز این در
ربد دیگر بعمر راه ندارد
ساقی سیم ساقها باده بجا نمیدهد | بزم بتان ز روی خود نور و ضیا نمیدهد
تاب و تب از وجود ما ز لکن نمیبرد | درد و دوا ای کند لیک ح انمیدهد
خانه دل کتمه رشد از خطرات هجر او | شعشعه جمال او بار صفا نمیدهد
میزند آتشم بجان شعله در او عیان | داغ علتش اگر خفیه جلا نمیدهد
آهوی پای لب او کشته ام دو چشم | گر سر کوی خود مرا رم زدن نمیدهد
بر در مکتب غمش جور و جفا ندیده ام | یا که معلمش مگر درس جفا نمیدهد
خسته سینه ریش را مرهم اگر نمیکند | ز لطف رقیب را نشود نما نمیدهد
ناله فرخ زار او همچو هزار از غمش | رحم بر غم نمیکند گوش فرا نمیدهد
در ره ملک عشق او رقم تا فنا شدم | راه فنا مرا سوی ملک بقا نمیدهد
صبح و مسا بخورش دست دعا همی برم | گذر دار برابرم دل بدعا نمیدهد
بر سر رهگذار او همچو گدا افتاده ام | وعده وصلی انضم بهر گدا نمیدهد

شد بحال بوسه آن عمر عزیز تلف … این بت سنگدل نمی بوسه چرا نمیدهد
در دل همچو سنگ او ناله اثر نمی کند … در دل خویش هر که میت کی جا نمیدهد
سینه هزار پاره شد از اثر ضربک او … مرهم لطف التفات بهر خدا نمیدهد

دلجاکی بر آستان مرد بر آستان او
با همه رحمت التفات وعده رها نمیدهد

دلبر گلعذار من ترک جفا نمی کند … پیشه طریق حرمتی رسم وفا نمی کند
هر چه روم که دست او رام به ما نمی شود … هر چه کنم که دامنش روی به ما نمی کند
دین و دل و روان همه در ره عشق باختم … میرود و فراز پیش رو بقفا نمی کند
جان و جهان ادحری این اکنون نمی شود … هر که به عشق تو دم جان و جهان نمی کند
هر که براه عشق او سر بنهد بر آستی … در ره عشق تا ابد نشو و نما نمی کند
من بصفا قدم زنم در ره عشق او ولی … یک نفس از نهیم من هیچ صفا نمی کند
درد نهاد شد مرا از پی دل بمردم … درد مرا زیک نگه یار دوا نمی کند
در ره عشقش از ملک میکند ور صفر من … گوش بنالهای من یار چرا نمی کند
شاه جهت کنند کند بر رخ و رخ فتاده ام … یک نظر از ره رحمت سوی گدا نمی کند

جان بلب غم آمد و گشت حرام زندگی … از پی مردنم کهی یار دعا نمی کند
صبح و جمع شام شد شام من بخت من … هیچ تفقدی بمن هیچ مسا نمی کند
ظاهرا اگر بعاشقان نیست محبتش عیان … مرحمتی علانیه هم بخفا نمی کند
عمر عزیز در رهش باختم و زرحمت … بار بلطف من بهر خدا نمی کند
از پی کشتنم رضا خاطر خود نمیدهد … خوش شدم از فراغ بلبه جفا نمی کند
غیر همه بوسه از لبش میت چرا تو قعی … حاجت غم ز کنج لب باز روا نمی کند
درد مکر نباشد از روز ازل تو را بدل … ور نه چرا تفضلی است و علا نمی کند
وعده وصل میدهد یار به تهنیت چرا … حیف که بعد از آن دگر عمر وفا نمی کند
هر که ز خویشتن فنا گشت دچار حسل تش … تن بقدر همی نهد سد قضا نمی کند

دلبر ستمند را موی سیه سفید شد
جز هوس تنم هو ترک هوا نمی کند

آه دعا که از غم یار خبر نمی شود … ناله که درد اندرا و نه باثر نمی شود
وه که برو خت جان من از قصبات عشق او … در ور زدر دعاشقی هیچ تبر نمی شود
ایکه براه مهوشان میروی از جفا مرک … رحمت هیچکس عبث با که هدر نمی شود

نی بباید سالها پرورش کردن دل — لابد هر شجر تهی خود ز ثمر نمی شود

عشق بتان شراره زد بر تن مستمند من — سوخته در جان فی دمع شرر نمی شود

در غم عشق ساختم ز آتش او که دم چشم — در دل ناتوان فی غصه بدر نمی شود

زهر چو زهر هجر او تلخ بروزگار نه — چون لب شکرین او طعم شکر نمی شود

هر طرفی که میروم آیدم از قفا رقیب — بزم عروس از ازل بی سر خر نمی شود

گر بسد از قضا تو را خوب و بدی و دار قدر — سد قضا نمی توان منع قدر نمی شود

نخل چه لعد تربیت بر ز زیاد کشته گشت — چاره او لعبد دل غیر تبر نمی شود

فطرت اصلی ار نشد قابل فیض تربیت — هیچ پسر به تربیت همچو پدر نمی شود

هر صدفی در این جهان در گران بها نشد — هر در و لعل و گوهری همچو مدر نمی شود

می نرسد اگر بود مس تن ز کیمیا — هر مس پست فطرتی قابل زر نمی شود

غوص به بحر چون کنی گر صدف آیدت بکف — هر صدفی تهی عبث خود ز گهر نمی شود

بایدت از صفای دل ذاکر ذکر یار شو — طی منازل الطریق جز بفکر نمی شود

سیر وجود خویشتن تا نکنی بچشم سر — حاصل حق شناس از دیده سر نمی شود

کس بخیال گفتگو قطب زمانه کی شود — طی منازل سلوک خود بخطر نمی شود

بی مدد قدم کسی سوی وطن نمی رسد — تا نروی ره ای پسر طی سفر نمی شود

دلجوا گر بیمبری تا نروی بی هنر
با هنری بغیر کسب اهل هنر نمی شود

دردا که یار از دل من باخبر نشد — هر دل که در دست درد او داد آخر فر نشد

زد شعله آتش غم هجرش بجان و دل — خواهش آتش دلم از چشم تر نشد

مردم در آرزوی رخش یک نفس — یک ره بروی تربت غمخوار پر نشد

دردا که سوخت جانم داغش دل ربا — او در کسی بباب غم راهبر نشد

راه است راه عشق که دارد خطر بسی — آن ره رهی بود که کسی بی خطر نشد

هر لحظه بگذرد بره آن ترک سیم تن — لیکن ز کبر سوی منش یک نظر نشد

شرح و بیان عشق بپایان مطول است — چندانکه ذکر عشق شود مختصر نشد

کن فکر زاد و توشه کزین راه راهی — رفتند از این دیار یکی را خبر نشد

شوراست تا شوی بره عشق رستگار — هرگز علاج نخل کج الا تبر نشد

خورشید سان دمان ز ظلمات نفحه ای — کاعمی بروزگار کهی با بصر نشد

کمره گشت در جهان هیچ ذی بصر — قابل لطف عشق تر آن کج نظر نشد

در رتبه برتری است اگر آری از ملک — لیکن ملک بصورت و معنی بشر نشد
مقصود خود نیافت در این راه هیچ کس — تا اولین قدم نزده پا و سر نشد
تا از وجود خویش نشد خاک و فنا — باقی بدوست نا شده از دوست بر نشد
تا ذره خویش را نشمرد حقیر و پست — او متصل بشعشعه روی خور نشد
تا سالکی بقاعده طی سبل نکرد — از کشوری بمهده ره حج سفر نشد
تا حجت غنا نشود ذات هر گدا — هرگز ز سنگ سنبش گهر معتبر نشد
هر سنگ خاره چون نشود در قیمتی — هر نی که سر زند یا که شد نیشکر نشد

دلجو براه ظن و گمان مشی تا یکی
دینی ره بکسی وصل بوی داد گر نشد

خوش سخن ز زبان زر در تو به پرده — جمال تو چه تا نوا صنم بود ابشکار شود
من از فراق زر در تو چه خار گردد به نهجی — الگر شیشه قد تو تو سمر و تجو بیمار شود
دوست الگر الگر دوست دور آید دم من نای ای صنم — خبر الگواه قریب سود که قلب من قرار شود
رواق گل جمال تو تو صنم صبح و — قفقاف و تماهان من تعلک ببان هزار شود
ز بس سر شب بر نزاری ز دست خود و خار تو تو — عذار صنم ز زلف تو چه کو پنهان نمطار شود

عباد

جبا و بیار آن که دوری صفحه تخته نا تو توان — به بیاری بیت سودای آن ز ما تکمیذ تو گعید از شود
نفرنگ تیار ز نوا صنم رز روز روشت شیشه — چه نشان تحیل کان الگران قفطار صعید بسیار شود
چه چه بلعیتی ز نوا صنم که ز انتظار تو دم تو تو — غم ان شود که به انجها الصوف ار در شمار شود
تحجمی ز بلیش صنم بیکش همه الصفر بیتی — عباد خبر تنام تو تو برنان من گذار شود
مجمن تجاک پیار تو تو سمر تجمحان انتظار کنم — که جاوبیار به بسته دل به تار گیسوی یار شود
دو دم عجان اکار پیری بسر لکگوی دا تو تو — همیا عاشقان همه افروده فد اعتبار شود
چه به بلیتم بر زدی تکوی خرا انتظار در شته فحو — ز چشم جمت توان صنم تجو لاک فی عقار شود
چه چه جان بسپیر دم بیار تو تو فرای سپرای از خا — همیا تحیل عاشقان الا اسم ای انتشار شود
سپس دو فات سالی پیری ز رخ فرو شسته لقای — خوش ابد دمی که تو را قدم زر زرکم مرا قرار شود

دو دیده گوی تحزین کهی نهاده سپر به بیاری تو تو
قمر سیم اینکه ز تو مراث دوزر تحون بکنار شود

دلم از دست او بی غم نباشد — جفای او بجانم کم نباشد
نماید چو زر جان فرار نه — ندیدم کس که از او خرم نباشد
کند پیدا دبرها روز شب نیک — چنین پیدا د در عالم نباشد

زتیر غمزه‌اش هر سینه مجروح — اگر نبود یقین آدم نباشد
به بند عهد و پیمان گاه گاهی — ولی البعید مستحکم نباشد
نماید سینه از تیر جفا چاک — ولیکن در غمم مرهم نباشد

شبی نبود که دلجو با غم او
درین عالم دمی همدم نباشد

دلم زلف تو دام بلا شد — بدام تار زلفی مبتلا شد
وفا زانان داشتم عمری توقع — بمن برعکس از آن دلبر جفا شد
زبس در هجر رویش ناله کردم — مرا بر تن قمیص جان قبا شد
شنم گاهید همچون کاه ازین غم — رخ چون زرد همچون کهربا شد
نهال قامتم از بار عشقش — بمانند کمان آخر دوتا شد
به بزم عشق او تا پا نهادم — زبانم لال از چون و چرا شد
نهانی رازی که در دل داشتم حیف — میان خلق عالم بر ملا شد
چنان ظلمی که بر من از جفایش — ز خلق روزگار آخر کرا شد
ندیم هجر فراق یار دلجو — زبس خو کرد با غم آشنا شد

برجانی بود خدنگ جفای بتان لذیذ — بر دل چنانکه بار غم دلبران لذیذ
چندانکه هجر تلخ بود در مقابلش — [illegible] باشد وصال آن بت شیرین زبان لذیذ
سازد چو زه کمان حاجب و قصد جان — هر تیر از آن کمان که کند جا بجان لذیذ
مژگان چشمش ار کند سینه چاک چاک — باشد گر بکار بود در نهان لذیذ
صد فحش اگر مرا دهد آن یار شوخ — باشد مرا از آن لب شکر فشان لذیذ
شرح و بیان هجر و فراق ار بیان کنند — آید ز نام او همه شرح و بیان لذیذ
ور داستان وصل وی آرند در میان — آید مرا بذات آن داستان لذیذ
در عشق او اگر بکام ریزند حنظلم — بهتر مرا ز شهد بود در دهان لذیذ
در راه عشق او ز رقیبان دیو چهر — صد طعن اگر رسد به برم از سنان لذیذ
تا دل بدام عشق بتی گشت پای بند — غم علم ز هجر خون شود از جاودان لذیذ
کی صد هزار جان بود اندر بدن تمام — گردد بپای سرو قدی از مغان لذیذ
زهری که از ملامت هجر بتان رسد — آید بکام همت پیر و جوان لذیذ
شهد وفا اگر نه بکامم رسد بود — زهر جفای آن بت نامهربان لذیذ

ساقی بیار باده که باشد صبوح برور کار   بهر خمار شب می چون ارغوان لذیذ
در ده بیاد عارض دلدار یک دو جام   هنگام صبح کاید ام اندر روان لذیذ
نقل و کباب اگر نبود هیچ گو مباش   کز هر چه بوسه و لب دلبران و خوان لذیذ

در شهد و در شکر نبود طرز و رسد ز دهر
در کام جان او است هم این و هم آن لذیذ

نویسم هر چه سوی یار کاغذ   نیاید هیچ لذاف دلدار کاغذ
هزاران نامه بنویسش گر نویسم   از آن نامه نمی یک بار کاغذ
غم هجرش کجا گنجد بطومار   شود ارض از همه ناچار کاغذ
قدم از سر کنم تا کوی جانان   نویسد گر بپا احضار کاغذ
هزاران دل کو چه تنگ افتاده باشد   کجا ترش کند صد بار کاغذ
نوشتن جانب انشوخ نتوان   ز ترس چشم کو هر بار کاغذ
فرستادن بکوی یار هیهات   ز دست فتنه اغیار کاغذ
ندارم قاصدی جز ناله و آه   بیا و اندر دهم ناچار کاغذ

شود

شود همدم باده و ناله ام یار   شود واقف چه از اسرار کاغذ
صبا از فرخ ببر گرمی توانی   سوی آن دلبر عیار کاغذ
بگو شرح غمم را مو بمو باز   چه بنود شرح دادن کار کاغذ
نهانی عرضه کن راز نهانم   که تا که نا شود ز اظهار کاغذ
نویسم گر بکاغذ درد دل را   مدد فرخ بگرید زار کاغذ
همان بهتر که از حال پریشان   کناره گیرد از این اظهار کاغذ

اثر در او نه زد آه دلجو
نویسد گر هزاران بار کاغذ

ای باد ببر بیار کاغذ   زین خسته بیقرار کاغذ
صد نامه ز خون دل نوشتم   تو ثبت یک آن نگار کاغذ
شوخی ده دلش چه تنگ سخت است   ترسش نکند هزار کاغذ
ای باد صبا ز روی یاری   از فرخ بسان بیار کاغذ
معروض نموده ام بزاری   از حال دل فگار کاغذ

از بهر خدا ای مهربان شوخ / زین بیکس خار زار کاغذ
شاید نظری کند بتویم / بیند اگر آن نگار کاغذ
چشم شب و روز در ره او / دارد همه انتظار کاغذ
آیا بود آنکه روزی آید / زان مهوش گلعذار کاغذ
تا جان کنم از سر ارادت / در روی صفا نثار کاغذ
قاصد پی دلنوازی من / از یار بمن بیار کاغذ
وانگه پی مژده گانی او / جان گیر و بمن سپار کاغذ
تا بوسم و از وفا گذارم / بر دیده اشکبار کاغذ
شوخی که کند بروزگاران / از نام وی افتخار کاغذ

درحیرتم از چه سوی دلجو
ننوشت بروزگار کاغذ

تا چیده آفتاب ز مشرق بکوهسار / یا چیره برگرفته ز رخ خویش یار
روز من است اینکه سیاه است همچو شب / یا سرمه جا گرفته بان چشم پر خمار

خط گرد روش سر زده یا سبزه گرد باغ / یا هاله گرد ماه بود موسم بهار
ابری نموده سایه رخ آفتاب را / یا نه که زلف گشته پریشان بروی یار
از کاروان مصر بود این چنین شکر / یا از لبان لعل چه یاقوت آبدار
روز من است اینکه پریشان بود همی / یا بر رخ نگار ز هر زلفین تابدار
بر طرف جویبار خرامد نگار من / سروی و یا خرامد بر طرف جویبار
این ماه نخشب است که از چه کشیده سر / یا دلبرم فکنده ز رخ پیچه بر کنار
افکنده زلف بر رخ گلبرگ خویشتن / یا خود بود عیان شب یلدا بروزگار
خال سیه بکنج لبش جا گرفته است / یا هندوئی است بر لب کوثر کند مدار
محراب ابروان بود این یا کمان چرخ / یا در میان شاه عجم تیغ آبدار
این حسن و این لطافت و خوبی که در تو است / نشنیده گوش و دیده نه بیند بروزگار
کیک قطره از کرشمه ابرو بمن کند / خود در زنم بر آتش رویش سپندوار
ساقی بیار باده که در تنگنای دهر / دیگر نمانده بر دل غم طاقت و قرار
از نیم جرعه حیرت دلجو زیاد کن / یا لیت اگر شود ز می عشق هوشیار

آمد به برم شوخی سرمست جفاکار ‌ ‌ افروخته وز آتش می گونش چو گلنار?
آسان دل غمگین بصد حیله و تمهید ‌ ‌ بنمود بمن کار بسی مشکل و دشوار
زد آتشی اندر دل غمگین شعله رویش ‌ ‌ وانگه رخ آن شوخ نهان گشت پریوار
هر لحظه روم از پی او خانه بخانه ‌ ‌ هر دم نفسم از غصه او روی بدیوار
اشکم که کند هر نفس از گوشه دامان ‌ ‌ چون سیل که جاری شود از دامن کهسار
ترسم کند از بیخ و بنا خانه چرخم ‌ ‌ این فتنه که بر پا شده زان دلبر عیار
چارم ز لبان نرگس بیمار ولیکن ‌ ‌ درمان نکند چاره مگر آن نرگس بیمار
در حیرتم از آنکه گناهم چه بود زانک ‌ ‌ آزرده کند هر دم آن شوخ دل آزار
جز آنکه بکویش دل ما راه شده هیچ ‌ ‌ ما را نبود هیچ گناهی بجز این کار
پس در پی او کوچه و بازار دویدم ‌ ‌ چون مه شدم انگشت نما در سر بازار
مانند سحابی که ببارد به بهاران ‌ ‌ خون ریزدم از مردمک دیده بر رخسار
امروز که وقت است بده باده گلگون ‌ ‌ ساقی مکن اندیشه که فردا چه شود کار
دنیا نه مکانی است که از بهر معاشش ‌ ‌ افسوس خورد هر که بود مؤمن و دین دار

بیهوده

بیهوده مخور غصه و اندوه که هیچ است ‌ ‌ دنیا و بود آنچه در این فانی غدار
دلجو مرو اندر پی دنیا پس ازین هیچ
این بار گران را ز سر دوش تو بردار

ای ز عشقت در سر ما هست سودای دگر ‌ ‌ وی ز حیرت در درون ما تمنای دگر
ما اسیر کشتگان وادی عشق توایم ‌ ‌ جز تو نبود در دل ما هیچ سودای دگر
دیده ما جز تو اندر دهر دیاری ندید ‌ ‌ زان خیال ما ندارد جز تو غوغای دگر
در قمار عشق بگیر جان و دل در باختیم ‌ ‌ جز ولایت نیست در خواطر تولای دگر
پیش خورشید جمالت تا کی آهی کنیم? ‌ ‌ در دل ما نیست غیر از ماه سیمای دگر
جز که از زلف تو شد زنار در گردن مرا ‌ ‌ کی دلم شد مایل زلف چلیپای دگر
جز تو کی دانیم سلطانی در اقلیم وجود ‌ ‌ نیست فرمان ده بعالم جز تو دارای دگر
تا نباشد مستی از صهبای عشقت در وجود ‌ ‌ کی شود عاشق ز مستی ز صهبای دگر
هر که شد مستغرق دریای جود و فیض تو ‌ ‌ کی شود تر دامنش از آب دریای دگر
در برانم صد هزاران بار از درگاه خویش ‌ ‌ جز سر کوی تو ما را نیست ملجای دگر

زاهد ار خواهد نعیم و جنت و حور و قصور
ما نمی‌خواهیم غیر از دور کویت جای دگر

خاک کویت خوشتر آید از خضر و چار مرا
زانکه دارد صد شرف خاک کفش بر پای دگر

جز که آوای تو بخشد روح در هر کالبد
تا بگوشش نماید جلوه آوای دگر ۵

تا جواب از لب لعل تو ارنی نشنود
هر زمان غیرت کند مبعوث موسای دگر

اقتضا سازد محبت گر تو راز هر کفی
می کند ظاهر بیانی دست بیضای دگر

بگذرد گر بر ضمیر ذات پاکت در دمی
بهر از ایجاد سازی طور سینای دگر

تا دهد مر جمله کان را جان ببخشی حیات
از نفخت فیه خود روحی مسیحای دگر

تا کند تبلیغ و خوانش برد اندر طرف کهن
خلق فرماید بهر یک لحظه یحیای دگر

مفتقر بیکس دل چو جوشان یا اله
از قمیص التفات خود نه تقصای دگر

ساقی قدحی ورده از باده شوق یار
تا دست دهد ما را اغیار دمی بگذار

زان باده که مستان را در وجد و سماع آرد
در ده که شه پیمانه مگذار مرا هشیار

مطرب بنواز اکنون تا می بدهد ساقی
زن ساز و دف و بربط عود و نی و چنگ و تار

عاشق

عاشق و نوا بر گو المعارض خویش
در صوت عراق در راست غم از دل ما بردار

کز عکس رخ شاهد در جام شراب استاد
یک شعشعه و گردید زان کون و مکان انوار

در کش ز می وحدت منصور صفت حالی
اسرار نهان بر گو مستانه بروی دار

گر هست می یاری چشم از همه بر هم نه
بر چهره دلبر زان چون آنکه بزن مسمار

از باده وصل او سرخوش چو شوی بر گو
مستانه انا الحق را در کوچه و در بازار

ور طالب فیض او باشد دل بیدارت
از ذکر خوش غافل مردانه بهر اسحار

گر هست ز عمر یاری که طالب دیداری
مستانه سر غفلت از خواب گران بردار

بگذر ز سر کثرت باید اگرت وحدت
هرگز مشو از فکرت در هند بر و دستار

شد موی سیه ابیض وین عمر تلف گردید
چشمت نشود جاوید از خواب گران بیدار

ور عاشق دلداری مست از می خماری
چون نشه دهد بازاری از جام می و زنهار

فردا نه گل و بلبل نی نی تو نه جام مل
ور بار بریزد گل نبود چمن جز خار

امروز که پا رحمت داری تو دمی فرصت
در کش ز می وحدت یک جام و ما سرشار

تا وارهی از هجران با وصل شوی شادان
تو باید عرفانی در بحر فنا سیار

چشم از همه بر گشتم پا بر سر عالم نه ‌‌ ‌ بر زخم تو بر گشتم تا وارهی از آزار

حق در همه جا ظاهر و آثار شن بو باهر ‌ ‌ ‌ چشمت نتوان ناظر از روی سطر انکار

ور نه همه اشیا گردیده کنون پیدا (عیان) ‌ ‌ ‌ بر عالم و ما فیها از حضرت او آثار

پا مانده اندر گل تا چند تو ای غافل ‌ ‌ ‌ بس تیره تو را شد دل خارج نشوی ز استار

دلجو صفت از خود ره رکن که تو هستی را

تا چند امیدت آید ثمر اینک بار

رسوای عالمی شده ام در هوای یار ‌ ‌ ‌ کو محرمی که شرح دهم ماجرای یار

هر لحظه بگذرد ز فلک شیخ ناله ام ‌ ‌ ‌ تا دل سپرده ام بکمند وفای یار

تا قبله گاه مؤمن و ترسا شد ابرویش ‌ ‌ ‌ گردیده ام هلال صفت از برای یار

بر فرق فرقدان بنهم پای مکرمت ‌ ‌ ‌ انکه که سر نهم با رادت بپای یار

سیل سرشک غرق زند طعنه بر بحور ‌ ‌ ‌ شرح ار دهم فراق بی منتهای یار

بگذر ز فکر طبیب که دوای شکستگان عشق ‌ ‌ ‌ دردم شود علاج که الا دوای یار

مست و بی خبر شود اسیر عاطفت ‌ ‌ ‌ انکه که جان خویش نهم در هوای یار

انانکه

انانکه ره بمقصد خود برده اند زود ‌ ‌ ‌ خلد از چشم خویش نپسندد جای یار

کوثر کجا و لعل لب پر برت او ‌ ‌ ‌ طوبی کجا و سرو قد دلربای یار

باغ ارم کجا و سر کوی دلکشش ‌ ‌ ‌ جنت کجا و بزم خوش دلکشای یار

فارغ ز ابتلای جهان عاشق نشد ‌ ‌ ‌ تا شد دل شکسته من مبتلای یار

تا رنج کس ندید بگنجی نمیرسد ‌ ‌ ‌ خرم دلی که صبر کند در جفای یار

تا چند می توان بجهان بود روز و شب ‌ ‌ ‌ خاطر پریش از خم زلف سیاه یار

تا پر نشسته تیر بلا پیش سینه ام ‌ ‌ ‌ با این بلیه خوش شده ام اندر بلای یار

خاطر برست غصه و غم چند میدهی

دلجو رضای خویش مجو بر رضای یار

ای زلف مشک سای تو چین با فر مشکین بار ‌ ‌ ‌ شکل چه چو زلف تو در طبله هیچ عطار

در سلسله زلفت افتاده بسی چون من ‌ ‌ ‌ هر جا که نظر کردم در کوچه و در بازار

مجروح گدا این جا کز تیر جفایت نه ‌ ‌ ‌ در هر گذری بینم سر مست و گه هشیار

از دست جفای تو در کوی وفای تو ‌ ‌ ‌ بس آه و فغان کردم از دست تو ای عیار

تیری که جدا کرد ز غمزه دلدار ست | در سینهٔ مجروح ملیحان شده تا سوفار
از زلف چلیپایت در پای دلم زنجیر | در جعد سمن سایت در گردن جان زنار
از رشتهٔ گیسویت در دست بتان تسبیح | در شرح خون ریزت در پای مجانین خار
مجنون صفت ای هجرت گردیدم هزاران در | بر هر حرم و شبستم در سایهٔ هر دیوار
هر ذره که می‌بینم در پیش تو میرقصد | از حال تو میگیرد هر دم زدن استغفار
هر دل که نه در فکرت باشد شود ای پر خون | هر لب که نه در ذکرت باشد بود ای در بار
هر سینه که بی مهرت باشد بود ای گلخن | هر چشم که بی رویت بود بود ای خونبار
مستانهٔ عشقت جز عشق تو کی دانند | خواهان تو کی جوید جز شعشعهٔ دیدار
آنکس که بود مطلق در بحر تو مستغرق | جز لاف عشقت ای هرگز نشود بسیار
مست ازلی تو جستم عمری بجستجو ام | در کون و مکان دیدم کی بهتر از آن رخسار
در سینه مرا نبود جز آتش عشق او | در دل نبود جانا جز مهر رخ دلدار
گردیده کنون یکسر کوه و تل و دشت و در | شمس و قمر و اختر از طلعت او انوار
زاهد که از این پیر و جوز رذی تکفیر | ساقی چه کنی تأخیر پیمانه نما سرشار

ده یکدو

ده یکدو سه جام می چو بسط پیاپی | با ناله چنگ و نای هشیار مرا مگذار
مست ازلی ما هم کن سرخوش ز شرابم کن | بریان دل کبابم کن از آتش روی یار
تا بکند از کیوان آواز انا الحق هم | منصور صفت آیم زندانه بروی دار

از دور که خم را تا چند تو دلجو را
بر خاک نشینی چند تا کی کنی اشکبار

ای ز درد تو بر دل ما هست درمان دگر | وز مهرت بر سر ما هست تابان دگر
نام وصلت تا به ما نزد آورد بر دل پدید | هجر جان بی نور تو کی مانند هجران دگر
با گل رویت نهان در سینه‌ای کی میتوان نمود | نامه را هر دم چه بلبل باید افغان دگر
شد گریبان گیر عشقت نامراد روز کار | پاره باید کرد هر ساعت گریبان دگر
از فراقت بسکه میریزد سرشکم بر کنار | لازم آید مر مرا هر لحظه دامان دگر
در بیابان جنون بس همچو مجنون گشته ام | جلوه بنماید بچشم من بیابان دگر
جز گلستان جمالت کو ده دلبران خط | کان خط آنکه نیز باشد گلستان دگر
هر که اندر مکتب عشق تو شد صاحب سواد | از پی تعلیم کی جوید دبستان دگر

جامی از خمخانهٔ خمر تو باید خورد از آنک | مست خمرت صد شرف دارد بمستان دگر
هر که در میدان عشقت ترک سر چون گوی کرد | صدمه‌ها بیند در این عالم ز چوگان دگر
تخت هر کس مرکب همت بمیدان غمت | ناتواند تاخت این مرکب بمیدان دگر
آنکه در بستان امیدت نهالی غرس کرد | میوه‌ها دارد طمع از باغ و بستان دگر
هر که مصباح ارادت در شبستان تو سوخت | تا برافروزد چراغ اندر شبستان دگر
ریزه‌خوار خوان جودت هر که اندر دار شد | تا نهد پای ارادت بر سر خوان دگر
جز تو کاندر جملهٔ ذرات باشی جلوه‌گر | نیست در اقلیم هستی جان و جانان دگر
هستی اندر ملک هستی آنکه از فضل و کرم | بخشی از نو هر دم بدم هر زنده را جان دگر
بنر دریای از سحاب جود در جان تمام | از سحاب جود بر ما ریز باران دگر
تا رویم از باده عشقت ز خود در کام ما | از شراب کن اقرب باز فنجان دگر

ریز اندر کام دل جو جامی از خمر لدن
تا کند از آیت عشق تو تبیان دگر

ای بت گلچهره‌ای نگار سمنبر | چند زنی آتشم ز هجر به پیکر

خال

خال بر خسار تست آنکه نماید | یا که در آتشکده هندوی مجمر
قامتت ای بت با قیامت است برابر | یا که به بستان چمیده سرو کشمر
تیغ دو ابروی جان ستان تو باشد | ~~یا که دو شمشیر از بدست پیمبر~~ نوحه ذوالفقار در کف حیدر
ناوک مژگان جان گداز تو یا آنک | تیر جگر دوز یا که ناوک خنجر
لعل لب است یا که حقه یاقوت | یا نه که درج است پر ز لؤلؤ و گوهر
روی نکوی تو یا که شعله آتش | ماه جهان تاب یا که مهر منور
گردن عاج تو یا که صبح ملمع | یا که حریر است پر ز ~~[illegible]~~ غلتر
موی میان تو یا که فکر مدقق | یا نه که اوهام مردمان مفکر
رشته گیسوت یا که عنبر سارا | جعد سمن بوت یا که مشک مزفر
خط دل آویز تست گرد جمالت | یا شه زنگی بروم کشیده عسکر
در گرد بایت نمودم آنچه تصور | زاب بقا طینت تو گشته مخمر
ور نه ندیدم پری آدمی بچنین روی | خوبتر از مهر و ماه و انجم و اختر
ذات تو باد از زوال دهر معرا | تا که بخط طل مرات دهد شکر

[illegible]
[illegible]

ع تیغ تو ق عدوت باد پاره ... جام تو لبریز باد از می احمر

تا که بود روح در بر پیکر دلجو

باز هزار در از بستان درت سر

دوشینه به بزم آمدم آن دلبر عیار ... افروخته از آتش می چهره چو گلنار

روی چو مهش کرده بهر جا که دلها صید ... زلف سیهش شده بر روی چو مه تار

افکنده شرر بر تن و جانم رخ چو خورشید ... آتش زده بر خرمن عمرم رخ چو گلنار

بگرفته گرد از مه و خورشید بچهره ... افکنده زپا سرو روان از قد و رفتار

از بهر تکلم چو گشاید لب شیرین ... ریزد ز شکر خنده او قند بخروار

هر جا که بود مرده دلان زنده نماید ... اعجاز مسیحا که ازو هوش ز دلها برد

گیسوی سیه کار تر از گردم اهواز ... زلفانش ز هر گیر دل ازوده تر از عقرب جرار

مژگان چشمش بود اندر کج نوعی ... خونریز تر از خنجر ترکان ستمکار

ابروی کجش تیز تر است از دم شمشیر ... مانند کف کرمانی بود اندر چه سحار

که جگر بدل دگر از هوش ش از مژگان اندر ... پنهانی کند از دیده کهی روی پریوار

گاه از اثر مستی و از حالت طفلی ... از آزردم می کند آن ترک دل آزار

شد سینه ام از تیر غمش خسته و مجروح ... افسوس که مرهم ننهد زخم مرا یار

صد بوسه زنم هردم ازان شعف و جان را ... گر تو کنم سینه ز تیر غمش افگار

صد مرتبه جان کردهم اندر ره عشقش ... جان بخشدم اندر کم زلف گرهبار

جز راه وفا هرکه رهی نادم و باطل ... جز سعی عمل هر که کند خاسر و مکار

در هر دو رهی جز ره عشق مزن گام ... بر خویش مکن کار جهان را همه دشوار

در بند مرا کشش کی ز ره تحقیق ... در چاه طبیعت نتوان گشت نگونسار

تا کی شوی آزرده دل از بهر زر و سیم ... عاقل نشود بنده سر و افسر و دستار

گوید سخن از راه نصیحت بتو دلجو

خواهی بشنو از وی خواهی بکن انکار

العاشقان العاشقان باید مرا جای دگر ... افتاده اندر سر مرا امروز سودای دگر

غوغا کند از سیم تن هردم بنام دوز زن ... دارد لب قصد جان من از شوخ غوغای دگر

هرچند از عشقش کنم هردم تبرا در جهان ... آوارم و افسرده جان جوید تبرای دگر

هرچند آن روح او احوری کند زن تا توان ... فی هر زمان از خط تش دارم تولای دگر

صیدم خم الصیاد را گر تیر او جانی داده‌ام — نامیردم وحشی صفت در بیشهٔ صحرای دگر

دارای ملک دلبری نبود جز آن زلف پری — در شهر بند داوری کو همت دارای دگر

هر کس بلعل لبشه دل کرده مستغرق بگل — از ساحری بردار دل کو نیست موسای دگر

ور آرزوی زنده کی داری تو دیا نیده بکی — جز آن کجا در بنده کی جوئی مسیحای دگر

سلطان وقت خویش شو وانگه بره تحقیق رو — بو جهل سان هرگز مشو پابند مولای دگر

رو چشم احول ناز کن بر ما سوی الله ناز کن — از خلق سر راز کن بر کو معمای دگر

ای آنکه بند دیده گویم اگر بشنیده — در آسمان کی دیده جز شمس بیضای دگر

ور صد هزاران سال خور غارت شود تا روی کر — نبود جز آن در آسمان خورشید رخشای دگر

خورشید و ماه و مشتری هر یک ازان یک آیتی — او خود تجلی میکند اندر مرایای دگر

اول همان آخر همان ظاهر همان باطن همان — وانگه بر مکان و لا مکان نبود دلارای دگر

خورشید از یک بیش نیست واندر دلت تشویش نیست — هر دم برنگی میکند او خود تجلای دگر

گویم تو لا و لا مکان در هر دل دارد مکان — باید تو را گویم عیان خود چشم بینای دگر

چون ما گران نیز بگو از خویش استغفار کن — در خویشتن هرگز مشو سرگشته در جای دگر

مرآت اگر صد لک بود لیکن تجلی یک بود — در این سخن کی شک بود گویم باولای دگر

در رنگ

در رنگ سرخ احمر شود در رنگ زرد اصفر شود — از سرخ و زرد آخر کسی کاحب صبغای دگر

ای به که قطع آرزو سازیم ازین گفتگو — دل چون نزد تر کلو هرگز ز صهبای دگر

ای زلف مشکسای تو چون نافه که در تاتار — وی غمزه خونریز تو در مزرعه دل خار

شمشیر چو ابروت خونریزتر از خنجر — زنجیر چه گیسوت در گردن جان زنار

مژگان تو چه شهانت بر سینه خرم پیکان — هر لحظه شود آری چون تیر که تا سوفار

رخساره زیبای تو بهتر ز مه و خورشید — زلفین چلیپای تو چون نافه شکن بار

از غمزه جادویت هر جا که دلی پر خون — در نرگس شهلای تو چشمی نه بگو بیمار

پیش دهن تنگت شکر زند شهدی — آیند اگر از مصر صد قافله شکر بار

تشبیه لب لعلت یاقوت نشاید کرد — کاکنون بود ار یاقوت از لعل چه لب را عار

از عقرب زلف تو ایمن نتوان بودن — نیش عقرب چه چاره بر رنگ زنند ناچار

از دوری تو آمد نزدیک بلب جانم — در حسرت خسارات چشمم شده دریا بار

بس در عقبت گشتم دیوانه صفت دایم — رسوای جهان گشتم در کوچه و در بازار

ساقی بغم هجران زین بیش مرا طاقت — نبود چه شد جام می بر ضیغم [illegible]

صبوح کنم ازین اشک غم روان را پیمانه لبالب کن از باده شوق یار
شیرین نشود کام از شهد وصال او زین سان که غم هجران سرکش بود و خونخوار
افتاده بدام او هر جا که نظر کردم گر مؤمن و گر ترسا در مست و گر هشیار
در پای دل هر یک از زلف تو زنجیر در کعبه و بتخانه چه دینی بود از دین دار
اندیشه عشق او آمد بسر عمر من نه طاقت گفتارست در غنچه و در رفتار
رندانه بیک ساغر سرمست و خرامان کن
تا سر نبرد لیک منصور صفت اسرار
زد دست گردش این آسمان حیله شعار خفا که طرح جوانی فتاد پیش چه یار
زمانه که چو گیسوی عنبر افشانش ز هجر روز سفیدم سیه تر از شب تار
نبود طرح غم و اندوه و درد و محنت و جد مرا فکند سپهر دو رنگ در یک بار
مرانه بود توانائی درد و هجر و فراق فتاده ام بسرم کز خبر حسرت رخ یار
گهی بصورت مجنون که در پی لیلی بکوه و دشت و بیابان بغم شدم سیار
ربود ناوک نازش بیک ره از دل من چنانکه در دل زارم نماند صبر و قرار
گهی شود زرم از خون رشک طفلان [illegible] ز سنگ سنگ زنندم بکوچه و بازار
زبس

زبس بوادی هجرش چو دیده ام شب و روز نموده از دل زارم توان و صبر فرار
صبا بکوی حبیبم چو گر دو ارگذری دمی بگو به آن سرو قد گل رخسار
رسی چو بر سر کویش بگو بناله و آه زمن که ای بت نامهربان جور شعار
چه شد که باز چنین از رخم نموده عاری چه شد که آتش حسرت زدی بجان فگار
چه شد که دیده ام از غم نموده جیحون چه شد که گشت چو چشمم بغمزه زار بیمار
چه شد که بر زدم آتش فکندی همچون نی که خند خند بسوز دل بسان شمع مزار
چه شد که از رخ خندان جدا گشتی زدی بخرمن عمرم هزار از رخ نار
چه کرده ام که ز رخ گشته خواهان دگر چه کرده ام که بچشم تو گشته ام خس و خار
ز غم خوش رخ سبز زده خطا هرگز که موج غم و اندوه گشتم و آزار
چه کرده ام که چنین کرده ای پریشان حال بسان زلف تو سیر و قدر لاله عذار
نگفتی از تو بصد سال نیز نرم عهد نگفتی از تو نگردم بصد قران بیزار
نگفتی از تو بعمری نمی برم پیوند نگفتی از تو بعهدی نمیکنم انکار
نگفتی از تو نگردد کسی دلم غمگین نگفتی آینه دل نگرد از تو غبار
نگفتی عهد تو را هرگز نخواهم شکستن شکایت از تو بکسی نمیکنم زنهار

چه شد که عهد مرا زود زود بشکستی
چه شد که شکوه نمودی ز من بهر اغیار

چه شد که سبب از غم بریده پیوند
چه شد که چهره ز غم تو گشته پر زار

چه شد که طبع لطیفت ز غم بود غمگین
چه شد که بر دلت از غم بود هزاران بار

قسم بذات جهانبان درگه باری
قسم بذات خداوند کار لیل و نهار

بحق جاه و جلال کننده ضیر
بحق جاه جلال محمد مختار

بچهره تو که نار خلیل از آن شررست
بقامت تو که دارد ز نخل طوبی عار

بخال هندوی لعل لب روان بخشت
که میت پیش وی آب حیات را مقدار

که بی تو گر بگلستان روم بود گلخن
بدیده فرح اگر جنت است اگر گلزار

جدائی تو بمن آنچنان نموده اثر
که همچو رشته ام لاغر و ضعیف و نزار

دمی نمیکند زنگ غم جدائی تو
بعرش می رسد ناله ام بصوت هزار

ز نور روت بهر نشان ملی و عشرت و شادی
ز شکسته دل از غصه روی بر دیوار

تو خواب ناز خوشی و متکی به بالش زر
و چشم من ز محبت روز و شب بود بیدار

نشسته تو به تخت جلال و من ز غم
نهان بگوشه بکوچه ویرانه همچو بو ظلمار

شود ز هر نفس جوم صدای ناله بلند
برآسمان خیالات بال او سیفار

تو بار قیب

تو با رقیب خوری باده من بگوشه غم
ز حسرت تو بپیچم بخویش همچون مار

فغان برآید از بند بندم همچون نی
رگم فرو شد هر یک بتن بنغمه تار

نمانده طاقت هجران مرا چه چاره جز این
که دست عجز برارم بدرگه دادار

که یارب از سر مهر و عطا و لطف و کرم
ز رحمت نظری کن بسوی این ستار

مرا ببر که آن شوخ سنگدل برسان
وز انتظار ره چشم مرا کنون بردار

و یا نگار سهی قد ماه روی مرا
بیاور از ره و بدست من بسپار

از این زیاده غم هجران پری رو را
ز لطف بر دل و جان خون جگر مگذار

که بعد زحمت بسیار و هجر بی پایان
۷ رسد بوصل و کند جان بپای یار نثار

یار باز آید شود دل شاد و خندان غم مخور
صبح وصل آید که بر زد شام هجران غم مخور

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر هجر
باز گیتی بار گردد شکرستان غم مخور

یوسف از قعر ظلمت برآید همچو ماه
بر نشیند بر فراز تخت سلطان غم مخور

گر نسیم باد آرد از مصر بر یعقوب سو
چشم او روشن گردد از پیر کنعان غم مخور

هر غمی گردد بدل آخر بعیش و وصال
هر اسیری وا رهد از قید زندان غم مخور

هیچ خاری نیست بی گل هیچ عشقی بی تعب / هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور

هر بلائی کز حوادثات دهر پیدا می شود / عاقبت لطف حقش از دل برد آن غم مخور

گل که از باد خزان از شاخ ریزد در زمین / باز روید ز اطراف گلستان غم مخور

هر گیاهی کو ز تاثیر زمستان گشت خشک / سبز گردد بعد از آن با فصل نیسان غم مخور

هر شجر کز صرصر باد خزان شد بی ثمر / می شود هم با ثمر سرسبز دوران غم مخور

بوستان بی برگ شد چون زمهریر دی بغت / سبز گردد باغ و راغ و صحن بستان غم مخور

بشکفد گل سنبل و نسرین برآید از زمین / گوش گردون پر کند صوت هزاران غم مخور

لحن داودی بگیرد اوج از هر گوشه ای / هم نشین گل شود مرغ خوش الحان غم مخور

هر دمی خواهد شدن رشک گلستان ارم / هر چمن گردد پر از نسرین و ریحان غم مخور

کلبه احزان شود مانند غنچه تنگ خوش / می شود هر چشم گریان تازه خندان غم مخور

عشق چون نور است هر کس در ره عشق است رفیق / گر خلد در پا ترا خار مغیلان غم مخور

دل که مرآت تجلی است از نور ازل / می کند در وی تجلی نور عرفان غم مخور

دست زن در دامن پاکیزه مردان راه / خویش را فارغ کن از وسواس شیطان غم مخور

گر کشی مانند دلبر پای در دامان صبر / میرسی آخر بوصل از شام هجران غم مخور

دل و دین بردی ز من ای بت عیار آخر / زد بجانم شرر آن لعل گهربار آخر

زهر هجری که بعمری ز غمش نوشیدم / جمله از وصل ثمر داد بیکبار آخر

تلخ کامی که ز هجران در عمری بردم / کام شیرین شدم از لعل لب یار آخر

سرو قدی که به بستان نکوئی به از آن / نیست دل بردن من زان قد و رفتار آخر

از سر زلف سمن بوش چه خجل / گشت مشک ختن و نافه تاتار آخر

نافه گویند ز آهوی خطا می خیزد / نی نهان دیدم در طره دلدار آخر

نافه چین گیرد کز بسکه ز زلف نگار / می شود مشک بمن نافه کردار آخر

خال کنج لب او کرد سیه روز مرا / ساخت هندو صفتم مایل زنار آخر

بتماشای گل عارض او همچو هزار / نکند ناله ام از گنبد دوار آخر

بسکه در یاد مهت موی بدیدم شب و روز / روز من گشته سیه همچو شب تار آخر

سالها در طلبش رنج کشیدم ز نزار / شد نهان از نظرم باز پری وار آخر

بسکه جان کاه بود عشق بتان میترسم / که بر افتد ز جهان یکسره دیار آخر

بسکه دل جوز تلف عشق بتان می سوزد
ابن درویش شمع صفت شد جگرخوار آخر

ای دل پر خون درآ در بزم رندان غم مخور
غوطه زن ای ماهی صفت در بحر عرفان غم مخور

خوش چنین شو دم بدم در عروج معراج عشق
از نهنگ نای مردود سفال [illegible] غم مخور

پای بر فرق نفس هوا و حرص زن
همچو زر شو خالص و از تنگ سندان غم مخور

یوسف است آنکه زن بر فضل و الطاف کردگار
در بلا است [illegible] از کید اخوان غم مخور

چند باد در وادی هجران در [illegible] از وصال
شاد کن عاقبت چون [illegible] غم مخور

در حقیقت [illegible] بر دیار عشق کن
غوطه زن در بحر وصل اندر هجران غم مخور

درک مطلبهای خاص کن ای عزیز
کار مشکل بر تو کرد در درد [illegible] غم مخور

تا کنی سیر لطف این بیانات ای پسر
ساز تحقیق حقیقت [illegible] مردان غم مخور

منکر رجعت مشو و از مرگ اگر آید مترس
چونکه این ره میرسد آخر بپایان غم مخور

زنده گانی حق بود از بعد مردن دایم
شاهد رجعت بود آیات قرآن غم مخور

حی و میت حشر و نشر و پرسش و فرد [illegible]
[illegible] ایشان رو [illegible] غم مخور

درک هر کس ظاهری و حشر و نشر ظاهری
جمله [illegible] ز انسان و حیوان غم مخور

هست [illegible]
[illegible] غم مخور

حشر و نشر [illegible]
هست [illegible] و سلمان غم مخور

هریکی

هر یکی را زین بیانات ای برادر مطلبی است
درک آن مطلب نما و از هیچکیشان غم مخور

از طریق ظن و وهم و ریب و شک بردن حرام
از دلیل و شاهد و اثبات و برهان غم مخور

راه مردان حقیقت پیشه را در پیش گیر
از جحیم و جنت و از نار و نیران غم مخور

این لباس کهنه را از تن بینداز و برو
نو خلع در قمیص بدیع جانان غم مخور

بگذر از خود پیش آن [illegible] که میر [illegible]
همچو [illegible] خویش را فارغ کن ای [illegible] غم مخور

نثار شفقت ای ترک ستمگر
رود [illegible] جان [illegible] آزر

همی سوزد [illegible] نی
چه سپندی که می سوزد بمجمر

[illegible] قیامت می نماید
ندیدم چون قد [illegible] کشمر

تعال الله چه رویست آنکه داری
[illegible] خورشید [illegible]

میان گلرخان از ترک [illegible]
ندیدم هرگز از روی تو بهتر

ز تیر غمزه ات چون صید بسمل
بخون [illegible] گشتم [illegible]

از آن ترسم که تنگ [illegible]
برون [illegible] ز [illegible]

[illegible] از هجرت [illegible]
تمام [illegible] سطر

وهم جان ناگهانی گر ز هجرت / بگیرم دامنت در روز محشر
علاج درد پنهانم نسازی / زنی آتش که بر پای تا سر
اگر در دم کنی درمان از آن لب / چه حاجت مر مرا عناب و شکر
چو بی رحمی است و دولت در سلیمان / نمی بینم پناه آرم بکافر
طبیب عشق می سازد علاجم / دگرنه کی ثمر بخشد مر عنبر
علاجم غنچه خال لب تست / وماهند و نیابد ره بکوثر
مکن بیداد ازین افزون بجانم / که نبود تاب ظلم زین فزون تر
چه سازم شکوه ات را نزد بیچون / ستانم دادم آخر از تو داور

ز تیر غمزه ات گر دیده دلبر
بخون خود طپان ای ماه منظر

جز مهر تو ای فرشته کردار / در خانه دل نمانده دیار
اعضای من از رهم شکافند / پیوستند نه اندران بجز یار
جز عشق تو و تو در دو عالم / از هر چه بود نمودم انکار
جز فکر تو نیست در ضمیرم / جز ذکر تو نیست مر مرا کار

با درد تو هر دلی بود خون / با عشق تو هر گلی بود خار
با روی تو کاشکی گل نروید / بلبل نکشد زبان بگفتار
با سرو قدت ز طرف بستان / از سرو نیابد چو نگون سار
با طلعت روی آفتابت / مه سر نزند ز چرخ دوار
من روز و شب از غم تو دارم / چشمی و هزار اشک خون بار
پنهان گردی ز پیش چشمم / هر لحظه توای صنم پری وار
این سنگدلی تو راست تا کی / باز آی و سر از تغافل بردار
بر زخم دلم گذار مرهم / بر سینه من تو داغ مگذار
از آتش غم بسوز جانم / گر بر در خود نمیدهی بار
عمریست که بر درت فتادم / چون کلیم مرا مران بناچار

دلجو نکشد ز درگهت سر
در تیغ خورد بفرق از اشرار

در محبت گرد آخر خون بیهم روزگار / گرد زرد هر فراقش تلخ کام روزگار
این چنین کافتاده بر جان غم یارها (آتشی) / حک کنم از دفتر ایام نام روزگار

دل شیدا از غم گیسوان ترک شهرآشوب — سخت رسوا در میان خواص و عام روزگار

در بیابان فراقت کو سرگردان مرا — ساخت زهر هجر قوت صبح و شام روزگار

هرچه کوشم اهتمام اندر طریق وصل او — که اندر وادی هجران تمام روزگار

در میان عشقبازان محترم بودم بسی — داد بر باد حوادث احترام روزگار

بسته بودم چشم از دنیا و مافیها ولی — بسته آخر کرد پا در قید دام روزگار

بود محکم در کفم از اول زمام اختیار — برد بیرون از کفم آخر زمام روزگار

میوه امید از باغ وصالش داشتم — بوی نومیدی رساند بر مشام روزگار

عشق جو نحوارت و در پنجه شاهین عشق — دم بدم می افکند همچون حمام روزگار

توبه‌ها کردم ز عشق عمری در این پیرانه‌سر — کرد آخر مایل شرب مدام روزگار

لاف می لاف میان ... می‌زدم — کرد آخر حلقه در گوشش غلام روزگار

وه عجب کو غلامی با غلام او شدم — سخت داد دوره سلطانی نام روزگار

مدتی در خواب غفلت بوده‌ام از نیرنگ‌ش — کرد در یک لحظه بیدار از منام روزگار

بنده‌ها کن روز و شب در جلوه‌گر ای بنده کی

شکر آزادی آخر زد به نام روزگار

برد از کف دین و دل آن شوخ عیار — بر لب پیکان نشسته از آن طره طرار

وین دو را آخر بزد یکسر ته آن شوخ — و آنکه زخم زار پنهان گشت پیدا وار

افکند پیکان زخم مسکین شیدا از رخ — مجنون صنعتم برد آخر کوچه و بازار

برداشت از رخ پرده و افکند بعالم شراری — بر جان و تن خلق جهان جمله بیک بار

هر جا کشیده سر و قدی و بدید نهانی — از پای در آورد از آن قامت رفتار

ریزد شکر و قند گهروار از آن لب — هر که سخنی آورد از لعل شکربار

بر باد دهد چون سر زلفین سمن سای — گردد خجل از نکهت او نافه تاتار

چون شانه بگیسوی تابنده کشد آن شوخ — میریزد از آن پیچ و شکن مشک گهربار

برقع اگر از چهره یک لحظه کند باز — خورشید خجل گردد از آن گرمی رخسار

آوخ که ندیدم من غمدیده رخش را — وز دیده رخ ... آنچه دگر بار

هرگز نشد دست ز بیداد و تظلم — بسیار جفا می‌کند آن ترک جفاکار

خوبان جهان جمله جفاجوی ولیکن — نبود یکی همچون مه فرخ کش و خونخوار

دل خون شد و دست ز دامان ولیدش

روزی نشود از کشته در این راه صدبار

دل چو بردی خوب کردی دین مبر   بهر ناموس ما اکنون بدر

آتش اندر جان ما افروختی   بیش ازین دیگر مزن بر جان شرر

گاه گاهی خاطر ما شاد کن   جور کمتر کن جفا از حد مبر

چون برآری دست ظلم از آستین   راه مظلومان نما گاهی حذر

آه مظلومان بی برگ و نوا   می‌کند افلاک را زیر و زبر

گشته از روز ازل ای نازنین   سینه ما تیر غمت را سپر

باک نبود عاشقان را گر به تیغ   در ره عشقت بیندازند سر

شد مقدر هر کسی را قسمتی   آن یکی را زهر و آن یک را شکر

قسمت اغیار عیش و خوش‌دلی است   قسمت احباب شد خون جگر

خوش‌دلم از آنکه هر غم را رسد   شادی از پی گویم اینک مختصر

هر جوانی را نهایت می‌رسد   شام هجران را بود آخر سحر

بر تو هرگز می‌نگیرد آه ما   گوییا آه مرا نبود اثر

تا بکی آزار دلها می‌کنی
کاش داد از تو بگیرد دادگر

ماکه در راه

ما که در راه وفا پا بنهادیم امروز   تن بجور ار که دوران نادره دادیم امروز

دیده از غیر رخ او ز ره عالم بستیم   چشم بر چهره آن ماه گشادیم امروز

کم کن ای واعظ بیهوده ملامت ما را   که به درگاه شه عشق فتادیم امروز

بنده خاک در دوست اگر گردیدیم   بهتر از خسرو و جمشید و قبادیم امروز

تا آفتاب رخش از مشرق جان کرد طلوع   سایه‌وش در عقبش باز رهادیم امروز

رشته مهر و وفایش که بود رشته جان   شکر لله ز کف خویش نه دادیم امروز

پیش تیر مژه‌اش سینه نمودیم سپر   هدف طعنه اغیار ز صد ادیم امروز

نیست پروا ز ره از طعنه و بیداد رقیب   ما که در راه غمش سر بنهادیم امروز

بسکه از دست که دل کشته مقید بکشش   فارغ از کشمکش و قید و قیادیم امروز

از کم و بیش جهان جمله بریدیم طمع   نه بفکر کم و اندیشه زیادیم امروز

حالت ما خواهیم دیگر حالت نخواهیم صلاح   با خلایق همه در عین ودادیم امروز

ما که از اهل جهان هیچ نداریم طمع   که نه فکر حسد و بغض و عنادیم امروز

للّه الحمد که وارسته ازین عالم کون   از نبات و حیوانات و جمادیم امروز

ز علم کثرت تقلید و حجب بگذشتیم   تکی بر سر عرش نهادیم امروز

پای بند [illegible] | [illegible] دیم امروز

غوطه در بحر بیخودی [illegible] | [illegible] جا دیدیم امروز

گر چه در پای خم [illegible] | [illegible] عبا دیدیم امروز

بسته بر چهره در آمد شه کردیم | [illegible] آقالیم و بلادیم امروز

تا چو ولی دل و دین در ره عشقش دادیم

له الحمد که در عین مرادیم امروز

ده چه خوش کند آن نرگس فتان امروز | رخنه در دین کنند آن ناوک مژگان امروز

ده چه می بود که در عالم پیرانه سری | ریخت ساغر غم ما ساقی مستان امروز

دل مقید بسر زلف چنان شد که مرا | شد بپا سلسله زان زلف پریشان امروز

وقت آن شد که ز عشق رخ لیلی صفتی | همچو مجنون بنهم سر ببیابان امروز

باغبان از نگه حالت گلچین نیست | بر رخ گل چه هزاران کنم افغان امروز

تا مگر ابر کرم روی بلطف آرد | ریزد اندر سر هر قطره باران امروز

یار آید پی دلجوئی دلداده خویش | بکند مانند سرم از گنبد کیوان امروز

رحم بر ما که بسر شک آن مژه خون افشان | نکند دیگر غم از گوشه دامان امروز

یارب

یارب امشب [illegible] دل [illegible] خرابان انداز | که نماید گذری بر من حیران امروز

مرده را از دم جان بخش همی جان بخشد | عیسی ثابت مگر از لب خندان امروز

سایه ابر کرم رو بطلم دارد | از چه رو غافلی از حالت رندان امروز

جام صهبا ز سر لطف بگردش آور | ده بمن یک دو سه جام از ره احسان امروز

تا شوم سرخوش و مستانه سرایم غزلها | بهوای گل رخساره جانان امروز

ماه رخ سرو قد و پسته لب غنچه دهان | که خجل گشته ز رویش مه تابان امروز

در سراپای وجودش شده منظر خوبی | همچو او دیده کجا دیده امکان امروز

مرده را زنده نماید لب شیرین سخنش | نیست مانند لبش چشمه حیوان امروز

مرغ بی بال و پر افتاده بکنج قفسی | بار سازد بگلزار و گلستان امروز

سوختم ز آتش هجر تو بامید وصال | کاش گردد ز دلم دست و گریبان امروز

جان فرا گشت براه غم جانان دلجو

مگر او جانی دهد این غالب حیران امروز

مژده وصل رسید از بر جانان امروز | گشت فارغ دلم از غصه هجران امروز

بخت برگشته به پیرانه سرم باز آمد | شد جوان طالع فرخنده بدوران امروز

گر بر شام و سحر شکر کند بخشید ثمر
با رخ چون رخت مرا با لب خندان امروز

شهر کالای بهر باغ سحر بوی چمن
گشت از سبزه دمن رشک گلستان امروز

گوییا بلبل زند چاک بتن جامه جان
که گل آمد بچمن چاک گریبان امروز

وقت آنشد که بگلگشت چمن بار نهند
عارف و عامی و رقاص و غزلخوان امروز

گل بباغ آمد و گوید چمن عطرافشان
بلبل از شوق کشد ناله و افغان امروز

ابر گسترده کنون فرش ستبرق بچمن
از گل و سوسن و سنبل و ریحان امروز

باد همچون دم عیسی به نباتات حیات
بخشد و زنده کند غالب بیجان امروز

ابر رحمت کند از بسکه گهرباری سبز
چون زمرد شده صحرا و بیابان امروز

گوییا از پیچ و خم طره دلبر گذرد
که بود باد صبا غالیه پیران امروز

وقت آنشد که درآید بگلستان ساقی
با می و ساغر و پیمانه خرامان امروز

تا بنوشند حریفان بهوای رخ یار
جام می از کف آن لعبت فتان امروز

هرکس اندر پی کاری دگری مشغول
مانده ام غرق پی عالم واله و حیران امروز

بهوای لب لعل بت شیرین سخنی
لب دلجو شده یکباره در افغان امروز

ای که

ای که عشقم بدل آذر زده باز
صد طعنه ز رخ بر مه انور زده باز

با مهر جمالت نتوان زیب گلستان باغ
آتش بدل مسلم و کافر زده باز

بر گردن غم رشته تب و دلداد است
از حلقه از زلف معنبر زده باز

ای لعبت شیرین که بسی طعن و تمسخر
از لعل لب خویش بشکر زده باز

در ناوک مژگان ترک جان عزیز
فصاد صفت یک سره نشتر زده باز

از ناوک دلدوز کمانخانه ابروت
تیری بدل غمزده تا پر زده باز

شاهانه همین داغ نمودی دلم از عشق
داغی بدل پیر و جوان در زده باز

از قامت چون سرو روانت بچمن باید که
صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز

ای آهوی مشکین که از آن گیسوی مشکین
صد طعنه تو بر مشک ختن ذفر زده باز

کاتش عشق تو بسوخته چو سینه ام
از چیست که بر جان من آخگر زده باز

کز دیده دل پیر و جوان داغ سراسر
زان داغ که بر لاله احمر زده باز

ریزد نه گر از لعل لبت خنده شکر
طعن از چه تو بر قند مکرر زده باز

سنی ز جهان کام بدیدم آنکه تصور
دلجو صفت از دست که ساغر زده باز

هر چه سازی بمن ای لعبت عیار ستیز / نیست از کوی تو با لمره مرا پای گریز
زین میان تا نشستی تو نشیند فتنه / تا بپا شور قیامت نشود از جا برخیز
شانه بر زلف پریشان مزن ای شوخ عبث / دلم از حلقه زلف سبب ساری بریز
کی نسیم سحری بگذرد از آن سر زلف / شود از نکهت زلف تو باد عنبر بیز
پیچ از چهره برانداز که هر روز نه شبی / بگذرد بی تو بمن دقیقه رستاخیز
دست از دامن وصل تو نشد زن کوتاه / گر زند هجر تو بر جان دشمن آتش تیز
خود ببین رو حرم و کعبه و بتخانه چکار / پیش محراب دو ابروی تو ما را تکبیر
بخط و خال چه حاجت رخ زیبا که تو راست / نو عروسان پری چهره نخواهند جهیز
گر زنی تیغ بمن بوسه زنم بر دستت / در ره عشق چه شود از آنکه تو ای اهل تمیز
این سر و این تن و این جان و دل ای خنجر / کشته عشق تو از تیغ ندارد پرهیز 9

هاتف تیر بلا چند کنی دلجو را
خونش از ناوک مژگان بیکی غمزه بریز

از زلف عنبرین تو شد باد مشک بیز / وقت تفرج از چه نشینی ز جای خیز
گل در چمن شکفته و بلبل نشاط خوار / فریاد میزند که می اندر پیاله ریز

ساقی زمان عیش و نشاط است و خرمی / درده بیاد لعل لب یار باده تیز
با دلبران بتی بفکن طرح دلبری / چون جان به بر کشش بلبش نه لب العزیز
یاری گرت بچنگ فتد شوخ و دلربا / بهتر که شد خوب و دو زشت با جهیز
در راه مهر و عهد و وفا پای برنشان / عاشق نباشد آنکه کشد سر ز تیغ تیز
ما را نباشد از سر کوی وی احتراز / صد بار اگر کند رخ آن شوخ اشک ریز
برمن جدا از طلعت زیبای آن نگار / هر روز بگذرد بتر از روز رستخیز
ما سجده آوریم بمحراب ابروش / عکس کسان که روی نمایند بر جهیز
خود ما بدام طره او دل سپرده ایم / کی سر رود ز تن نبود قدرت ستیز

دلجو اسیر عشق بتان گشته آنچنانک
دل از کمندشان نتواند زدن گریز

مرد وصل چه داند از آغاز / هجر و انجام سوز و عجز و نیاز
عاشقان خون دل خورند ولی / کار معشوقه عشوه باشد و ناز
بسته دام عشق خود هردم / از دل تنگ برکشد آواز
پیش محراب ابروی جانان / به که بر قبله آورند نماز

هر که افکند بار در منزل / صدمه که ببیند از نشیب و فراز

نه چو من کز فراق خورد غمی / زآتش دل درم بسوزد و گداز

سالها خورد خون دل باید / تا بچنگ افتد آن بت طناز

از لطافت گر آیدم بنظر / از نهیبش نمی‌توان کشیدن ناز

در بر ترم زند ز غم بوسه / دست آن ترک مست تیرانداز

ترسم از کار من بر اندازد / پنجه چون تنگ من بود غماز

حیرتم می‌کشد که باد لجو

چه کند اسپ الکشان دراز

غرب کوی توام ای شه غریب‌نواز / دمی بحال غریبان کوی خود پرداز

بیا ختم دل دیوانه در ره تو دلی / پس از گرفتن دل چند گو مرا که بساز

بدست تو است سر رشته فرو دل من / اگر گره زنی از رشته ور نمایی باز

تو ناز پای تیر از هر چه آیدم بنظر / کشم فراز تو غایه هر آنچه ناز و نیاز

تو ناز چیکنی و میزنی بسینه ام خنجر / که خوش نبود از اهل عاشقان ناز

ز چشم خویشتنم همچو شک ... / که نیستم ز غمزه تنگ تنگ شان غماز

بان مردمک دیده تو بر چشم / دلا چه بود که بر رخ نظر اندازی باز

به تیغ از سر آتش جو شدم لیکن / نظر بگشته رخ گاه گاه می‌انداز

تو غافلی که بمن بگذرد چه از هجرت / بروزگار فراق تو در شبان دراز

دلم گرفته ز هجران و کار او باقی / خوشم همانکه نای و نی و عود و بربط و ساز

مغنی از چه نشینی عراق در است بگو / نوا و شور و حجاز و مخالف و شهناز

شراب و شاهد و شمع و شمامه پیش آور / که صوفیان همه گشته‌اند شاهد باز

بیاد وصل تو دلجو زمان هجران را

بسان بلبل شوریده می‌کشد آواز

بدام زلف تو دل گشته مبتلا امروز / بکش بسلسله گاهی‌اش بود سزا امروز

اسیر دام توام گر کشی و گر بخشی / بکش که سکیشم اینک مرا بیا امروز

مرا چه باک ز کشتن و لا بعید جرم / کشیده هیچ کسی تیغ کینه تا امروز

فتاده کشتی جرمم به بحر اندر عشق / که مشکلات جلد می رسانا خدا امروز

ترا اگر بود اینوع خنگ جو برگو / بغیر کشتن عاشق چه مدعا امروز

بمیردم ز درت تا مراست جان بر تن / در هم کشند بدار ار ز سر خدا امروز

ورم کنند ملامت زدوست تا دشمن ... کشم ملامت بیگانه و آشنا امروز
اگر زنند به تیرم وگر کشند به تیغ ... که مشکل از تو کنندم دمی جدا امروز
رقیب اگر پی تفریق ما بود دو روز ... مرا ز دوست نسازد جدا جدا امروز
بغیر یار دهندم هر آنچه در هر جان ... گذشتم از سر دنیا و ما سوی امروز
چگونه بگذرد از بعد محنت بسیار ... بسلطنت بنهد از پیک که را امروز
اگر گدایم و مسکین ولی بهمت دوست ... بملک عشق به اسم زپادشاه امروز
[illegible] سلطان [illegible] باقی ... که داده فرشا هنشهی با امروز
پیاله باده صبا کی مراب عمر کن ... که نوش جان کنمش از سر صفا امروز

زهی نشاط جام محبت آید لجو
گذر کند سرم از بام کبریا امروز

ای مهوش گلعذار طناز ... دی سرو دیم برسر فراز
تا چند نهفته در حجابی ... از چهره نقاب را برانداز
تا من بگریز از تو هرچه باشد ... برانهمه پشت پا زنم باز
هر لحظه چو بلبلان شیدا ... از هجر تو می برآرم آواز

برهش

بر هش خود ای نگار برست ... هر چند که میکنی کرشم ناز
هر راز تو نجیبرتم که گویم ... از درد درون خود کرا راز
انجام بکار خود نه بینم ... زان رو که بکنه نکردم آغاز
خواهم که چه مرغ پر شکسته ... هر لحظه کنم بسوت پرواز
لیکن چه کنم که نیست چاره ... از جور رقیب کینه پرداز
بیرون نکند زسینه رازم ... این نکته کزاول است غماز
بازای و مرا چو غم کسی را ... ای [illegible] تو باش دمساز
هر روز ز آتش فراقت ... سر تا قدمم چو موم بگداز
هجران تو سوخت بند بندم ... از وصل دمی تو باش همراز
جانی بنوز ترست تا ز زلفت ... از عقرب جان گداز اهواز
لعل لب تست روح پرور ... چون باده روح بخش شیراز
گیسوی تو چون کمند دزدان ... زلف سیهت چو چنگل باز
هر چشم تو یک غرابه باده ... هر ناز تو یک سپهر اعجاز
در حلق نظر بهر که کردم ... کس نیست که با تو گردد انباز

دلجو چه شود اگر ببازد
سرو قدت با نی سرباز

ای سرو روان نگار طناز   [illegible]ره جبین بت سرافراز
جانم بلب آمد از فراقت   [illegible] مرا تو باش دمساز
تا چند کنی تغافل از من   [illegible] ره نظری بسویم انداز
کز حسرت ای نگار مست   از عرش مرا گذشته آواز
رازی که نهفته در ضمیرست   تا چند نهان کنم این راز
ترسم نکند بجمع بیرونی   این راز نهان سرشک غماز
در راز تو مرا نماند [illegible]قت   تا چند شوم بغصه دمساز
عمریست که گشته ام ز هجرت   با غصه و غم همیشه انباز
نبود خبر از خیال زلفت   شبهای فراق با من همراز
حیر[illegible] شبی و روزی   گر وصل تو شد دمانی شوم باز
آسوده شوم که گاه گاهی   من از تو گشتم تا دل ذره ز
راهیست ره دراز عشقت   کانجام درو نه بود دآغاز

رازدل

رازدل که در این بلا فتادم   مانند [illegible] خیالم از تک و تاز
چون مرغ شکسته پر بسویت   کی بود مرا توان پرواز
هر چند نصیحتم نمو[illegible]   از عشق سمن بسان پرناز
کز عشق نکوترست [illegible]   کاتش بود بعشق یار طناز
نشنیدم دل بیاش [illegible]   چونانکه براه شاه سرباز
در دام غمش فتاده ام چون   صیدی که فتد بچنگل باز

دلجو کند داغ جان تر
خرابه فیض بخش شیراز

ساقیا رب ره عشق مرا محرم راز   [illegible] عشق بتان چاره ساز
شیرین ز آتش رخسار بتان زن بدلم   همچو موم از شرر عشق تنم را بگداز
پیر تقلید و حجاب از در عشق بنوز   تا بگوشش به پر صدق بیام پرواز
ده مرا راه بجانانه ره عشق کنون   هرچه خرجست بود [illegible] انداز
کو دعا لیش نده دست مرا روزی چند   بغم هجر مرا ساز خدایا دمساز
کز فراق گل رخسار نکوش شب و روز   چون هزار از دل شوریده برآرم آواز

شد به پیری سر و کارم بجوانی که بود
صد هزارانش چو من اندر سر کویش جان باز

داده جامم بطلسم گرفت بد جانی برد
چشم مستانه اش بسکه بود فتنه ساز

شهر بند دل من گر که بی سنجر به جان
که بی اقلیم محبت دل محمود ایاز

شوری بر دلم افکنده ز غیرت که بسوز
ناری افکنده ز سودا بتن من که بساز

در بیابان طلب تاختم از بس شب و روز ۲۴
مرکب همت من مانده کنون از تک و تاز

شد تلف عمر گرانمایه به بیهوده ادی
بس چه گویم عشق بتان شد دفع از

ای رقیب از اثر لخت دگر از این بیش
ای برو که شهیدان ره عشق ممتاز

نتوان شرح نمودن ز هزاران یک را
قصه عشق که آغاز بود دور و دراز

جهد بر نیست که فی نماید دل جو
نکته عشق که چون ناله نگردد غماز

بسته ام ام دل بدام یار هنوز
بدو گیسوی نابدار هنوز

کر بر نیم به تیغ جفا از بند
نکنم ترک آن نگار هنوز

قوت جان نیست قوت دل من
آن چه یاقوت آبدار هنوز

نکهت مشک می وزد هر دم
زان خم زلفین مشکبار هنوز

آورد

آورد در سحر نسیم صبا
بوی جان بخش کوی یار هنوز

مدتی شد که مست و مخمورم
دارد آن چشم پر خمار هنوز

میچکد آب زنده که دم دم
از لب لعل آبدار هنوز

میکند چاک چاک سینه من
نوک مژگان جان شکار هنوز

از فراقش نشسته ام عمری است
بر سر راه انتظار هنوز

می کشد هر دم بغمزه خویش
گاه پنهان که آشکار هنوز

می برد تاب از من و آرام
حسرت آن سمن عذار هنوز

روز روشن بود بدیده من
تیره چون شبان تار هنوز

باشم از حسرت جدائی او
همچو سیماب بیقرار هنوز

ز آتش هجر او همی سوزم
روز تا شب سپند وار هنوز

دارم ساله است سرگردان
گردش چرخ کجمدار هنوز

همچو زلف بتان پریشانم
دارد ایام بد [illegible] هنوز

غوطه ور در بحور محنت و غم
دارم چه روزگار هنوز

مرز ... نه مرا شد ز غم
تا که آن یار بد قمار هنوز

می‌کشد قصد کشتن دلجو
هردم آن شوخ گلعذار هنوز

سرخوشم از می مغانه هنوز — میزند ساقی این ترانه هنوز
باهم میل و دلم کشش با جان — میردم در قمارخانه هنوز
روز و شب هست سرخوشم دارد — گوش آن چشم جادوانه هنوز
هر زمانی می‌نوازد آن مطرب — نی و چنگ و دف و چغانه هنوز
میرسد تا بگوش از مستان — صیت افغان عاشقانه هنوز
عمر من شد تمام در ره عشق — کینه دارد بمن زمانه هنوز
میزند تیر غمزه بر دل من — آن پری چهره غایبانه هنوز
همچو بلبل که از گل و گلشن — دور ماندم ز آشیانه هنوز
یار بگذشت از سر من سر — برنداریم ز آستانه هنوز
هرکرا خانه باشد و لانه — نه مرا خانه و نه لانه هنوز
یار از بهر کشتن من زار — هر زمان میکند بهانه هنوز
سینه‌ام را خدنگ مژگانش — دم بدم می‌کند نشانه هنوز

کو

لعل او شد بهر بازار — بازوا رانده شکرفروش نه هنوز
برده دل از من و سر یغما — دارد آن دلبر یگانه هنوز
میکشد از فراق روی مهشن — آتش اندر دلم زبانه هنوز
هست از بهر صید مرغ دلم — زلف او دام و خال دانه هنوز
مردم از غم که یار با اغیار — دارد از غم من میانه هنوز
چه نمایم که هیچ پیدا نیست — بجز آن مر مرا کرانه هنوز

یار دارد فغان که باد لجو
غضب و خشم جاودانه هنوز

نیست دیار در جهان غیر از رخ دلبر هوس — هر چه در عالم بود زاغیار ما را هست بس
زنده خانه مقدم دلدار کردن شرط نیست — جان فدا در قدوم او بود ما را هوس
غیر دلبر کز از دل در وفاش داده‌ام — تا ابد نبود سرو کاری مرا با هیچ کس
باشم از مطلعه اغیار که بر دل غمی — هرکجا باشد شکر ناچار می‌باشد مگس
رهنمایان دانش تا چشم پس او زد — گشت چه در وادی عشقش مرا بانگ جرس
کاروان دیگر شوق فرمود غبار و منزل است — ما توان رفتن چنین ره را مگر با یک نفس

رهزنانند در جستجو کاملا مهیا من ضعیف
در بیابانی و در ره که خوف شب و عسس

یار دارد قصد خون ریزی من و در دل دلی
ز آتش عشقش مرا افتاده در جان صد قبس

تا شود افسرده این آتش مرا از جان زار
ور نباشد باده یک چشمه چه رود ارس

ور نباشد در میان سودای عشق روی گل
تا بود بیچاره بلبل را فغان از خار و خس

بیکسی دیدم ما را ز بیداد آن سیمین بدن
دم بدم در سینه تنگ آید مرا راه نفس

بس شدم آشفته از هجر و فراق روی یار
عهد کردم غیر جام می ننوشم زین سپس

باده صافی یار مطرب ساقی گل باغ
وقت امداد است ای ساقی مرا فریاد رس

دردم از حد شد بدانم چاره غیر وصل یار
زانکه نبود غیر دلبر درد عاشق دادرس

ریز در پیمانه دلجو شراب جانفزا
تا کند پرواز از اندر شکنای این قفس

از بس کشیده‌ام هوس آن نوعروس
نگذرد از سر هوس عشق یابم کنار و بوس

خواستم گلی ز گلستان وصل یار
چشمم چنین بلند شد از رشک غیر بوالهوس

نزد دنا و مهر و محبت نرورکار
با هیچکس نساخته این زال نوعروس

خواهم اگر ز لعل لبش بوسه خورم
یکدم امان نمیدهد این چرخ آبنوس

تا کم

تا بجز کام از لب جانبخش آن نگار
دردا که عمر من همه بگذشت بر فسوس

حاصل نشد مرا و من از ذکر یاربم
گویا نمانده است اثر هیچ در نفوس

ز اسلام غیر اسم چو در روزگار نیست
آن به که رو بملک فرنگ آرم و مجوس

از بس شنید طعنه ز اسلام مر مرا
باید کنم قرار باقلیم ملک روس

ساقی بیار باده گلرنگ لعل فام
اکنون که دل گرفته مرا در دیار طوس

تا دفع قید و غصه و اندوه و غم کند
باید خوریم باده باواز چنگ و کوس

دلجو گر دلی بدام محبت نهان کرست
با هیچکس زبان نگشاید بچاپلوس

ای آنکه سپهر را بود از درگهت هراس
عرش برین ز خاک درت میکند قیاس

کی میرسد بپایه عرش جلال تو
صد سال اگر عروج کند طایر قیاس

صد جان اگر بر شوه نثار رهت کند
کی مینهد از دو حالت تن بالتماس

کی وصف حضرت تو تواند کسی کند
گر بگذرد ز عرش مرا طبع چون اساس

کوته بود بقامت زیبای دلکشت
خیاط صنع هر زمان گر بر زند لباس

هر که تو پرده برکشی از چهره روشنی
مهر و مه از جمال تو سازند اقتباس

در بیشه گر غزال چو چشم تو بنگرد
شیر سپهر جا نگزیند بجز کناس

گر بشنود شمیم دو زلف تو از نسیم
تا صبح رستخیز نیاساید از عطاس

قدر رفیع و منزلت و رتبه تو را
داند مگر کسی که بود پایه شناس

آنانکه در هلاکت هجر تو مانده‌اند
از نعمت جمال تو دارند اسپاس

لطفت چو کیمیای سعادت عطا کند
دارد هزار مرتبه عار از طلا کاس

آنکس که ذات پاک تو را جستجو کند
اندر لب ذکر تو مختل شود حواس

آید مسیح جیب تو را چون زمان فیض
گردد بدل آنچه بود بر سپهر یاس

از راز مهر مهر تو معلق ستاده است
بی پایه و ستون خم این دار کهنه طاس

دلجو ز بخت خویش سفیدی طمع مکن
کاصلا سفید می نشود قیره گون پلاس

این زلف بر عذار تو یا دود بر آتش
یا هاله بود گرد مه ای دلبر مهوش

هندوست نشسته است بکنار لب کوثر
خال لبت یا که سپندیست بر آتش

نه نه نه سپند است نه هندو که نه خال
خوش آنکه بدندان کنم اندازه دلکش

این خال و خط و زلف بر عذار نکوست
یا آنکه بهشتیست که گردیده منقش

ازغمزه

از غمزه نهانی آن ناوک دلدوز
دل بخون رفت ازان بت عیار پریوش

زان حلقه زلفین بسمن سای دل آویز
دامی بره افکنده مرا آن بت سرکش

بگرشته بدبخت غزالان ز نهیب یک از غیر
داریم فرح و او بسر زلف کش کش

سازیم نثار قدمش دل و دین و سر و جان را
باشد که ازین کهنه سرای فلک آتش

گر جان رهد از غالب دلجوی دل افگار
دارد بهوای سر زلفش دل خود خوش

دلبر بانه که خجل مه بود از رخسارش
یارب از فتنه ایام تو ایمن دارش

آن گل تازه که فخر و ز نظرش خار شدم
خار در دیده این هجر دلان مگذارش

آنکه آزار دل ما بجهان می‌خواهد
یارب از بهر فرح زار مجو آزارش

از نسیم سحر آرام ترک رو ترسم
بشنم زلف ز افواه کنند بیدارش

قبله گاهی بنهم سر تعبد بش هر کس
جای فرح بود از ده ره رخسارش

دیده ام شد بسر راه فرقش سپید
منتظر گشته ام از بس ره دیدارش

تا نماید بمن غمزه و اصلاح رخ خویش
ترسد آزرده شود خاطر ازان اغیارش

ماه و خورشید به پیش رخ او محو شوند
کی تواند کسی امروز کند انکارش

ابر قیب از سر کویش بسلامت بگذر | که نه پیوسته بود ابر عیان آثارش
از خجالت نتواند که خرامد بر راه | پیشه اندر چمن از سرو سهی رفتارش
بشکر خنده مرصع چه چو لب بگشاید | منفعل قند مکرر شود از گفتارش
گل بهار از بیار و پس از آن گل چینی | ساعتی گر گذرد زانکه ببوی بازارش
مشک عطار بدکان نفروشد پس از این | چینه از پیچ و خم طره مشکین یارش
گاه فرا حلقه آن زلف معنبر بیند | کار نبود بکلیساوت وز زنارش
در محراب عبادت کند ار صبح گهی | زاهد از نکهت شگفته شود دستارش
ماه اگر آن رخ چون مهر درخشان بیند | تیره از شرم در آئینه شود انوارش
گل خورد غوطه در آب و عرق از شرم و حیا | با چنین حسن گذر گر شود از گلزارش
در عوض جان گرانمایه نثارش سازم | و هد از بوسه یمن از لب شکر بارش

بسکه اسرار نهان فاش نماید دل تو
همچو منصور کشند عاقبت اندر دارش

ان پری چهره که ریزد شکر از سخنش | یارب از چشم بد ایام نگهدار تنش
لب گرانمایه تبسم بگشاید گردد | شکر و قند خجل از لب شکر شکنش

وله

یوسف است اگرش آرند ببازار فروش | آنچه در کون و مکان است بگردد ثمنش
بس لطافت بوجودش شده ظاهر بنظر | بهتر از برگ گل تازه نماید بدنش
چاه نخشب نتوان گفت زنخدانش را | همچو یوسف همه صد افتاده بچاه ذقنش
نازکی بسکه بر اندام وی اندوخته است | از لطافت نتوان کرد بتن پیرهنش
قصد خون خوردن ما می‌کند ار طفل ار چه | آید از لعل لبان یکسره بوی لبنش
یارب آن ماه پری چهره را دار نگاه | ایمن از چشم بد آن شاخ گل نسترنش
می پرستم رخ بود از ده امروز بتی | که پرستنده در آن طاق همچون وثنش
نه من دلشده تنها شدنی گردیدم | می کند سجده بدرگاه برار اق چو تنش
هر که را چشم از آن رشته بگردن زنبی | می کشد هر طرفی فتنه چشم فتنش
خیره ماند بکمیان دیده هر مرد و زنی | هر گه جلوه کند قامت سرو سمنش
سرورا کی بود این جلوه و این جلوه گری | پیش این غنچه توان کرد بهر جا علمش
ساقی ایام جوانی بسر آمد برخیز | بخش از آن راح روان بخش که ساغر بکفش
خانه دل که بود حرمت سر الله | یک جرعه که شادات بهم بر زنش
نیست سر و باقی قامت مزن دل صد حیف | چه خراب که دهی نیست ز د حلقش

چشم دارد ز رفیقان دلجو
وقت رحلت بنویسند ز کفنش

نالهٔ ام را نبود چونکه بدلت تأثیرش — خو بگو تا چه بود آه مرا تقصیرش
سنگ چون سخت شود می‌نتوانند نمود — به دو صد صدمه که از حلق رسد تکسیرش
هیچ رنگی متغیر نشد از فرهنگ — آتش عشق بتان می‌بدهد تغییرش
آتش عشق بتان در نکند مضمحلش — بخراش هرچه بگویم نبود تدبیرش
آن کمان ابروا گر دست برآرد بکمان — از لب سینه که مجروح شود از تیرش
این دیده ام از مصحف رویش اکنون — که نه در قوه ادراک بود تفسیرش
آنچنان کهنه مرا مملکت دل ویران — که حیات بنمودن پس از این تعمیرش
آنکه در ریختن خون منت سعی بهست — بود و نابود بخود اصلاح چه بود توفیرش
آنچه در دور ره عشق تو کشیدم عمری — می‌نگنجد به دفاتر جهانی تحریرش
تو که آخر ز جفا خون مرا خواهی ریخت — صبر تا مرگ شد این که بود تأخیرش
شب هجران تو از بس که زد تیغ بمن — روز رحلت نتوانم که کنم تقریرش
نمکی جانی در سودای تو خام کردن — چه تفاوت که اجل زود برد یا دیرش

کردن

گردنم تا بکمند سر زلف فتاد — گردنی گو که تقاضا نکند زنجیرش
صورت خوب تو را هرکه در آرد بخیال — حسن زیبای تو سازد صور تصویرش
شرح هجران تو را خواهم اگر بنویسم — عاجز آید قلم و دست فرو از تحریرش
داده ام دل بجوانی که بهر ره گذرد — واله و شیفته افتاده چو مرغ صید پیرش
پیش ابروی کجش همچو کمان گشتم خم — قانعم آنکه قضا کرد نم از شمشیرش
روزه بگذشت بده ساقی گل چهره شراب — گرنه پروا بود از تقوی و از تعذیرش
زاهد از طعنه و تکفیر و ملامت گوید — گو بگو باک مرا کی بود از تکفیرش
غم دنیا نتوان خورد که بیهوده تمامست — پشت پا زن بمس و سیم و در دنیا گیرش

دل درویش فرومایه مرنجان دلجو
تا فکند شعله بجان آه دل شبگیرش

تا شدم آشفته فریب روی چو ماهش — رفت دل و دین متاع ز زلف سیاهش
وز نگهی برد عقل و هوش و دلم را — لب شکر آگین خویش طرز نگاهش
تا بنهد پا ز رحمت بسر من — خاک صفت جا گرفته بر سر راهش
نیست بگرد رخش غبار خط ای دل — رفته شد حسن و مانده گرد سپاهش

نافهٔ تاتار یا که عنبر سارا   یا که بود زلف در بر کلاهش

هر که کند یک نظر نهفته بروی‌اش   بگذرد از نه سپهر ناله و آهش

نهد و مسکن گرفته بر لب کوثر   یا که بگنج لب است خال سیاهش

یوسف مصری نهان بچاه زنخدان   یا دل خلقی معلق است بچاهش

گر ز در خویش صد رسم براند   باز کنم جا ز هر طرف به پناهش

آه ازان شوخ سنگدل که در آخر   مرگ شدم بیگناه و نیست گناهش

خون مرا چون بریزد از سر مستی   لیک بمحشر بگیرم چشم گواهش

خون من از وی گر انتقام بخواهند   مسئلت و عذر او کنم ز الهش

بگذرد از ما کمان گشته دلجو

رحمتی آرد مگر بحال تباهش

سروش چو علم غنیم چنین برد بگوشش   گر دل ز ره برده خوش دار ز عزی بگوشش

جمع آر و دل از فضل و قال فارغ کن   بنشین به بزم و غالب گفتگو خاموش

پیاله گیر و ز تشویش و غصه ایمن باش   هر آنچه هست ترا در بهای لعل بنوش

بخط و خال جهانی دل بلند تا محکن   برد که نیست جهانی جبه ز خطوط و نقوش

اقوا

ز فرهٔ خشم که بابا بود ترا هردم   زمان بآتش غیرت بسان دیگ مجوش

زمام عقل مده تا توانی از کف خویش   بهوش باش و چو دیوانگان عشق مخروش

ز هیچ فائدهٔ دنیا چو آنی ز عالم غیب   بگوش جان این نکته ما سروده سروش

عروس دهر بهر کس دهد زمام مراد   دو روز و باز تهی سازدش ازان آغوش

به ترک صحبت دنیا و اهل دنیا کن   ز جام بادهٔ دنیا چون شود مدهوش

براه عشق قدم ان کرت بود ممکن   پیاله بکف آمد ز بادهٔ سرجوش

بصدق گوش و ارادت که محرم گردی

مده ز دست چه دلجو توان و طاقت و هوش

ایکه گل چهره و نگار پری وش   روی تو چون آفتاب و موی تو دلکش

روی تو چون بهشت و قد تو طوبی   خوی تو جان نور تر ز شعلهٔ آتش

فتنهٔ ملتفر ازان دو نرگس فتان   آفت جان و عشق ازان رخ دلکش

بهر دل و دین فرند زلف سیاهت   یک حبشی باده باشد این همه سرکش

ترک دو چشمت بغمزه خون من ارنخت   ترک سپاهی چنانکه خون سیاوش

همچو خدنگ نشان غمزهٔ چشمت   تیر نباشد برو بکار به ترکش

بسکه خط دل ز دست جور تو بردم / گشته ز خوناب دیده چهره منقش
از غم هجران به شکنای فراق / روز و شب اینک فتاده ام بکشاکش

چند ز دست جفا و جور تو باشد
خاطر دلجوی دل فگار مشوش

ای سرم انداخته در پای خویش / کرده مرا واله و شیدای خویش
هر چه دلم هست ز پیر و جوان / بسته زلفین چلیپای خویش
زان رخ دران زلف کژ نگون کرده است / روز مرا چون شب یلدای خویش
کرده خجل سنبل و مشک ختن / از خم گیسوی سمن سای خویش
کرده سرافکنده سهی سرو را / از روش قامت رعنای خویش
ساخته بیمار بسی خلق را / از غنج نرگس شهلای خویش
قامت طوبی و قد سرو را / کرده کمال از قد و بالای خویش
آتش حسرت زده بر جان من / ز آتش رخساره زیبای خویش
پرده الطاف ز روی برافکنده باز / کرده مرا محو سراپای خویش
بهجت باغ بهر جا دلیست / بیخبر از حالت یغمای خویش

بسته چو زنار بگردن مرا / ره ننماید بکلیسای خویش
ساخته از آتش و باد آب و خاک / خلقی از بهر تماشای خویش
آینه واداشته در پیش خلق / ز آینه طلعت زیبای خویش
محو کند روشنی مهر و ماه / از اثر نور و تجلای خویش
زان رخ جان نور دهان به که من / چشم بپوشم ز تمنای خویش
از سر این سود و زیان بگذرم / دم نزنم از سر سودای خویش
بهتر همان است که اکنون کنم / خارج از این مهلکه کالای خویش ۲
ذره کجا و طلب آفتاب / هر که رود قدر تولای خویش

دلجو هر کس ننماید دراز
پای باندازه خود و جای خویش

چه خواهم شرح هجران ز نیم با که تحریرش / نباشد نطق را یارای گفت و شرح و تقریرش
اگر خواهم برآرم از جگر آه شرر باری / چه خاصیت که ننماید بسنگ خاره تأثیرش
بقصد کشتن من با رقیبان می کند شورا / نمیگوید گناه آدم چه باشد تا که تقصیرش
ز تیر غمزه هر دم می نماید زخم ها بر جان / نمیدانم که باشد سینه ام صد چاک از تیرش

بقصد کشتنم دارد جوانا تیغ کین بر کف ... که در هر گوشه افتاده باشد صد چو من بی سرش

مرا تاب و توانائی ربود از کف غم دلبر ... بیابان رفت عمر و من ندیدم یک زمان سیرش

شدم دیوانه از سودای او تا من طبیب آمد ... جنونم را نباشد چاره غیر از زلف زنجیرش

ز بیم ابروش هر راست شهر بند دل جنان ویران ... که بنای قرار را نیست ممکن هیچ تعمیرش

ندارد رحم در دل ذره آن شوخ دلبر انم ... که چبود از برای کشتن من بار تا خیرش

یقین دانم که خونم با برین در رود در جوی بر ... چشیدن جام وصل یار با شد بهتر از در شش

چه حاجت کشتن عاشق را بخنجر جهره بنماید ... که سازد حسن زیبایش بعینه نقش تصویرش

وگر خواهم بشمشیر جفا از جور وشش ریزد ... ز زیر تیغ بر خیزم هو سم دو شمشیرش

برای کشتنم تدبیرها دارد و من ترسم ... پشیمان کرده آخر از خیال دیگر و تدبیرش

لبانی لعل او در خواب شیرین بوسه میدادم ... سحر بیدار چون گشتم شدم عاجز ز تعبیرش

خطی بنوشته بر گرد رخ او کاتب قدرت ... که نتوانند که بر صفحه مثالی چون که کرد تفسیرش

دلم از غصه هجران بتنگ آمد بده ساقی ... ز باب و بکن تشویش از برای جبر تقدیرش

دگر ای زاهد ای ... گویم از خوردن می کو ... بگو بد نیست پروا نه مرا از طعن و تکفیرش

غم دنیا ندارد هر که مست از جام وحدت شد ... که نبود اعتباری بر من دنیا و اکسیرش

بحمدالله

بحمدالله والمنة شد ضایع عمر دلی

نمی بخشید آخر لعبه عمری آه شبگیرش

در ره عشق تو ای یار من افتاده به پیش ... که برم طمع از زنده گانی و قیمت خویش

زنده گانی بسر آمد بره عشق مرا ... وصل اندر عقب و من روم از هر پیش

من ز تیغ تو ترق فخر دهم و حسرت ... همچو کرکی که رعایت نکنند حالت میش

سینه ام با هدف غمزه دلدور تو شد ... ناوک ناز تو هر دم گذرد از دل ریش

ناز کن ناز که ناز تو خرم بر دل و جان ... هر گز اندیشه نباشد بدلم از کم و بیش

هر که بر داشت طمع از سر و جان در ره عشق ... هر گز از کشتن خود هیچ ندارد تشویش

عقرب زلف تو هر دم بزند نیش بدل ... نیک آری بزند عقرب جراره به نیش

بسکه بیداد و جفای کنی ای شوخ بمن ... نیم از دست جفایت به بیابان سر خویش

دل من شکن و در پای مبند از عشق ... شیشه بشکست چه پیوند بگیرد دیگر پیش

من که او هوس بوسه از این لب کردی ... دست بر خوان سلاطین نکشد هر درویش

خلق خوانند مرا کافر و نبود ... کم که گذشتم بره عشق تو از ملت و کیش

صید عشقم من و افتاده بدام است دلم ... نیست نبود بدلت رحم مرا ای کافر کیش

شهد وصل تو چه کامی نماید شیرین
ساخت دل و لب به هجر و فراق و تلخیش

ای دل به دام زلف نگویان فتاده باش … هر در قدوم ماه جبینان نهاده باش

خوش سر ز جام همت رندان عشق شو … سرمست جام چشم غزالان داده باش

در بارگاه پیر خراباتیان درای … چندی به پیش پیر شده کامل استاده باش

سر نه بپای خدمت پیر مغان مدام … ور دست رس نباشد از این افتاده باش

خواهی که خنگ وصل در آری به زیر زین … دائم در رکاب شهسواران پیاده باش

در هم نشینی مه و خورشید باید است … چون زلف خویشتن شب و روز افتاده باش

خواهی که غنچه وا نبود دم خلاص … خاطر بمهر خسروان آفاق داده باش

شمس سپهر ماه فلک مهر نور بخش … در گردن سگان درش چون قلاده باش

دست دلا بدامن مهر علی بزن … در جوش از محبت او همچو باده باش

در شاهراه معرفت بار زن قدم … از راه کناره به بزم وصالش زیاده باش

دل بر تو قیل و قال کسی خوش نیست … تا ممکن است لب به لب نهاده باش

با مردوزن نسبت صحبت سلوک کن … با خوب و بد میانه ابروکشاده باش

افز

شوخی که دلم بود بر روی چو ماهش … افکنده بدام خم زلفین سیاهش

چون صید که صیاد در آرد بکمندش … دل بود ز شیوه آهوی نگاهش

بس عاشق دلخسته بود خسته ز تیغش … افتاده چو گوی گشته بسی بر سر راهش

صد خون بناحق اگر آن شوخ بریزد … در محکمه شرع کسی نیست گواهش

فریاد به پناهش برم از جور رقیبان … یا رب که بود همت حق پشت و پناهش

کج کرده کلاه می کند دست و غزلخوان … صد طبله مشک است نهان زیر کلاهش

بگذشته از این راه بصد فتنه و آشوب … کس نیست که بنماید نظر کرد سپاهش

صیدی که ز تیرش شده مجروح دل و جان … اندیشه ندارد که در آن شعله آهش

برقع ز رخ خوش برافکنده چو گوی … خورشید خجل گشته ز رخسار چو ماهش

از تیغ جفا رنجه کند تیغ کشی را … این فکر زند که چه بود است گناهش

برگشته دلم کرد خسیرم و خندان
یک ره نکند پرسش از حال تباهش

دل گشته بر که پای بندش … صد دل شده بسته در کمندش

هر جا بردی فتاده از پای … از خجلت قامت بلندش

یا رب که نباد روزی … گر چشم بدان رسد گزندش

بر روی چو آتشش نشود کاشی — خال رخ نیکوان سپندش
هر جا که شکر نبات باشد — مشتاق لبان ز بهر قندش
گیرند پری رخان سر رست — طنازی و دلبری ز بندش
هر جا گذرد سواره خوبان — بوسند به پاسم سمندش
گردد خجل آب زندگانی — پیش لب لعل نوش خندش
هر جا که رود بکوی دلبر زان — صد کشته فتاده از پی بندش
هر جا که پری ز خویش بپند — ناچار در اوفتد به بندش
من صید شکسته بال اویم — عمریست فتاده در کمندش
صیدی که به دام عشق افتاد — چون بسته شود کمیز بندش
بیمار غم رخ بتان را — جز بسته لب نمیند پندش
هرگز نکند خیال بهبود — دردی که چرا نمی کنندش
هر کس که به عشق شد گرفتار — از جور و جفا نمی کشندش
دیوانه عشق را توان کرد — آرام کسی برش نخندش
هر کس ز می مغانه شد مست — مستانه برون نمی کشندش
از میکده تا بخانه او را — چون کوزه به دوش می برندش

دلبر چه کند ز غم که جانان
هرگز بکوی نمی پسندش

ایدل

ایدل ز خوب و زشت جهان چو غمین مباش — وز عز و ذل او پی اندوه گین مباش
خواهی که بر تو می نکند خوب و بد اثر — خرم ز شادی و ز غمش دل غمین مباش
در عرصه‌اش نه عشرت و در دولتش نه غم — در عاقلی برو بغم آن و این مباش
دنیا نه مزرعیست که ارزد به نیم جو — از بهر گندمی ز پی خوشه چین مباش
زین کشت های جمله بنا بود و بود و هر — ناممکن است منت کس را رهین مباش
از بهر نیم نان که مقدر نموده اند — دهقان صفت فرا فتنه‌های زمین مباش
در بند آب و دانه چه مرغان عبث مشو — در پیش نفس خویش برو نرم آتشین مباش
قارون صفت مساز زر و گنج و سیم جمع — مایل به تخت و تاج چه طغرل تکین مباش
از آرزو بنده گان خدا را عبث مخواه — پابند بنده گان هوی آتشین مباش
چشم از جهان ز خوب و بد ما سوی بپوش — مردود بارگاه جهان آفرین مباش
با بال و پر عروج نما تا به بزم قرب — محتاج طی راه بروح الامین مباش
در بحر علم معرفت حق غریق شو — چون ره زنان بدبیر سر ره در کمین مباش
چشم حقیقت از ره تحقیق باز کن — چون زاهدان بحجره آ ایدل زهی نشین مباش
در راه عشق یار حقیقی بیا ز جان — مایل به زلف و خال و خط عنبرین مباش

دلجو کسی ز لهو و لعب و لاف بر زنست
تا هست ممکن تو از آن زل نشین مباش

ای دل بکوی عشق تن آرمیده باش / چندی بلا و محنت هجران کشیده باش
شهد وصال یار تو را گر نمیده اند / زهر فراق و تلخ هجران چشیده باش
در گلستان اگر گل عشرت نچیننیا / خار جفا بپای محبت خلیده باش
آید نسیم صبح اگر وقت صبحدم / بوی اتاق در جعد عنبر شمیده باش
یار آورد بجلوه گران سرو ناز را / کو سرو پیش قد و قامت خمیده باش
وان مه چو عشوه برخ کم هر کسد / برقع بچهره ماه ز خجلت کشیده باش
هر سرو قد که با تو خرامد بطرف باغ / در خاک و خون چو ماهی بسمل طپیده باش
هر مرغ زیرکی که بدام تو بسته نیست / یکدانه گوهر سخن و حلقت بچیده باش
در عمر جاودانه تو گر هست آرزو / لعل لب نگار بدندان گزیده باش
لاف وفا و مهر و محبت اگر زنی / بر سینه زخم تیر جفا نیش خریده باش ۳
در کوی عشق یار نه از روی صدق پای / از غیر دوست هر چه نماید رمیده باش
مستی از می طهور چه مردان راه شو / در جان و دل بجز دوست مردی رسیده باش

گر فیض

گر فیض شاهراه نشان طالبی چو هر / چندی بپای پیر طریقت دویده باش
در چاه طبع دنی از چه مانده / چندی کفن و ز چاه طبیعت چهیده باش
چون مرغ پر شکسته بکنجی نشسته / پرواز کن بمنزل اصلی پریده باش
خفاش سان زخانه نشاید چرا برون / کن جلوه از نور روی شمس دیده باش
ان پشت پایه بود و بهابود روزگار / در ما سوی بچشم حقیقت ندیده باش
و بجز ما سوی بگذر وصل شو بحق / در نزد حق ز خلق جهان بر گزیده باش

احوال جهر زاهدان مشو از طالب بهی
اشیاء را تمام ملک چشم دیده باش

ای دل بکوی یار چه مردان رسیده باش / عنقا صفت ز خلق بکلی رسیده باش
جز کوی عشق یار که دل را در او است جای / باشد اگر بهشت برین کن چشیده باش
گر وصل جاودانه تو را باشد آرزو / چندی بکوی عشق تن آرمیده باش
خواهی که شهد وصل کند شکرت بکام / زهر غم و فراق نگاری چشیده باش
خواهی ز باغ وصل بچینی گلی بکام / خاری گرت بدست خلد گو خلیده باش
بوی خوش زلف سنبل پر پیچ و تاب یار / از نکهت نسیم سحر که شمیده باش

در پیش سرو قامت دلجوی آن نگار | شمشاد و سرو طوبی و عرعر خمیده باش

برقع فرو هلد اگر آن شوخ از جبین | بر چهره مه نقاب ز خجلت کشیده باش

با سرو قامتش چه ار سرو در چمن | از اره ستیزه سرا پا بریده باش

مرغی که ز آشیان بهوایش نمی پرد | هرگز بدهر دانه عشرت نچیده باش

خواهی گرت مذاق دل از شکرین شود | لعل شکر لبی تو بدندان گزیده باش

ور طالبی به بزم محبت قدم نهی | بر جان هزار تیر ملامت خریده باش

اول قدم بپای تنی سر نثار کن | فرهاد صفت بروزان کبیده باش

جویی اگر حیات مؤبد بروزگار | جهدی کن و بخدمت مردی رسیده باش

نفس وجود خویش طلاق کن ز عقلش | در کوی او بپای ارادت دویده باش

پابند آب و دانه چو مرغان عجب مشو | بال و پری کشوده ز مجلس پریده باش

چون طفل بیخرد بلهو و لعب مرو | چون عاقلان ز قید ضلالت جهیده باش

در کوره راه کثرت و تقلید پا منه | در شاهراه معرفت حق چمیده باش

مگذر ز زرد و سرخ و سیاه و سفید و سبز | با رنگ هر چه هست بعالم خزیده باش

راه دراز کعبه کل کن بدل بدل | طی سبل ها و بمنزل رسیده باش

دلجو ز من عاطفت شاه دین علی
پرواز کن باوج سعادت رسیده باش

دلم را گشت مسکن چین زلف عنبر افشانش | نمیدانم چرا همچون هلالی اندر خم ابرویش

دلا در هر کجا چشمم ستاند ز نو او تشنه | نه تنها یکدل از تیغ نگه بسته در زلف چلیپایش

بهر جا بگذرد چندین هزاران مرد و زن پیچم | نه تنها من روان لیکن ستاند هیچ پروایش

شاده در دو نمی چند در کوی وفا او | همه قربان در یک غم ازان لعل شکر خایش

بهره بگذرد در شهسوار حکم او خلقی | بکف استاده هر یک پا سر ز اهر پیر و برنایش

مرا چون سوختن نبود علاجی همچو پروانه | نیوزم خویش را از شعله رخسار زیبایش

بود دلگیر خوش مرد آدمی را در جهان قانون | نیم حروم جانانم که حسرت میرد دل آرایش

شده ترا بپایانش برادر جا بهر ساعت | کهی بنیم به بزم اندر رقیب دیو سیمایش

کنه با دمی ام هر جان آن شوخ پری پیکر | ازان ترسم که سازد دل ز تیغ عشق رسوایش

کنه آن شوخ و غوغای یسان مرد و زن دام | میان مرد و زنهای ز غم افتاده است غوغایش

نگر بگذشته در بستان بان قا که بر باشد | خجل هر جا سهی سرو است قمری از قد رعنایش

همیدانم شمیم نافه تاتار با آرد | نسیم جعد از نکهت جعد سمن سایش

هزاران بار دل جو داد جان در حسرت رویش
مگر یکبار سازد از ره اعجاز احیایش

دلم را بست چون در حلقهٔ زلف گره گیرش — ملی دیوانه را بندند دست و پا به زنجیرش
جنون آخر مرا رسوای عالم کرد دانستم — کهی افتم مدام اما شوم عاجز ز تدبیرش
همان ساعت که دیدم خم ابروی او گفتم — بریزد خون خلقی عاقبت از نوک شمشیرش
چه خواهد ریخت خون خلق ز ناوک های مژگانش — نمیدانم چرا در کشتن ما هست تاخیرش
چنان ملک دلم را کرد آن سیمین بدن ویران — که حتی رهبر رحمت نمیکن باز تعمیرش
بد فرما بجز ظلم و بیداد و جفای او — ندارم طاقت قدرت مگر یکشب بتحریرش
اگر خواهم نیابم شرح عشقش را پایان زنم — ندارم طاقت القصه که سوال کو تقریرش
چه دولت اینکه هرکس میدارد از جان نکوش — نمودش عارضش را چاشنی در دم نقش تصویرش
خط الهه خوش است اینکه زند آتش با عشاق — زبانی افکند هرجا دید از زبان و از زیرش
اگر یک آیه از آیات حسنش را بیان نم — شوند عاجز خلق جهان یکسر ز تفسیرش
شب دوم خواب زلفش را نه جنگ خون بنی — سحر که خبر پیش نه هیچ تعبیرش
مرا پروانه وش در آتش سودا چه میسوزد — نمیگویم بجانم چیست ما را هیچ تقصیرش

کمی

کند از وصل خود محروم دل جوی سراپای ما را
بگو آخر نمی ترسد ز تیر آه شبگیرش

خوش در کوی خرابات بمن گفت سروش — که پریشان و غمین رو باده بنوش
پشت تا زین غم و غصه ایام امروز — میکشی بار غم و غصه تو تا چند بدوش
غم دنیا نه متاعیست که باید خوردن — باده هر دست بر او خور و در عشرت کوش
کمن اندیشه چه فایده هرگز زنهار — که چه خواهد پس ازین گشتن دستار ما کاش
هرچه جز مهر نگار است بنه از دل برو — هرچه جز باده تو حید بهیچش نفروش
عیب رندان چه کنی بیهده جای بطلب — بچه اندر رخ صد عیب ز نیکی عز بپوش
گل رخی تازه بدست آور و پای چمنی — همچو بلبل عیش از هجر رخ گل مخروش
همچو زهاد مناجات بهر کس خوش باش — زاهد بیهوده چه رها دم بردم منفروش
با خلایق بعبث جنگ مزه وره گردن — چون بسبحه که در آرند زنی خانه بدوش
کار دنیا همه رنگ است و خط و خال و فریب — دل بده تا بتوانی بخط و خال و نقوش
ارغم باده وحدت چو شه سا غر در کش — بعبث دیک صفت از آتش تقلید مجوش
گفتگو شیوه رندان نبود در عالم — لب ز اهر نیک و بد آن به که نمانی خاموش

خیز و در آتش شهوات و هوا آب بزن		خویشتن را مکن از مستی غفلت مدهوش
راه بیهوده مرو پای بدامن درکش		تا تورا شاهد مقصود شود هم آغوش
چنگ در دامن محبوب حقیقی در زن		از خم هست او باده توحید بنوش
ور تورا هست سر عشق پری باری		از من الکون سخنی چند مکرر بنیوش
دل بر پاشمی ده که بیک عشوه گری		صبر و آرام بیغما برد و طاقت و هوش
تا و هر دست تورا پای ز ادراک بکش		رشته بنده کیش باز چه عشاق بگوش

شیوه عاشقی امروز زد لجوا آموز
تا بگوشش آیدت از جانب معشوق سروش

این شکر خند که ریزد شکر از گفتارش		خلق آیا بچه تصدیق کنند انکارش
انکه گیسوی تنش از عالم اسبجیس باشد		نه باین عصر بهیچ عصر نکرد اقرارش
کور اگر زدی شمس نخواهد هرگز		نتوان حاله او کرد دلیل تکرارش
هر کرا دیده روشن بود از نور ازل		نور خورشید چه حاجت که شود اظهارش
دیده نیست که آثارش به بلند ورنه		پر بود عالم امکان همه از آثارش
چهره بنمود چو خورشید جهان تاب بروز		انکه هستند همه منتظر دیدارش

دارکی

در هر کوی دو راه چشم گشته پا بینی		کاو فتاده است تجلی همه در دیوارش
اگر اعمی شدی از چشم بر افکن پرده		تا ز هر شیئی تو معلوم کنی اثارش
نی نه شما شده ام مشتری خال لبش		صد هزاران چه فرخ افتاده بهر بازارش
چشم حق بین نبود در همه مردم عالم		ورنه معلوم شود فعل حق از کردارش
تن چه دعوی حقیقت کند از جانب حق		تا حقی چند کشنده از زه کین بردارش
هر که در سایه آشنا رو دامنش آمد		می کند ذایقه هر صبح و شب اثمارش
انکه در سایه لطفش ز ازل جای گرفت		تا ابد سر خوش و سرمست بود ز اسرارش
ورنه آثارش بود با هر دو حظ هر دو جاش		دیده نیست که روشن شود از انوارش
شمس در عرش ظهور است تجلی شب و روز		خلق را نیست چه خفاش سر دیدارش
می کشند انفرز روش مه و خورشید شعاع		تافته بر همه ذرات جهان انوارش
خلق در خواب خمار زند سراسر هیهات		بیخبر از حرکت که بنیم همه بیدارش
یا رب آن کس که بود منکر حق در عالم		زنده در دایره کون و مکان مگذارش

جسم دلجو که بغره به کنایه افتاده است
خاک کن خاک بزیر قدم دلدارش

هر که از قید بد و خوب جهان گشت خلاص — پیش او هر چه بدست تو آید زر خاص
آنکه آلوده کونین احدی دست نکرد — بالکه یک دارد از آلوده نکار و ز قصاص
هر که در ملک امید تو بگیرید مکان — هیچ جنس نبود هیچ زمانه بمناص
بنده کی کن که بدیوان عدالت هرگز — عام را می نبود منزلت [illegible]
داخل همت و خدمت بمیان زن شب و روز — که رسد هر که بیاید نبود جز ز اخلاص
تو ملبس بقمیصی که نپوشیده کسی — تا بهر در نظر اهل صفا زان الماص
در تو داده است بمرتبه خورشیدی — پیش خورشید رخش ذره صفت نور فاص
آب رحمت ببر آتش شهوات بریز — تا دلت را کند از دود نه نقش خلاص
چشم از نعمت بیحاصل غبار بپوش — تا که در جمع احباب شوی خاص الخاص
هر که از دیده توحید بچشم داند — کر عیوبات خلایق شود [illegible] اقاص
در مروصدت تلف ارد بجهانی چون دلو — هر که در بحر معانی شود عمری غواص
آنکه شد همچو بهایم ز پی آب و علف — غوطه در بحر معانی نزنند آن اشخاص

در ره عشق برد حرف تا عمر عزیز
تا ورا ایام شوی از غم و اندوه خلاص

دادم

دادم اندر سر سودای تو من جان العوض — در سر زلف چلیپای تو ایمان العوض
بتمنای تو من پای سر و سامان گشتم — دادم اندر سر سودای تو سامان العوض
تو طبیبی و من غمزده بیمار غمت — ساز در دفع بود از ده درمان العوض
عمر کردم به تمنای لب لعل تو خاک — تا بگیرم ز لبت بوسه [illegible] العوض
رستم از قطع کنی از دم شمشیر ز تنم — بوسه بر پای تو ابرد حرامان العوض
بنمائی تو اگر چهره زیبا چون ماه — بدهم آنکه مرا هست شتابان العوض
روزی ار بر سر بالین من افتد گذرت — جان نثار تو کنم خرم و خندان العوض
حیف بر خاک نهی پای نه بر چشمم — تا کنم فرش رهت چشم [illegible] العوض
کر خلد خار بپای تو ز مژگان ترم — نوری از دیده کشند نوری مژگان العوض
[illegible] کرم کان بر دست [illegible] — بر دست آب اندر دیده گریان العوض
بهر اگر [illegible] که در پای تو بزم باری — هست جان تا که بریزم بر دستان العوض
گر تو باری من بیدا انده را فارنظر — خوب بریزم [illegible] تو صد جان العوض
[illegible] بریزم خود دلداده کنون ندره یار — ریز داو بر ره من خار مغیلان العوض
[illegible] محراب [illegible] سجود آرم و بس — [illegible] چشم صد چه پیکان العوض

من نگرادم پرستم صنمی در عالم — با رقیبان کند او لطف چنان لعوض

عمرها شد که کشیدم غم هجرش بر جش — که شود وصل بمن آنمه تابان لعوض

عشق من می‌شود هر لحظه فزون مهرش کم — میدهم مردمی مهر درخشان لعوض

داشتم چشم که در حق من او بنشینم — میرسانم بفلک ناله و افغان لعوض

با چنین حال که دلدار کند خون بدلم — میدهم جان بره حضرت ایشان لعوض

خویش را خار جفا کرده به پیشش دل او
تا کند کلبه‌ام از چهره گلستان لعوض

آنگل که باغ سپهر ازش چشم یار فیض — باشد همیشه تازه و تر از بهار فیض

غم تا ملتش باد مخالف نمی‌شود — نخلی که آب میخورد از جویبار فیض

آنکه گرانده ز فیض ازل کامیاب شد — آسوده گشت از مدد ظل یار فیض

نوشد همیشه آب ز سرچشمه حیات — سیراب شد هر آنکه کهی ز آب فیض

آنکس که شد رهاشده قلبش ز تیر عشق — گردد ز قوم جهت قلبش ز تار فیض

هر را که فیض عشق تهی گشت از هنر — فیضش دهد هر آنکه و که گرد کار فیض

نخلی که خشک گشت اینجا دو روزگار — تا سبز گردد دارد از آب آبیار فیض

فیض

فیض تو عام باشد و من تشنه روز و شب — باشد مدام چشم در انتظار فیض

هر کس سحاب فیض تجلیش در آورد — ریزد دگر ترشحی از کوهسار فیض

رو من که خاک رهروان گشته‌ام — شاید ببارد ابر کرم از کنار فیض

ای آنکه فیض بخششی بر خواص و عام را — بنما مرا رهی ز کرم بر دیار فیض

لب تشنه‌ام بکام من آید ز فیض ریز — ای آنکه داده بکه دمه قرار فیض

فیض تو رحمت شامل ذرات ممکنات — گویا که من نیامده‌ام در شمار فیض

بر جمله شد تجلی فیضت بمکرمی — محروم و دور مانده‌ام اندر غرار فیض

یارب مراد حاجت دلهای مستمند
راه رسان تو لطف بود بکار فیض

یارا اگر ز پایه رحمت سبب فیض — گردد سفید نامه جرم از رآب فیض

گل سر زند ز گلشن طبعم ز اندرنگ — بس تر کنم جهان اگر از ترشحات فیض

بسیار نکته‌ها ز نهان کنم عیان — یک نکته درک سازم اگر از کتاب فیض

گردم محیط جمله ذرات شیئی تا — تابد فروغی ار بدلم ز آفتاب فیض

یکباره مضمحل شود همچون کتان بخوشی — از پرتو افکند بدلی ماهتاب فیض

ازاهم شود گسیخته ذرات ممکنات | زور ار اگر گسیخته گردد طناب فیض
گردد شکسته خود بجهان هر کجا بلیت | گر شکنند ز لطمه دریا حباب فیض
بجد بخویشتن عدو نفس حق گمان | گردد هدف چو سینه به تیر شهاب فیض
سوزد وجودم از شرر آتش هوا | تر گام عمر اگر نشاید از سحاب فیض
ناز گشش مگش روز بازجوت | لطف اگر کند بضرورت جناب فیض
دلجور خویشتن مشو البته با امید
شاید بیارد ت بسر آخر سحاب فیض

دادن دل تو از دلبر عیار غلط | بستن دل بسر طره طرار غلط
با نهادن بسر کوی وفات شب و روز | از جفا و ستم و کینه اغیار غلط
زنده دل با سر کوی غمت بنهادن | از غم زنده مگس لب یار غلط
دین و دل در ره عشق تو بیغما دادن | بستن از حلقه گیسوی تو زنار غلط
با تمیز انه چه دیوانه با عقل و شعور | زفتن خرج زینت کوچه و بازار غلط
بردن دل ز رخ اتش گر بجز عیب | رخ نهان کردنت ای شوخ پریوار غلط
همچو پروانه مرا سوختن از تیر تا با | زاتش در خوابی شمع شب تار غلط

همچو مجنون به بیابان جنون گردیدن | نشه برق چه فرهاد و دل ازار غلط
ای لنگه چون وطن اندر غم نقش کوی | با از بحر گشته ان ز آب بسیار غلط
گاه از ان فرک نه نکند بار زلف | انبه مشک چه بیدان به عطار غلط
بکند صبح بار لطافت چه نهی | در ارش لرکنی جان و تن نثار غلط
نام قند و شکر و شهد و طبرزد بردن | پیش یاقوت لب لعل شکر بار غلط
یک غلط هر که ناید بتوان بخشیدن
چکنند و طعون هیچ ره صد بار غلط

ای بت سیم تن خدا حافظ | آفت جان و تن خدا حافظ
دل ربوده قرار و صبر و شکیب | از دل مرد و زن خدا حافظ
ای بت خانه زنگستان | چون تو نبود و ثن خدا حافظ
ای بپایت فتاده در هر جا | صد هزاران چه من خدا حافظ
بی گل روت مرگ شد فغان | بلبل اندر چمن خدا حافظ
آتش هجر تو شب تا روز | سوزدم جان و تن خدا حافظ
غیر ذکر تو نیست ورد زبان | در همه انجمن خدا حافظ
شرری از غمت فتاده کنون | در سراپای من خدا حافظ

می نداری نظری جانب من / نه نهان نه علنی خدا حافظ
مشکن از جفا دل من را / بت پیمان‌شکن خدا حافظ
رخت اندوخت جور و بیدادت / میکشم زین وطن خدا حافظ
پیش جعد مشکین تو خجل / شده مشک ختن خدا حافظ
شده از حسرت رخت گلشن / پیش چشم دمن خدا حافظ
بسته صد هزار دل افزون / به دو زلف رسن خدا حافظ
رگ جانم غم جدایی تو / می‌برد چون کفن خدا حافظ
هیچ بردار رو رخ نما که شوم / فارغ از قید تن خدا حافظ
در لب ط تو کسی نرود جاش / سخن از ما و من خدا حافظ
که تواند به رکعت گفتن / خوب و بد را سخن خدا حافظ
اگر شی ور به بخشیم که تو / شاه ملک بیان خدا حافظ ٥
هر صرف را تو دو غیر از تو / هست در عدن خدا حافظ

میدهد از فراق تو دلجو
جان بوجه حسن خدا حافظ

یروم

میروم از کوی جانان الوداع / می‌نهم سر در بیابان الوداع
همچو مجنون میزنم بر جان خویش / آتش جاری و حرمان الوداع
از سر کویش بصد حسرت کنون / میروم با چشم گریان الوداع
میدهم جان در غم رویش ولی / خوش شدم از دادن جان الوداع
عمر بگذشت و ندیدم یک زمان / خوش شدم از وصل جانان الوداع
هیچ کردن نچشیدم در کام من / غیر زهر تلخ هجران الوداع
شهد وصلش کام جانی شیرین نکرد / درد فرقت را نه درمان الوداع
رحمت بجا کمش اصلا طبیب / کشتم از هجرش پریشان الوداع
میدهم همچو جان در رهش / بود لب پر حسرت الآن الوداع
ریخت از یک غمزه مژگان دریغ / کافری خون مسلمان الوداع
شرح این غم را چه سازم بیان / کش نباشد هیچ پایان الوداع
سینه ام را کرد تر که شد خوی / چاک چاک از نوک مژگان الوداع
آتشین اوی زردی خویشتن / مرغ دل را کرد بریان الوداع
میرود از پس چشم ترش / میکند روشن [illegible] الوداع

پیش رخش مشکل توانم زیستن — جان دهم این لحظه جانان الوداع
در فراقش جان نسنجی باختم — سوختم از نار هجران الوداع

خانه اقبال دل جور افلاک
عاقبت بنمود ویران الوداع

بر چهره فروهل صنما دامن برقع — تا فتنه نه برخیزد که مه یا که تو یا دع
وز بهر فرنگی بنهم ز رخساره خود حلق — گیرند به دندان تحیر همه اصبع
ناسور کشی بود مرا از سم دل‌ها — از غمزه مژگان چشم شده ابدع
از زیر خم زلف تو بنمایه شود فرق — کین گردن بلور و یا صبح ملمع
خطت به یکی دور رخ زیبای تو یا مور — یا هاله بگرد مه نو یا که منقع غبار
در صفت [illegible] یدم که کسی دیده بعمری — چون صورت زیبای تو در هیچ مرقع
بر کنه کمالت نرسد هیچ خیالی — ایجاد تو از هرچه بعالم بود امنع
بردار حجاب از رخ دل بنگاهی — ای شان تو از هرچه در عالم بود ارفع
از مقطع اگر تو خبری بود آن را — کز بیخبری خود خبرش نیست ز مطلع
امید و رجوع هم باشد بتو زیرا که — غیر از تو که باشد که بود ملجا و مرجع

ای کسی

ای کس بود از خوان فتوحات تو محروم — همچون حیوانی که شد طالب مرتع
بیهوده مرو ره که ز قسمت نه نهند بیش — افزون نشود از ره تحقیق از تو داع
نه زحمت و بر سعی و تکاپوی دهند نان — آنکه بود قسمت از مطلع در مقطع
پروا نکند از فزع روز قیامت — هر کس که شد از قصر ولای تو مخلع
در بار حجابات تو نور دیده شب و روز — هر بیخبری کز تو رود در پس مقنع
فارغ تو مدارش مکش هر زمان جهانگ — اندر طرق عشق تو گردید مشرع

جز خون دل اصلا نخورد هیچ چو دلجو
موزون کند آنکس که بمدح تو مصرع

ای گشته اقتباس ز روی تو خور شعاع — مه را نمی‌رسد که کند دعوی امتناع
معدوم پیش جلوه حسن تو می‌شوند — هر دو اگر که مه و خورشید نزاع
هر کس برابری بتو در حسن می‌کند — چون بنگرد بروی تو خود را کند متاع
پیش تو لاف حسن کی میزند بعمر — افلاک نکرد از تو ندارند اطلاع
حسن تو هرکجا که بجنبید لب بعیش — آید همیشه زهره در آن بزم در سماع
حکم آن تست آنچه تو فرمان دهی بزود — مارا نمی‌رسد که نماییم امتناع

فرمان اگر بداد جهان میدهی چه باک — ما بنده حقیر و تویی خسرو مطاع
کس در زمانه مخترع نظم چون تو شد — الا که همت تو کند عزم اختراع
هر روز دل که درد فراق تو جا گرفت — باید ز زنده کانی خود و گوید الوداع
گویند اگر بگوید ز عشق تو نکته‌ای — نتواند این سخن کند البته استماع
در عرش و فرش هرچه بود گر بمن دهند — دارم ز هرچه جز تو بود جمله انقطاع
ما را که دل بدایره عشق داده‌ایم — از غیر عشقت آنچه بود نیست جز صداع
طوفان هجر کشتی عمرم بهم زند — نبود امید وصل تو گر در میان شراع
بنیاد خانه غم هجران بهم زنم — از باده چار دهندم اگر دو صاع
ای آنکه قهر و لطف تو یکسان شود بدار — کس از حضیض می‌نکند میل ارتفاع
جهرت برون ز خواهد و لجو میتو — برگشتنش کنند اگر خلق اجتماع

بر چهره مه تو باید بچشم من
اسلوب طرز زلف تو همچون خط رقاع

شد مهم در ابر پنهان ای دریغ — منکسف شد مهر تابان ای دریغ
روز کارم شد سیه از هجر تش — صبح من شد شام هجران ای دریغ

اشک

اشک چشمم همچو سیلاب از غمش — بگذرد از طرف دامان ای دریغ
ناله بلبل ز کیوان در گذشت — رفت چون گل از گلستان ای دریغ
یار رفت و کرد روزم را سیاه — زان دو زلف مشک‌افشان ای دریغ
تا با آیین جدایی تازه کرد — رفت از جسمم برون جان ای دریغ
زنده کانی بی رخ او مشکل است — مردن بی او است آسان ای دریغ
باعث جمعیت خاطر نشد — چون سر زلف پریشان ای دریغ
آفتابم شد نهان در زیر میغ — گشته‌ام زین غصه بریان ای دریغ
سوختم چون عود از سر تا قدم — ز آتش هجران جانان ای دریغ
ای صبا از من بگو دلدار را — با هزاران آه و افغان ای دریغ
بی تو جانم بر لب آمد چون کنم — ای دریغ از هجر یاران ای دریغ
یوسفا رفتی و کردی ز غمم — جانم چون پیر کنعان ای دریغ
تا بعیش و نغمه و عشرت اندری — من ز حرمان اشک ریزان ای دریغ
که محرومم از بزم وصال — مردم از طعن رقیبان ای دریغ
وقت صبح و شام من خون جگر — کشته از سودای هجران ای دریغ

بی رخ ماه تو بر من روز و شب — شد گلستان همچو زندان ای دریغ
شد شرابم خون کبابم لخت دل — چشم من گردیده فنجان ای دریغ
مر توم امروز و فردا از غمت — با اجل دست و گریبان ای دریغ
پا بنه بر تربت دلجو دمی — جان کنم جان را بقربان ای دریغ

تا سر از خاک لحد بیرون کنم
پیشت آید رقص قرصان ای دریغ

کنون که فصل بهارست وقت گشتن باغ — بریز باده به پیمانه ساقیا ز ایاغ
کنون که وقت تفرج بود بیاور می — که بگذرد گل و بلبل نماند اندر باغ
ز حسرت خط ابرو و قد گل رخسار — بسان لاله مرا بر دلست اچندین داغ
من از غم تو نشستم بکنج محنت و درد — ترا بود رخ السرو و کلعه از فراغ
جدا ز ماه جمالت چه بود بر تو شمع — در آن زمان که تو باشی چه حاجت چراغ
بجستجوی تو هر جایگه که گردیدم — نیافتم ز تو در هیچ جا و خانه سراغ
دهی بیاد مگر وقت صبحدم سر زلف — که بوی مشک و عبیر آید هر دم بدماغ
سفید تر بر دیت بود ز چهره ما — سیاه تر ز سر زلفت بود پر کلاغ

بهر

بهر چمن نگرستم نیافتم هرگز — گلی چه روی نکویت بطرف گلشن و باغ
فتاده بر رخ چون مه خم زلف کج شکنت — چنانکه بر زبر سرو پر فشان شده زاغ

پیام دوست بگو فخر بدوست ای دلجو
که بر رسول نباشد دگر بغیر بلاغ

نیست ما را در جهان بهتر از این شرف — تا شود جان در سر کویت تلف
نیست کردم بر سر کویت از رنگ — هست کویت را ز جنت صد شرف
کشته چون کردم بشمشیر غمت — زین فرو بر تا بود ما را شعف
پیکرم آن لحظه بسپارند خاک — در سر کویت بسازند چنگ و دف
چون ز رنگ آیم به پیش زنگی شود — از وجودم در خیالی بر طرف
بر سر قبرم بالشه آن زمان — مطرب و خلکی و نائی چنگ و دف
ور تو مو بر روی مه پوشان کنی — مه ز غم گردد هلال اسف
ور بعزم پرده برداری ز چهر — روی مه گردد ز شرمت پر کلف
گر دواند سر قدم در ثمین — هرچه در دست است ریزد اندرون صدف
آنچنان دریکه در دریای فیض — کی چه او پرورده باشد یک صدف

عمر آن بود که [illegible] صرف شد در غم عشق [illegible] تلف

هر کرا فکر و خیالست ندارد دلجو
بجز از کشته شدن در سر کویش تلف

مطرب غزل سرای نوا کنون بچنگ و دف — ساقی بریز باده به پیمانه لاتخف
کامد بهار و گل بگلستان قدم نهاد — بلبل بنالش است ز گل با دو صد شعف
تحویل شمس گشت به برج حمل کنون — بنشسته بر سریر فلک قرص شه نجف
شاهنشهی که خاک کف پای خادمش — دارد بهی بفرق سر قدسیان شرف
تو جان جهان مرکز اصلی کز فرقدان — دارد سماع زهره بپایین چنگ و دف
شد عرش و فرش دیگری و لوح و قلم مصطفی — از روی خود مسیحا بسی که بد بر طرف
چون شمس سر ز مشرق هستی بر آورد — پنهان شود ز شرم رخش ماه در کلف
دریای همت از تلاطم در افکند — درهای شاهوار برون آرد از نجف
تا گشته است خلقت آدم بروزگار — دری چنان به بحر نپرورده یک صدف
هر کس ز بارگاه ولایش قدم کشید — عمر عزیز کرد به بیحاصلی تلف
هر جایگه زبانه کشد نار قهر او — از خصم تا بعرش رود بانگ الاسف
و آن کس که بت دل بکمند محبتش — آسوده شد ز غصه جان از دم سلف

انانکه

انانکه از شراب ولایش شدند مست — در ظل رحمتش بنشستند منصف
در روز بازخواست ندانند در حساب — چون گل شکفته شاد و بصد شوق و صد شعف
بار غم محبتش از کس کشم بدوش — چون موی گشته پیکرم از غم دو صد عجف
تیر محبتش چو شود از کمان خلاص — ای کاش سینه ام شود آن تیر را هدف
چون نقد کم عیار من است کرد طی — دارم بپای دل او نقد جان بکف
باشد کم از بهایم و دیو و دد و حمار — هر کس کند رو در که او چهره منحرف
دلجوی خاک ره سازد که از ازل — دائم بزیر بار گران است چون کشف
بر در که که آدمی خاک ره گردد — کز ماکدارش نخوداست ز هر طرف
ور صد هزار بار برانم ز درگهش — نومید بر درت آید ز هر طرف
لطفی که زایر خاک درت شود — گیرد چه زایران برت نقد جان بکف

بر در که تو آید و گوید چه شیخ جام
احجب زایرالک یا شحنة النجف

دل نتواند ریخت که طرح مقامات اشتیاق — خامه نتواند که شرح مقالات ذوق
صد زبان گر در دهان باشدم از هزار — کی توان با صد زبان تقریر حالات فراق

هرچه غافل از تو گردیدم کنون میگزم لب را بدندان اسف
حال از کار سلف نادم شدم کاچنین دانستمی عهد سلف
گر شود نامم ذبیح کوی تو بگذرد فرقم ز کیوان از شرف
از وصالت رخ بر نتابم گر ایان گر وجودم تیر را گردد هدف
نیست در عالم مرا جز مهر تو هست جانم بهر ایثارم بکف
ور رقیبانم زنند آتش بجان چهره از بابت نسازم منحرف
من نمیدانم جز تو در ملک وجود بارها خواندم حدیث من عرف
باده توحید ده ساقی بمن دم بدم پرکن صراحی تا بکف
زانکه می کار دیانی دید و کور دو دو ساز و بار خرم از کتف

تا نبوشم هیچ و لجو آشکار

برامید حضرت شاه نجف

کشته ام از غمت ای سرو روان بار و ضعیف که ببیمار مرا هجر تو محزون و نحیف
زرد گردیده رخم کاه صفت در غم عشق همچو مجنون شده جسم من دلداده نحیف
پیرهن بر تنت الشیخ بود بار گران بنده هست تو را نه رگل نسرم لطیف
بوده ام در غم گل رخ جهانی را بسیار نه چه تو بود همه آفاق مسیح آسوده ظریف

حسن

حسن خوبت نه از چشم تواند دیدن چشم باید که ببیند حسن و نظیف
دیده ما نور دهد خط رخ نیکویت خط روی تو کجا و خط اوراق صحیف
سوخت جانم شرر آتش هجران رخت غم هجران تو در کس نتوان گفت ظریف
گل چه پامال جفا گشت ز بیداد خزان سخت بر بلبل مسکین کند فصل خریف
دفعه دولت بود ای بهر ایمان مشتغلی این چه روی است که هیچش نتوانم توصیف
ز انتظار قدمت دیده من گشت سفید وقت آنست که در کلبه ام آری تشریف
هر نگنجد بیانی شرح غمت در گنبد کو زبانی که کند شرح غمت را تعریف
بسته کامی خم زلفت نتوان کرد حساب در نشینند همه بر کویت بر ردیف
غم عالم همه با دل محزون من است چون فرخ دلشده دردی که دیده آسیف
خوف از جان نکند هر که گرفتار تو شد وانکه از عشق نباشد کند از جان تخویف
از غم کشته شدن رایره عشق و بلی تا به بینم رخ زیبای تو خواهم تخفیف
هر که جان در ره عشق تو نبازد و کمان پا نیابی نشانه بمیرش عفیف
هر خط کشتم اشا دیدستم امروز از بیان تو بود کاشکی این خط شریف
تا دهم جان بهوای تو و گردم آزاد از بد خوب دهم شاد دنیای کثیف

غمین بوادی هجران فتاده ام شب و روز دلی پر کلال ز جور و شبان فراق
نه همدمی نه انیسی نه مونسی و یاری که شرح غصه دهم بیکسی از زمان فراق
کرم بخیل دادند فراق یک ساعت زنم آه و دل آتش با شعله های فراق
ولی چه چاره که از دست چرخ تعبیه ناز نهاده ام ز حسرت بر بستان فراق
کمند قید ز چندین جهت فکنده دور ولی تو دست نیم الکون بر بستان فراق
فلک چه قرعه قسمت بنام فکنده ملک گشتی جرم ربادبان فراق

چنانکه سوخت فراق تو جانی دلجو را

زند زبانه ز هجر آتشی بجان فراق

روزگاری شد که در کام ز صهبای فراق مرکشم از دل پر ... فراق
مرکند هجران تقاضای دل و جان تو خلقی سوخت جانی تا تمام را تقاضای فراق
پیچ و تابی زلفین مشکین قام تو کی توان بردن بپایان من بیدار فراق
نه سری پیدا نه سامانه مرا در روزگار همچو مجنون مانده ام سرگرد صحرای فراق
محنت هجران و دوری مرا آمد نصیب تا شدم در ورطه عشق تو دار از فراق
آتشی در جان فرخ افکنده هجرت روز و شب نیست بیرون شیم از بار سودای فراق

فرق

غرق در دریای هجرانم دلیکن چاره نیست غوطه ام در کز بند بحر غمهای فراق
بس غم آن یار دارد درد جور او خبر خون من گردیده ... فراق
اختیاری نام هجران بر زبان باور دهی که مرا با وصل من گشتی با نار فراق
در بیابان غمت از کف دل و دین دلبرا کشته ام سرگرم از حسرت ز بلیای فراق

الصبا از رخ گلجوان یاری نسیم انعام را

منزلی دلجو ندارد غیر وادی فراق

خوش است باده گلرنگ با رفیق شفیق بپای بید و لب جوی گر بود توفیق
رفیق هم چه رفیقی ظریف و دانشمند حریف ده چه حریفی جمیل و رند و خلیق
بتی بدام قد ساده با لطف باده بچنگ قند زنم رنگ همچو عقیق
گهی بخنده ربایم بوسه از لب او گهی حدیث سرائیم از ره تحقیق
به بر کشیم گهی تنگ تنگ همچون جان قدم نهیم گهی نرم نرم سوی طریق
که از دهانش تنانیم بسته خندان که از لبانش می صاف لعل همچو رحیق
گهی عیان شود از غمزه اش زلیخا نهان نگاه دقیق کاه یوسف صدیق
گهی بوصل شویم از خوشی بشش داق گهی شویم بفکر و خیال هجر رفیق

مرکند آخر فراقم رخنه در ملک بدن / کاشکی بندد کیتی ز دکس ملاقات فراق
لال میگردد زبانم گر کنی من آورم / در زبان خویشتن نام بیانات فراق
آتشی در سینه ام افتد نهانی زود زود / گر بخواهم بگذرد شعری ز ابیات فراق
در فراق یار هر کس یک دو روزی صبر کرد / می شود از چهره اش پیدا علامات فراق
جان بناکامی بعد حسرت دهم بی گفتگو / عاشقی چون بگذرد در معرض ساعات فراق
هیچ مشکل صعب تر نی همچو فراق یار نیست / رهنمائی نازل گشته کاش آیات فراق
سوزد آتش جان دل از یک جهان آتش بسی / ذره جانسوز تر باشد ز نفحات فراق
یک شب یلدا ابجد از شام هجران تیره تر / کی علامات سحر گو ز ظلمات فراق

هر که اندر عشق شد دلجو بهجران مبتلا
می توان از حالت او کرد اثبات فراق

فقط نکه نیست مرا حالت بیان فراق / که همچو بنامم شرح داستان فراق
کشیده لشکر غم صف برابر دل من / ز تیر هجر کشد آخرم کمان فراق
عنان صبر و شکیبا ز کفم شد در دور / شدم ز هجر رخ دوست همعنان فراق
رفیق غصه و اندوه و درد و هر دم / قرین بلا بود غمخوار و هم قران فراق

یم دو

نمیرهد ز برم یکزمان خیال غمش / مرا نموده غم و غصه پاسبان فراق
نمی شود ز برم چون فراق یکدم دور / چگونه سر نزنم من ز آستان فراق
باب دیده خود غوطه میزنم شب و روز / ز دست صدمه و اندوه بیکران فراق
فراق اگر بفراقم کند قرین چه عجب / مراد مادرم ای کاش در زمان فراق
زبانی وادی هجران چه گشت مأوایم / عروج کردم از آن تا به آسمان فراق
بغیر غصه مرا نیست یار و غمخواری / شدم بکشور اندوه میهمان فراق
ز بخت خویشتن اندر تحیرم که شد / بغیر غصه چرا قسمتم ز خوان فراق
توان و صبر و قرار از کفم ربود و شدم / ز دست گردش ایام ناتوان فراق

فراق اگرچه مرا سوخت عاقبت دلجو
ز آه خویش زنم آتشی بجان فراق

مرا نمانده بدل طاقت بیان فراق / چگونه شرح دهد خامه داستان فراق
توان و صبر و شکیبائی کفم به نغما شد / کجا ترکه دگر بنمودم توان فراق
ز سوز سینه چنان برکشم شراره آه / که تا بر افکنم از بیخ دودمان فراق
غریب و بیکس و بیخانمان و سرگردان / نهاده ام رخ محنت بر آستان فراق

کهی بکفر برد زلفش یاد دیم ایمان / کهی کند چشم بهند و خال او تصدیق
دلی ز یاد وجوهم که چرخ شعبده باز / ز رنگ قوس و قزح ساز دهانی ما تفریق

ز بی وفائی گردون دون بود دلجو
ز هجران قد موزون به بحر غصه غریق

کنار آب و بط باده و رفیق شفیق / سعادتیست بزرگ ار ترا شود توفیق
ز دل ملال ربایند بسر فراید هوش / میسر ار شودت جای امن و یار خلیق
مباش پی می و مطرب بزیر چرخ کهن / مده تو دل دمی اندر زمانه صندیق
مبند دل بجهان زانکه حاصلی ندهد / نموده اند مرا این نکته قبل این تحقیق
نه بست هر که دل اندر بقا و کار جهان / سعادت ابدی یافت یار و رفیق
مباش در پی حرص و هوا و بغض و حسد / که هیچ عاقل دانا نمی کند تصدیق
وفا و مهر و محبت طریق پیشه نمای / که ره بدوست چنین بگفته اند اهل طریق
گرت هواست که اسرار دل شود آگه / مئی بجوی مصفا و لب برنگ عقیق
کلید مخزن دل را مده بدست کسی / شود آئینه امنی ز خاطران طریق
دلم فتاده کنون در چه زنخدانت / که ره نبرده ابی چه هزار فکر دقیق

ز بی

ز بی گریست ز هجر رخ تو شد دلجو
امان ز نرگس چشمش ز اشک بحر عمیق

شد مهم ار دیده پنهان الفراق / صبح من شد شام هجران الفراق
دل ز غم بگرفت و گشت ایام تن / همچو مه در ابر پنهان الفراق
در سراپای وجودم آتشی / شعله زد از هجر جانان الفراق
روزگارم شد سیه چون شام غم / تا روان شد از تنم جان الفراق
زلف مشکین دل آویزش نمود / روزگارم را پریشان الفراق
سوختم از آتش رخسار یار / همچو شمع بزم رندان الفراق
کافری با چندین هزاران دلبری / از کفم بگرفت ایمان الفراق
خون دل گر گلستان شد جدا / شد چه بلبل کار من افغان الفراق
ریزد اندر گوشه دامان من / اشک چشمم همچو باران الفراق
غوطه زد در بحر عشق او / کشتی صبرم بطوفان الفراق

خانمان صبر دلجو گشته است
از جفای دهر ویران الفراق

ساقیا مستان من ره جامی از صهبای عشق / مطرب از نوای بیان کن نغمه‌ای از زمزمای عشق

ساغر دل از می حسن تجلی سرشار کن / تا بگویم پشت پا بر لا و بر الای عشق

تا نگنجد بر ضمیرم ماسوای غیر یار / ره نیابد بر وجودم هیچ غیر از رای عشق

بگذرم از خویشتن تا بر خیالم نگذرد / در دو عالم غیر خیال یار بی همتای عشق

از خودی خویش گردم محو یکسر آنچنانک / تا سمک تا ساک گردم مستغرق دریای عشق

کی تواند عاشقی تا از سر جان نگذرد / جان و هر چه در راه عشق در نهد در پای عشق

مستم ای ساقی ازینک تا نه سرشار کن / تا جهان را پر کنم از هی هی و هیهای عشق

مژده‌ها دیدی ظاهر ز عرش کبریا [illegible] / با هزاران نغمه ظاهر گشت چون عنقای عشق

چند چون فرعون دامنش بی اندر حجاب / شد کلیم الله ظاهر با ید بیضای عشق

مردگان جهل و غفلت موسم آمد رسید / خویشتن را زنده سازید از دم عیسای عشق

چند چون بوجهل باشی در خم جهلت گرفتار / با یکی شد محمد وارد صحرای عشق

چند خواهی پرستان از خیالات صور / باید اینک سرکران گیرد از صهبای عشق

عشق

عقل را تا کی حجاب پیش چشم خود کنی / انتهای میدان که آمد جلوه گر مولای عشق

در ره ظن و گمان و وهم تا کی نشینی چند / نه قدم چون عاشقان در طور و در سینای عشق

باید اینکه سرکشم واین قوانین را در هم شکست / غوطه زن در بحر جود و احد یکتای عشق

از حجابات قواعد خویش را بیرون کنی / ساز روشن دیده دل از رخ لولای عشق

تا بکی سرگرم کار خود پرستی گشته / پرده انفعال با سر پا باند عشق

مژده کامد از پس چندین حجابات صور / ظاهر اکنون الکه من حیثیم در سیمای عشق

چند باشی در حجاب مستغاث ابدال لسان / ظاهر آمد در جهان ابن الحبر مولای عشق

بر سریر سلطنت حاکم با و صد کر و ز ر / در کمال استقامت داور و دارای عشق

چشم ظاهر چشم باطن گر تو را نبود عمی / بازکن تا بازبینی شاه شیدای عشق

نکته گفتم تو را گر هر در ای هوشیار / تا عیانی بینی بحجت رمز از ایمای عشق

پیش از این دلجو نخواهد گذشت تبلیغ / کرم بیداری بر [illegible] لالای عشق

یارب از لطف و کرم چون گر پاکان / یکی قیصر برشم بپوشند از قصار عشق

تا زهم در کون از عالم هستی برول / کردم امروز [illegible] دلبر از عنای عشق

کرم بر تیغ کنی در غمزه قصد هلاک / کشنده‌ام چه تو باشی مرا ز قتل چه باک

هلاک غم نبود گر بدست تیغ تو خصم / چگونه تیغ تواند کشد بقصد هلاک

ز زنده کانی بیدست بس ملول شدم / خوشم با نکه کنم طعم مرگ را ادراک

بزن به تیغ و ما فارغم ز غصه و غم / ز کشتن فرح و صد هم چو فرح تورا است چه باک

چه غم ز ریختن خون بیگناهان است / بکش مرا و مخور غم چو مردم خاک

شکر ز رخ تو دارد بخواه او هر دم / لبی که زهر تو نوشد چه کند تریاک

شم نگاه ببین چونکه زلخسپی [illegible] / سرم بپای سگان بنه بر فتراک

شرار شعله آهم بسوزد عالم را / اگرچه شرر زن از آتش دل غمناک

حذر کنید که طوفان نوح می خیزد / اگر سرشک فرو آید ز دیده نمناک

نمود ابری از زلف کجت بس کاری / که ماه ذره رخ خود بگرد بر خاک

بپای عشق تو در جلوه چه سر نهاد عمری
زدست هجر تو کرجانا بدر بر دشاک

بی آید مرا امروز در چنگ / که در زلفش تو چه گونه نیرنگ

نماید تیره روز روشنم را / چه شبهای سیاه از زلف شبرنگ

دلم

دلم شد بسته موئی که باشد / شب و روز از سر زلف می اوبک

ز دست جور او بسیار ترسم / که اندر شیشه عمرم زند سنگ

بدشت و کوه و هامون میگریزم / ز دست جور او فرسنگ فرسنگ

گشاده گی شود فر روز و حلش / دلا گر شام هجرانش بود تنگ

شوم آسوده خاطر روزگاری / که آرم حلقه از زلف در چنگ

شدم رسوای عشقش در جهان / گذشتم در وفاش از نام و از ننگ

شدم دیوانه سودای زلفش / گریزد از سرم عقل و فرهنگ

ندانم با من دلداده تا کی / برآرد آسمان هر دم چنین رنگ

بدورش شاه دانم نیست اصلا
زند و کو هرابان عشقش خیک

شوخی که با رخ چه مه از صد یکه رنگ / هر گره زاده از گیسش جاد و فشنگ

با زلف و گیسوان و خط و خال عنبرین / بگرفته باج از حبش و هند و روم و زنگ

کم دیده دیده چه رخ دلفریب او / مه طلعتی که خیل تتار است پیش خنگ

بس بر تنش لطافت [illegible] نموده جای / دارد تنش ز [illegible] و پر و حریر تنگ

خواهم اگر ز چهره او یک نظر کنم   پای نظاره‌ام شود از تیر راه لنگ
گر بگذرد بپای قد قامت لطف باغ   گردد به پیش سرو قدش سرو همچو چنگ
ور لعل شکرین لب شکره خنده وا کند   آید شکر ز شهد لب لعل او بتنگ
انگشت بر رخش نتوان زد ز نازکی   لیکن هزار حیف که دارد دلی ز سنگ
گوی لطافت از همه خوبان روزگار   بربوده بسکه خوب و ظریف است و شوخ و شنگ
شهد از دست غیر رسد زهر حسرت را   خوشتر بود ز شهد که از دست او شرنگ
از خال لب ربوده دل و دین هندویان   ور ز روی همچو ماه جهان کرده چون فرنگ
جمع جهان نموده پریشان ز زلف خویش   تسخیر کرده خال لب او ملک زنگ
مژگان چشم مستش چون تیر جان ستان   تا بر نشسته بر دل مجروح چون خدنگ
تا بر دو کرده تیغ بکف شد و خشمگین   از بهر کشتنم نکند یک زمان درنگ
گاهی ز اشتیاق که سازم به یار صلح   گاهی ز فغان که نیایم به بخت جنگ
گاهی در آرزو که ببوسم لب لعل او   گاهی بجستجو که ره نقش نام چنگ
گاهی خیال که با صد هزار شوق   او رکشم چه جای به بر خویش تنگ تنگ
ساقی خیال بیهوده گفتن چه فایده   می ده که می خوش است با آواز عود و چنگ

ور زمانه را نبود هیچ اعتبار
دلا تو غمین مباش و بدنیا مکن درنگ

ز حادثات جهان بس دلم شده است ملول   سزد که عمر کنم صرف خرقه و کشکول
و گر بکس نکنم الفت از سیاه و سفید   ز نیم گریز ز اهل زمانه چون بهلول
گهی بخاک بیایم چو کودکان بازی   گهی بحال خود از غیر خود شوم مشغول
گهی بعجز نهم روی خویش بر در حق   گهی بناله ز نیم بوسه دست پای رسول
گهی ز تار سر زلف او شوم زنجیر   گهی ز حلقه گیسوی او شوم مغلول
روم که نفس بسند گهی جا جان ورکه او   گهی بجای سگ آتش مرا کنند قبول
گهی بیایدم از کوی خویشتن اخراج   گهی بیدم اگه بچهره باب دخول
گهی خورم بسر از دست هر طفلان سنگ   ز تیر طعن رقیبان گهی شوم مقتول
هزار مرتبه گر کشته گردم از خنجر   هزار بار بهم از جور دشمنان مخذول
مرا هر آینه خوشتر که طعنه اغیار   به تیر طعن زنندم چه مردمان فضول
بکنج فقر قناعت نمودن اولاتر   هزار مرتبه بهتر ز عامل معزول
بگوشه غم و محنت سپرد دل جان به   که بهر خلق نمودن نیاز وز مرسول

قضا که عمر تلف شد بروزگار چرا   میان خلق ندیدم بغیر موت و حلول
ندیدم اهل دلی آنقدر که گردیدم   دوای درد خود از هیچ کس نگشت حصول
حصول مطلبم اندر جهان ز خلق نشد   مگر ز خلق دگر مطلبم رسد بحصول
مگر که دور جهان منقلب شود پس از آن   دوباره خلق شود بار مردم معقول
کند طلوع ز مغرب شموس مظهر عشق   وگرنه آینه از زنگ کی شود مصقول
ز هر طرف نگرانم بچشم حق بینم   زمان خلق بود در کف کفایت غول
ز غیب هر صدایی بگوش می‌آید   مرا که صبر کن و پیش از این مباش عجول
که آفتاب جهان تاب عشق طالع شد   نمای چشم خود از کحل معرفت مکحول

به پشت پرده ظلمت نشسته تا چند
دراز بهر چه دلجو دگر مباش ملول

کنونکه فصل ربیع است ساقی آب زلال   نماز تشنه لب غنچه بار حالا مال
چه آب آبی روشن تر از روان ملک   چه آب آبی آتش مزاج و آتش حال
چه آب آبی که ز دل رود سماع وجد و طرب   چه آب آبی که ز دل برد کلال و ملال
چه آب آبی گردد ز جام پی در پی   بان منطق در آید اگر بنوشد لال

چه آب آبی که ز ان بکام مرده رسد   روان مجدد بیابد حیات چندین سال
بده بمن که سرشته ساغر که قید غصه و غم   برد ز قلب و پریشانم برد ز احوال
بیا و نرگس مست نگار پر کن جام   که غیر خوردن می فکر دیگر است محال
به بخت یار خورم باده کرده‌ام فرصت   زمانه گر کندم بخت واژگون اقبال
بیار ساقی گل چهره راح روح فزا   که مرده گر بچشد جان به بخشدش فی الحال
بیا و لعل لب یار جامی از می لعل   بده بمن که ندارد مرا ز فکر و خیال
بیار باده که دلخوش کنم ز خوردن می   کنونکه دلبر ما باشد در نزاع و جدال
زند به تیغ گهی گاه تیر و گه خنجر   که راند از در خود آن نازنین باستعجال
ز در کشش نروم از جفا و جور و ستم   تمام عمر اگر بگذرد بدین منوال
تحمل اگر جفای بتان بعشق نکرد   بود هر آینه کارش مدام بی آمال
ز پیش تیر غمش سینه بر نگردانم   شود مشبک اگر سینه چون دل غربال
بیا بزن بخدنگ جفا که صید توام   نجسته صید ز صیاد اینچنین خوشحال
چنان بقید تو گردیده بسته بال و پرم   که نیست امید رهایی مرا دگر پر و بال
کنونکه زنده کس از در گهت امید   بکش بکشتن فراز چه می‌کشی اهمال

براه عشق چه دلجو گذشته از سر و جان
که بود بخیال اندرش زمال و منال

پس شنیدم ز اهل دنیا قیل و قال
از جهان و اهل او دارم ملال

خواستم آرم روی در ملک عدم
تا نه بینم روی این ماه و سال

دوستی با اهل دنیا دشمنی است
برو بجو خویشتن اکنون خصال

هر که دست اهل دنیا داد دست
می نباید خویشتن را پایمال

هر که با دنیاپرستان همدمست
میرود آخر به بحر انفعال

تا توانی در ره حق مشی کن
تا شوی فارغ ز گرداب ملال

زن مس تن را تو بر اکسیر حق
تا طلا گردد وجودت لا مثال

از خودی خویش بیرون شو همی
تا شوی واصل بوصل ذوالجلال

لایزال اندر ذکر حق مشغول شو
تا رهی از شر شیطان لایزال

ذکر حق آیینه ات رخشان کند
عرصه ات سازد با نوار جمال

مظهر اسم جلال حق شوی
گر شوی مشغول ذکر با جلال

ره محبت تا توانی پیشه کن
تا شوی محبوب آن صاحب کمال

بیران

پیر از این پس بدره توحید کن
بگذر از تقلید تا داری [illegible]

پشت پا بر ما سوا الله زن
گر ترا باشد تمنای وصال

وصل اگر خواهی ز هجران در گذر
غوطه زن در بحر قرب بی مثال

در ره وحدت همینی شرط نیست
باش یکسان تا رهی از قیل و قال

از خیالات هوای فرد شو
غیر حق را دور بنما از خیال

کسب عرفان غذا کن روز و شب
که نباشد نور عرفان را زوال

در ز کثرت هیچ دلجو بگذری
کوکب بخت در آید از وبال

اینکه با مردان حق سازی حیل
چند باشی پیرو نفس دغل

با خلایق در لباس مردمی
همچو شیطان می کنی مکر و حیل

حب دنیا را شعار خود مکن
کاعتباری نیست بر مال و محل

بهر دنیا رنجه جان هرگز مشو
تا رهی از ذلت و رنج و علل

تابع شهوات نفس مباش
کنقریب آید بپایانت اجل

چند با مردار دنیای ناخوش
می شوی محشور مانند جعل

چند باشی طالب حرص و هوا
در ره هر بد چو اوباش شل

کثرت دنیا بود عرفان حق
نه زن و فرزند و مال ای پابدل

حق شناسی از مقام اولیاست
هر که حق را یافت شد صاحب ملل

اهل حق دنیا و مافیهاش را
هم ز دل دادند هم دارش مثل

آنکه بود پیرو نفس و هوا
روز و شب با نفس باشد در جدل

حب دنیا راس کل از خطاست
کن تبرا از آن نباشی ارذل

حب دنیا پیش مردان سم بود
پیش اهلش گرچه باشد چون عسل

رو پی حق شناسی پیشه کن
تا شوی مقبول خاصان زین عمل

دست اندر دامن مردی بزن
رو مراد ار کنی باشی اشل

جای آسایش برای خود بگوی
پیش از آنکه بر سرت آید اجل

ظاهرت را پاک با نه بپوش
باطنا پنهان مکن بت در بغل

صاف کن دل را با آینه
تا طلوع شمس گردد در دل

رو چه دلجو طالب الله باش
تا شود حاصل مرادت ما حصل

بگذشت

بگذشت بچرخش یکی شوخ مجلل
واندر پی خون ریزی عشاق مکمل

کج کرده کلاه از طرف گوشه ابرو
تاجی زده بر فرق زیاقوت مکلل

بگذشت سحرگاه به هر کس که گذر کرد
صد رشته بگردن زد از آن زلف مسلسل

ابرو که مرا به رخت در اول گهش را
می کرد با آیات و احادیث مدلل

مژگان چشمش پی خون ریزی عشاق
هم خنجر مژگان بکف دسته محول

شمشیر ابرویش پی کشتن خلق
همچون ملک الموت ستاده است مکمل

میکرد نظر هر که بر رخساره آن شوخ
چشمش پی نظاره اوی شدی احول

می ریخت بر آن دل وی از خم آن زلف
میکرد سیه روز وی از نرگس اکحل

بگذشت چه بر رخ بود صد عشوه و ایما
بردار ز می دلداده دل از چشم تکحل

گفتم که بیا آنچه نمایی بمن آخر
آن به که نمایی دلشده اول

بگداخته از آتش هجر تو دل زار
نوعیکه بیانش نتوان کرد مفصل

کتاب جهان را نبود قوه تحریر
شرح غم هجرت که چنین است مطول

بر روی من دلشده در راز نمه رد است
ابواب فتوحات کنون گشته مقفل

گر پرده ز رخ بر کشی و بگذری از ره
چند خفت کس شود حیران و معطل

[illegible]

سر در کف پای تو نهادن بود آسان   جان در سر سودای تو کردن بود اسهل
پاشنه فرس همتم از سکه مه بدرم   در وادی عشق تو که اعلی که اسفل
شیخی که ره عشق تو پوید کم است از طفل   طفل ره عشق تو بود کامل و اکمل
خوش آنکه پس از محنت و اندوه فراوان   دارم غم عشق تو به پیش تو مسجل

دل چو نتواند غم هجران تو حصل
آرد به بیانش نه به تفصیل و نه مجمل

ای تو را از ماه و خور بهتر جمال   وانکه را اوصاف زبانها گشته لال
گشته ذات مختفی از هر دو بصر   در صفات آمده مظهر جلال
آنچه فی الدارین محتاج تو اند   ریزه خوار است از خوان نوال
هر که آمد بر درت از هر ملل   گشت فارغ از غم و رنج و ملال
گر بائم تو را زینده شد   قاصر است از درک فهم و کمال
بر درت نبود گذر اوهام را   فارغ از اوهام خلقی لایزال
هر کرا باشد خیالی در ضمیر   نیست در تقدیر تو کس را مقال
در ره اوهام ار کس مشی کرد   پا بجنبه محروم گردید از وصال   9

پرسم

می رسد از وی بدهلیت کمال   آنکه خبر تو بگذرد از هر خیال
عرفا ذات گفتن از ما تجرد است   کس چرا گوید عبث حرف محال
آنکه بر نفس خودش عارف نشد   فهم عرفانت ندارد احتمال
نیست جائی مر تو را هستی محیط   بر جنوب و شرق و غرب و شمال
خارج و داخل ز اشیا استی   هم تو از اشیاء داری انفصال
از تو گردیده است مملو شش جهت   هم تهی از جمله با لااتصال
از ظهورت نیست خالی ذره   هست اشراقت بکل هر کل حال
تا به اندر کل اشیا بالسوی   چون نتابد آفتاب بی‌مثال
یک بیک هر شیء بقدر وسع خویش   می کند ادراک نور بی‌زوال
هر که بر کنهت خود میبرد ره   گر بود بوجهل و گر باشد بلال

پیش از آن دل کن چون و چرا
در مکانی قدس نبود قیل و قال

دلا هر شب مبال و شو ز غصه ملول   که هر چه از طرف است گشته اندر حول
ز دولت هر چه رسد دم بدم غنیمت دان   بعیش کوش و ز دنیای معاش ملول

بروز کار مکن تکیه تا بود ممکن   بهر نفس که برای درست شو مشغول
مکن به دیده عبرت بسوی خلق نظر   که فی نگنجد در آن باب طرد و قبول
بساط زهد و ریا را بهم نورد ای دل   که هیچ می نشود زهد با ریا مقبول
به بزم عشق قدم زن چو مردم هشیار   که نیست مصطبه عشق جای هر مجهول
در این میکده عشق و جام می در کش   به نیم جرعه نماید تو نفس را مخذول
بحبل محکم سلطان عشق چنگ بزن   که وارهی ز خیالات رهزنان فضول
بروز منبع او راه و رسم عشق بجو   هر آنچه راه نماید تمام جان معمول
مده زمام ارادت بدست بوالهوسی   که هر بیابانی گمکن نمی‌شود مشغول
نه مرد راه بود هر که ره نرفته بسید   نه عاشق است هر آن کس گذشت ز اهل عقول
در آن زمین که زند خیمه گاه مظهر عشق   ندارد عقل در آنجا ره خروج و دخول
نه عاشق است هر آنکس شد بزلف سیاه   نه عاشق است که باشد به نرگس کحول
نه عاشقی بخط و خال و روی ماه و جبین شدی   نه عاشقی بقد و قامت است و جودت و اصول
نه عاشقی بمتاع است و گنج و زینت و مال   نه عاشقی بطلا و جواهر و زر و پول
نه عاشقی بعیان نه موی و روی نکوست   نه عاشقی بلب لعل و جودت معقول

هر آنکه

هر آنکه عاشق یار است هر چه در عالم   بغیر یار بچیزی نمی‌شود مشغول
بسوی او نشود ملتفت بهر جهان   کسیکه جان ببره یار میدهد مشغول

بزن بداغ دلدار دست چون دلجو
مباش تا بتوانی بروز کار ملول

ای نگفته گل گلستان دمی جمال   ز دل ببر غم هجر و وصل و ملال
گل گو مکن تکبر و عجب از غرور حسن   کامد هزار همچو تو بر خویشتن مثال
ساقی خیال تفرقه دارد مرا پریش   لب ریز کن تو جام و مرا جمع کن خیال
آور هلال جام بمجلس ز روی شوق   تا سر ز کوه بر زبرون ناورد هلال
شمشاد سرو و طوبی و عرعر بود خجل   هر که جلوه آمدت آن تازه نهال
در چشم مست خویش ببین هوش اهل دل   اما زیک نگاه فارغ از کلال
بردار پرچه از رخ چون آفتاب تا   خورشید رو نهد بحضورت بیکمال
بر خیز دمی بزدور رخ بیم ار کن   تا مه شود غریق بگرداب انفعال
منت خدا را که با اقبال حسن تست   آمد برون ستاره بخت من از وبال
شد از پس حجاب برون ماه طلعتی   از شعله خیش زملک سوخت پر و بال

سرو چنین ستاده پیک پای در چمن   کاندر قدوم او شده صد سرو پایمال
کو سرو کو بپیش نشو دماد در این چمن   ور ماه خوانمش نکند عقل احتمال
هرگز ندیده کس که چه سرو در چمن   یا کس شنیده است پیک ماه ده هلال
مه را ندیده کس که در آن شود زنب   یا قرص آفتاب این حسن و این جمال
ور حور خوانمش نبود حور را نمک   غلمان اگر گویمش آهی است این جمال
غلمان کجا و این اله خوبی و دلبری   حور از کجا و زلف و رخ حسن و خط و خال
در جن و انس و حور و پری و آدم و ملک   هرگز نیامد و نه دیده چنین حسن خوش المبدل
چشم سپهر دیده که دوران ندیده است   بهتر از این جمال بعد قرن و ماه و سال

یار از نظر ز لطف ببوسیت نمیکند
دلجو ز بخت خویش نکند شکوه و منال

ابروست چون هلال لبت همچو لعل   صد جان کرم بهای سر بیت کرده سبیل
لعل لبت چو آب حیات و خط اندران   مانند آن مور که بر گرد سلسبیل
گرد آتش محبت اندر وجود من   مانند گرد آتش نمرود با خلیل
مژگان چشم مست تو ای شوخ دلربا   دارد چو تیغ فتاده به هر گوشه صد قتیل

با این جمال و حسن و لطافت که هست ترا   نادیده چشم دهر جهان را چنین جمیل
ننگ است پای ما دو ره عشق پر خطر   کوتاه دست ما و طریق بسی طویل
شمشیر ابروان تو چون تیغ جانستان   بیند رخش حق بریزد از این قبیل
از دست راه عشق تو بردوم در هوای تو   پا چون توان نهاد دران راه بی دلیل
ای نازنین مکن تو بدل بردن ای صنم   پیغمبری تو یا ملکی یا که جبرئیل
از دیده شد که غم برست بلکه ز چشم   چشمم هر لحظه طعنه زدن زد بر رود نیل
لابد کل بود بجهان کل شیئی را   فی در جهان ندیدمت ای یار بدل
خواهم رقیب وصفت را بدر کار   گردون ز مور در زیر پای پیل
ساقی بیار باده پیالی که بعد از این   شرمنده شدیم از گناه که کارت با جلیل
از قیل و قال دهر دلم پر ملول شد   فیض هم بگیر که تا ند ز قال و قیل

دلجو براه عشق تو ای شوخ عاقبت
جان میدهد هر آینه عشقت بود دلیل

زلیخا که آن شوخ شیرین شمایل   بخون ریزی فرح دلش گشته مایل
بخون هر زمان می کشد بیگناهم   چه صیدی که از تیغ او گشته بسمل

بی قصد خون ریزیم که گاه صلا   نه خود بر دلش نگردد مقابل
نه تنها دل فرح بهر جا که باشد   دلم البته دارد لقید سلاسل
تن روز کارم سیه کرد زرخ   چراغان نماید شب تیره محفل
بتو هر شب و روز شوخی بر دلش   پی کشتن بیگناهست مایل
چه حاجت بود کشتن فرح به خنجر   غم اوست بر کشتن فرح محصل
بکویش ز بس کشته در خون فتاده   نه یارای رفتن از آنجا کند دل
بدان کوی آسان بود پا نهادن   ولیکن بازگشتن خالیست مشکل
ندانم جواب عذر را چه گوید   اگر خون مقتول خواهد ز قاتل
ز بس چرخ عمر مردم زد آتش   بسی را ز آتش ظلم او سوخت حاصل
روان از پی رود بیش جوی چشم   بدان که لیلی سوی قبایل
روان گشت سیلاب چشم بحسرت   ز بس که به گردم بدنبال محمل
بکش ساربان محمل از این بیابان   که کمراهی ز ره شود ناقه در گل
جس ساجان کوی دلبر گذر کن   بگو راست شوخ شیرین شمایل
پا کشتن فرح چه حاضر باشد   اگر قطره خون فرحت قابل

ز هجر لب هر دم آید مرا جان   همان به که کردم یکبار واصل
ملامت کرخون ما بر تو دیگر   چرا داری از کشتن ما تغافل
مکن تشنه تشنگی بدار و حکایت   چه راندی برو بانظر کن ب حاصل
چه دست تظلم بری روز روشن   راه دل شب منو هیچ غافل
رها تیر آه از کمان شد چه ناکه   نگردد دران تیر را هیچ حایل
دل چنو ادارت آر روزی   که بر بخت شاهی تو ور رحمت منزل

بگوئید چه در بنده بجو در آور
بقول دیار خوارطرت ساست قابل

بیار ساقی جام بادۀ ما لامال   که هجر و من آورد و شد زمان وصال
بریز باده ز شیشه پی در پی   که تا برون ز دل اندوه و رنج و غم و ملال
بغیر جام و زلف یار دستم   نباشد ار کنم نخست کنون اقبال
چار ساقی جام زراع جان بدر   که غیر جام بری بود خیال محال
بریز باده بکام دیده من خیران   که تا بهوش نیایم نهفته و مه و سال
ندانم الکه جهان کشد وکجا و در وقت   حیات خرج کنند تا بود بدین منوال

کهی بکف دف و که جام و که لب نغز
کهی بلب لب انغ بر فرخته جمال

تری که مهرخ ادا زنده که بود مشکل
جدا ز پیش نتوانم در آوردم بکمال

ندانم از چه سبب آن نگار سنگین دل
کند مفارقت از رخ و دلم استعجال

وداع باید گفتن ز زنده مکه آب شب
که روز روشنم آورده است او در دل

چهم بابر نهان می شود ز دیده من
بمر ستاره بختم نموده رو بوبال

چو برق بگذرد آن شوخ پا چشته از من
بره فتاده مرا ببیند و نپرسد حال

ندانم از چه سبب بالش سر کین است
که بگذرد ز من بی نگیرد احوال

گذشت بر رخ چون سنگ بیدم از پی او
بمن ز روی محبت کسی نگفت تعال

زند بخنجر و تیرم بعمد میدان اند
بگر که ریختن خون من بشرع حلال

هزار بار بنه ام و رکشد بجور و ستم
که بر دلم نرسد ذره ملال و کلال

گر آورد پس صد سال رو به تربت من
ز خاک سر بدر آرم برای استقبال

هزار بار دگر جان بپاش بسپارم
دهد هر آینه گر جام ایزد متعال

زیاده بیهده گفتن عبث بود دلجو
زبان بکام فرو کش ز گفتگو شو لال

چه دل

چه دل بعشق رخ آن شوخ سیم اندام بکشی دل
چه پا بپویند از فراق بت بمان شان مکمل

مرا از شب نبود از حسرت زلف بت آب
ز آه دم بدم روشن هزاران شمع در محفل

قرار نا دیدن شمع رخت پروانه وش نوران
تو از حال رخ غمدیده افسرده دل غافل

بکف تیغ جفا آن نازنین سیم بر تا که
بقصد قتل زار بیکناهی چند مستعجل

اگر از تیغ تو هر دم خوف دارم بر زمین بیزد
ندارم دست از دامان و جلت ای بت بسمل

ز بس بر دم ز رنگ از دیدها اندر سر از است
ازان بر سم شود و زیبایی دریا ساحل

بکش ای ربا بان آه ستمحل از برکوشش
بیا دانا قه اورا شنید دست پا در گل

چه آرام بکوبت هر دو صد منزل یکی سازم
چه بر گدیای هر قدم سازم دو صد منزل

ز ضعف هر جا نشینم قوت برخاستن بود
نشد ضعف ضعف تیغ اندر ره عشقت مراحل

بهجرای غم و صد فرقت بسکه گردیدم
طپیدم عاقبت در خاک چون مرغ طایر بسمل

باین حالت کم باجود غلطان ام نشنیدن ب زند
بغیر از جنس زیبای تو از رخ بت مایل

ز بود آن مه میان ما و بر جا لی اصلا
رقیب روسیاه شه میان ما و تو حایل

تو دلجو بر طرف کن زآینه دل زنگ ظلمت را
که لابد یار اندر خانه تو می کند منزل

دیدم رخ تو رفت ز دست اختیار دل
پیرانه سر شدم ز رخ مه دل شکار دل

گفتم بخود ز خلق بگیرم کناره
آخر نشست مهر توام در کنار دل

دل برد و هوش برد و روان برد عقل برد
شوخی که بسته بر سر هر موی هزار دل

بودم بدل قرار ز مهر بتان ولی
کی بودم این گمان که شوم بیقرار دل

تا دل اسیر خویش که زد بدام زلف
بیطاقتی شده است کمالم شعار دل

هرگز غمی کند هوس روضه بهشت
اشغال کنج گوشه با بت کند دل

دلجو اگر ز مهر بتان نبودت گریز
بهتر همان که جان بنمایی نثار دل

چه آن از جور جانان نگریم
چه آن با درد بیدرمان نگریم

چه آن در کنج محنت خانه غم
نشینم در غم جانان بگریم

چه آن پیوسته در شبهای هجران
بیاد آن مه تابان نگریم

چه آن همچون کتان از تاب مهتاب
بسوزم با دل بریان نگریم

چه آن با این پریشان روزگارم
بیاد طره پیچان نگریم

چه آن از شدت بیداد آن شوخ
بحال زار و افغان نگریم

ز دوران

ز دوران من دلی دارم پر از خون
چه آن از گردش دوران نگریم

ز دست روزگار نامساعد
چرا چون ابر در نیسان نگریم

ز بخت واژگون خویش هر دم
چرا مانند باران نگریم

جدا چون از گلستان جاش
چو بلبل با هزار افغان نگریم

ندارم چون سر و سامان امروز
چرا بر حال بی سامان نگریم

چه جغد افتاده ام در کنج ویران
چرا در گوشه ویران نگریم

غم و دردم را پایان نباشد
چرا بر درد بی پایان نگریم

بمکتب خانه عشقش اسیرم
چه آن مانند طفلان نگریم

پس از تعلیم و ادراک الف چون
بیاد قامت جانان نگریم

بیادم آید هر که سرو قدش
چه آن بر سرو در بستان نگریم

بسوزم بسکه چون پروانه در عشق
چه شمع از چه تن سوزان نگریم

کهی چون غنچه سازیم پیرهن چاک
چه آن مانند دستان نگریم

چرا از غم چه دلجوی پریشان
بیاد زلف مشک افشان نگریم

از دل من بار بردی صبر و آرام افکنیم
سختی ما را بسان خلق بدنام افکنیم

شد سکون و صبرم از کف رفت تاب طاقتم
روز روشن شد بچشم تیره چون شام افکنیم

بنده ام بسته بودم در محبت عاقبت
کرده ام افتاده اندر حلقه دام افکنیم

نام در عشق بتان هرگز نمی شد جز خرام
عاقبت کردی مرا در عشق خود رام افکنیم

کام شیرین مدعی سازد ز شهد وصل تو
تلخ دارم من ز زهر حسرتت کام افکنیم

از سر کویت مرا هر لحظه می سازد جدا
که توانم رفت از کوی تو یک گام افکنیم

منتظر خلقی پی نظاره روی تواند
رخ نما چون ماه نو از گوشه بام افکنیم

بوسه زان لعل لب گر بخت ما را نیست کی
شاد کن گاهی دل ما را بدشنام افکنیم

شام ما را ساز همچون صبح از رخ روشنش
صبح ما را کن از زلف چون شام افکنیم

چند پنهان میکنی رخ را تو در زیر نقاب
دور افکن پیچ از رخسار گلفام افکنیم

جام می از باده شوق لقا لبریز بود
تا کی از هجر پریرویان بسر شد ایام افکنیم

شهره در عشق تو گردیدم من از آغاز عمر
تا چه گردد در ره عشق تو انجام افکنیم

شرح هجران ترا کی می توان تحریر کرد
گر شود اشجار عالم جمله اقلام افکنیم

تا کی از هجر پریرویان بسر شد ایام

ور کوام

ور کوام شمه تقریر سازم شرح هجر
خشک میگردد زبانم با لب و دل کام افکنیم

شاد مانم گشته بهر ما لعبت کیمیا
غصه و غم قسمت ما شد در ایام افکنیم

ره روی عشق تو تا گشتم درین عالم ز دم
پای بر فرق سر تقلید و اوهام افکنیم

بر طرف کردم ز عشق تو وطن و اهل و ...
تا شدم از جام عشقت درد آشام افکنیم

آرزو بودم طواف کعبه کویت کنون
بسته ام از بهر طواف کویت احرام افکنیم

بر صراط مستقیم خویشتن دلگوی را
راه بنما تا نهم فی اندران گام افکنیم

چرا از جور چرخ افغان نسازم
با آه عالمی ویران نسازم

چرا همچون اسیران جگر خون
کنون در گوشه زندان نسازم

چرا چون بلبل شوریده دایم
با آه و ناله و افغان نسازم

چسان گردم انیس دردمندان
اگر با درد بیدرمان نسازم

بسوزم روز و شب از درد دوری
چسازم گر بآن حرمان نسازم

چه ویران ساخت آخر روزگارم
چسان چون گنج در ویران نسازم

بمشکلهای بی پایان خدا را
ندارم چاره گر با آن نسازم

ندارم چاره گر در حسرت یار
باین غمهای بی پایان نسازم

چسازم گر ز هجر یوسف خود
بسان پیر در کنعان نسازم

بچندین داغ کاندر قلب دارم
چرا چون لاله نعمان نسازم

سر اندر زیر پر از آشیان دور
چسان مانند مرغان نسازم

بمحنتهای عالم همچو ایوب
چسازم گر لب خندان نسازم

بجنت گر بر ندم بی رخ یار
بحور و جنت و غلمان نسازم

بصحرای جنون مانند مجنون
چسازم گر تن عریان نسازم

بگیرم انس با وحش و دد و دیو
اگر در عشق روی آن نسازم

بهشیاران می مخزون چسازم
اگر با مردم نادان نسازم

به بزم وصل او چون دست نیست
چسان در وادی هجران نسازم

بدرد دوری و هجر و صبوری
چسازم گر بنالان نسازم

چسازم گرچه دلگوی دل افکار
بفکر و غصه حیران نسازم

فلک

فلک تا کی در این محنت نشینم
بچندین صدمه و زحمت نشینم

ز دست گردش ایام تا چند
روم در گوشه خلوت نشینم

ندارم چاره جز اینکه دایم
بمحنتخانه محنت نشینم

ندارم چون طمع از دهر عشرت
بکنج فقر با ذلت نشینم

اگر دستم رسد روزی بدلبر
رهم از فقر و با عزت نشینم

زنم بر غصه و غم پشت پایی
شب و روز اندر آن عشرت نشینم

بعد عشرت به بخت کامرانی
چه شاهان با صد ثروت نشینم

نهم تکیه بر بالین عزت
به بزم یار با مکنت نشینم

برم کی بعد ازین منت گرانی
بکام دل [illegible] صد منت نشینم

وگر سیری ز بخت من نباشد
بناکامی بصد حسرت نشینم

اگر کام من از دهر برنیاید
بکنج وادی حسرت نشینم

حضورش ور مرا ممکن نباشد
بیادش رفته در غیبت نشینم

بسی چون مردمان لاابالی … روم در الکه عزت نشینم
بصد اندوه و در رنج و محنت و غم … بزحمت خانه کربت نشینم
یقین سازم که بخت از فرو رسیده … ازان گل چهره بی رخصت نشینم
غم و درد کهن سازم فراموش … سپس در عکده جدت نشینم
جدا سازم از مخلوق عالم … بدور از خلق کم الحمت نشینم
سر خود گیرم و گردم فراری … ز کثرت گوشه وحدت نشینم

چه دلجو در مقام صدق زین پس
بری از مکر و از حیلت نشینم

ای قدرت سرو روان وی عارضت ماه تمام … وی تو را از حسن چهر خاوری کمتر غلام
دیده ماکان ندیده در بشر همتای تو … برده گوی لطافت در جهان از خوبی عام
در پری خوانم تو را باشد زهی بس خطا … در ملک گویم ملک هرگز نداند ابتسام
ماه اگر گویم تو را در کسب ماه بی نقصان تمام … مهر اگر خوانم تو را که مهر را باشد ظلام
ور کنم تشبیه طوبی قامت بالا هم خطاست … سرو اگر خوانم تو را کی سرو را باشد خرام
زلف مشکین بر رخ چون مه پریشان کرده … یا که پنهان است قرص ماه در زیر غمام

لمعه نور است

رقیب
کمان

حیرت
نوی

لمعه نور است کز ظلمت عیان گردیده است … یا بیاض گوش اندر زیر زلف مشکفام
پیچ از رخساره را افکن که از نادیدنت … زنده کاندیع تو بر عالم از این باشد حرام
ز آتش هجران جان کاهت چنان کاهیده ام … کز وجود من اثر باقی نباشد غیر نام
منتظر خلقی پی نظاره ات از هر طرف … یکسره همچون ماه بنما خویش را از طرف بام
هر کرا بینم بدام زلف داری پای بند … بهر صید دل مگر گسترده از زلف دام
خلق دارند انتظار لطف از درگهت … بی نوایان را مکن محروم با این احتشام
کشته از شهد لب لعلت رقیبان کام خو … من ز زهر هجر باشم از فراقت تلخ کام
از سر کوی تو خوانندم اگر سوی بهشت … کافرم بیرون نهم گر از سر کوی تو گام
چیست جرم جز محبت تو جرم فرخ که در هر مکان … خلق دارند هر زمان برای کشتنم اوده حام
عاقبت باشد هوا ز عاشقان گر این چنین … خوشترم مرگی ز محرومی ستانند انتقام
خون دلم گر شیشه غمت تقدیر شد … غیر از این نیم مطلبی دیگر نباشد والسلام
ساقیا غم بر سرم لشکر کشیده از چهار سو … می توان دفع غم از ما کرد اینک ساز جام

باک نبود زان که گر زهر غم باشد مفید
آر ز ارزی ساقیا بر خیز ده صبح و شام

خورشید چون ز مشرق ما بر کشد علم … بر جا نهاد غرب فردی از ره ظلم
از شرق چون ممتق گشت انوار آفتاب … روشن شود سپهر برین از نفس صبح دم
روشن شود از شعشعه خور چه روزگار … نور ستاره محو شود جمله دم بدم
چون پادشاه تاج مرصع نهد بسر … افتد کلاه کبر و غرور از سر صنم
بر پا کند چه خیمه و خرگاه سلطنت … یا جلوه پیش او کند اهل خیل و حشم
ظاهر شود چه شعشعه شمس معنوی … پیشش شود برای سجود از زمین دو خم
ذرات ممکنات در آیند در سماع … بیرون رود ز خاطر هر ذره درد و غم
روز الست هر که بلی گفت در جواب … باشد حلیه بر همه ذرات محترم
هر کس بشد بفطرت اصلیش از ازل … دم تا ابد تمیز ندارد لا و نعم
خرق حجب نمود هر آنکس بزور کار … زدود ز آینه دل خود زنگ غم که داشتم
مرات قلب صیقلی از حب دوست کرد … وارسته گشت و ز دل سیر با وحی قدم
مرات هر که حاک از انوار شمس شد … حاکی شود ز پرتو خور بی زیاد و کم
مستغرق بحور عنایات حق شود … گردد ضیاء فیض سراپاش لاجرم
رخت بقا بعالم هستی کشید زود … بیرون جهید از چه ظلمانی عدم

ازلا

ازلا بعرش هستی اکنون قدم نهاد … خورشید آب زنده گر از چشمه قدم
در عرصه وجود بخیر یار کس ندید … وحشی صفت ز بهر چه بگریز یار گردم
ماند بچشم هیچکس از ما سوی کسی … در خانقاه و صومعه و مسجد و حرم
مست از جمال یار شد و محو در لقا … بر سر کشید باده وحدت ز جام جم
گردید غرق بحر لقا پای تا بسر … یکسان در او اندکه هیچ و شهد و سم
سازد چه پشت آینه را زرین آفتاب … دیگر ز آفتاب اثر نماند در او است سم

دلجو اگر تو را است سر شوق وصل یار
دم در کش و لطیفه کثرت مزن قلم

داغها بر دل ز جورت ای پری بنهاده ام … پیکری باریک تر از تار ان مو داشتم
دیده ام تاریک شد اندر بر راه غمت … بسکه چشم اندر ره عشقت بهر سو داشتم
سینه همچون دل غربال ز بیم … از خدنگ غمزه زان روز بازو داشتم
دیده خونبار تر از ابر نیسانی مدام … قامتم خم چون کمان زان تیغ ابرو داشتم
روزها تا شام و شب تا صبح در صحرای عشق … باد و دود دیو ضیا لاتم هیاهو داشتم
با غم هجران شب چشم گریان ساختم … روزگاری تیره تر زان خال هندو داشتم

[illegible]

روز و شب در کلبهٔ هجران نشستم از غمت
چشم خون آلوده دامان چشمها چاک داشتم
نیست در عالم پریشان حال‌تر چون من کسی
دل پریشان سالها زان جعد گیسو داشتم
اشک ریزان بود چشمم همچو ابر نوبهار
آستین عمری ز سودای تو بر رو داشتم
هر کجا سروی که دیدم یاد قامت
همچو قمری بر سر آن سرو کوکو داشتم
مدتی مجنون صفت در عشق لیلی مه‌وشت
انس با دیو و دد و با گور و آهو داشتم
سالها در کلبهٔ احزان چو یعقوب از غمت
یکه و تنها نشستم سر بزانو داشتم
جان بناکامی سپارم عاقبت از حسرتت
تیره تر بختی من از آن طره مو داشتم
بند بندم سوخت چون نی ز آتش هجران تو
بسکه اندر وادی هجرت تکاپو داشتم
نوبت آتش زد بکانون وجودم همچو نی
بسکه آتش در درون از آتشین خو داشتم
مرحبا زان زلف و رخ هر که خبر آمدی
چشم بر خورشید و بر پرستو داشتم
هر که آوردی نسیم صبح بوی زلف تو
عار از مشک ختن و گلهای شب بو داشتم
شاهباز عشقت هر که می‌نمودی عزم صید
جای در چنگال او مانند تیهو داشتم

عمر رفت آخر بپایان رفت چشم انتظار
در سر راه غمت مانند دلجو داشتم

تمت

قامتت سرو و بلورین اندام
سینه صافی و تنت نقره خام
خم ابروی تو مانند هلال
روی تو خوبتر از ماه تمام
مست از چشم تو از یک خم می
گردش چشم تو چون گردش جام
سرو از پای در افتد بچمن
آید ار سرو روانت بخرام
زندگانی بمن سوخته دل
بی گل روی تو گردیده حرام
زلف مشکین تو بر روی چو مهت
یا رخ ماه گرفته است غمام
وه چه رخ خوبتر از قرص قمر
حسنت امروز گرفته است قوام
دل ز خود صید نمودی آری
همچو شاهین که کند صید حمام
من کجا و ره عشق تو کجا
کی کسی پنجه کند با ضرغام
آتش عشق تو سر تا پایم
نه چنان سوخت که ماند خبر نام
نگذارند رقیبان که آیم
گاه گاهی سر کویت بسلام
ز زخم سینه ندارم گرده
هدف اندر ره عشقت بسهام
پیش روی تو دهم جان عزیز
نشوم تلخ ز هجران تو کام
تیغ بر فرق زنندم شب و روز
نروم از سر کویت یک گام

کار من در ره عشقت این شد
که دهم باد صبا را پیغام
محرمی نیست که آید پیشت
آورد از من غم دیده پیام
پیش از اینم نبود تاب فراق
تنگ شد بر من بیدل ایام
عاقبت جان دهم از هجرانت
یک ره ای شوخ به لب آن بخرام

تا به پیوند قدرت دلجو
بر سر جان و کند ختم کلام

هرگز از پیش تو ای سرو خرامان نروم
به در دیگر ای گل نو رسته به بستان نروم
به تماشای گل و سنبل و ریحان هرگز
از سر کوی تو ای سرو خرامان نروم
با تو گر جانب زندان بروم سهل است
بی تو ای سرو روان سوی گلستان نروم
از تماشای قد و قامت و زلف و رخ تو
به تماشای گل و طرهٔ ریحان نروم
در برندم بسوی روضهٔ رضوان بی تو
کافرم بی تو گر از روضهٔ رضوان نروم
اگرم ساغری از ساقی مستان بکشد
از در میکده تا جهت مرا جان نروم
چاره بر درد دل خویش نیارم اصلا
چون بود درد از آن از پی درمان نروم
ازچه در دیر مغان از تنهم وجد کنان
تا در حضرت پیر امت و غزلخوان نروم

همه رندانه بنوشیم ز مینای شراب
بر در دوست چرا خرم و خندان نروم
از در دوست چرا چهره بسازم گلگون
هم از این جا بخرابات چو مستان نروم
ورد هر دوست مرا بوسه از آن کنج لبان
تا بود عمر پی چشمهٔ حیوان نروم
از پی جمعیت خاطر ز دو لبهای پریش
از خم حلقهٔ آن زلف پریشان نروم
کافرم گر پی یک جرعه می از دیر مغان
تا در میکده ای است شتابان نروم
جز هوای گل رخسار تو اطراف چمن
همچو بلبل نکشم ناله و افغان نروم

سایه‌ات هست بسر آقدم ای چون دلجو
از پی سایهٔ طوبی بسوی رضوان نروم

اگر با درد بی درمان بسازم
چسان با محنت هجران بسازم
نشینم در فراق یار عمری
بکنج کلبهٔ احزان بسازم
اگر دوران دهد آخر مرادم
بسی با محنت دوران بسازم
ندارم گر سر و سامانی امروز
روم با خلق بی سامان بسازم
بهانه ای آتشم بر جان فکنده
ور زین پس با غم هجران بسازم
نشینم بعد از این در کنج ویران
بدان کنج در ویران بسازم

هجوم آورده غم از شش جهت باز · بآیین غمهای بی‌پایان بسازم
خورم گر صدمه بر سر صد هزاران · چه گوی اندر خم چوگان بسازم
ندارم چاره جز کاندر ره عشق · رود تا از تن من جان بسازم
چه یعقوب از غم هجران یوسف · بآه و ناله در کنعان بسازم
سرشک از دیده ام گردیده جاری · بآب دیدهٔ گریان بسازم
اگر طوفان بگیرد دشت و صحرا · به آن نوح با طوفان بسازم
بیاد عارض گلرنگ دلدار · به بند و کنده و زندان بسازم
بشبهای غمش در کنج محنت · بیاد انجم تابان بسازم
بصحرای غم و درد و فراقش · چه مجنون با تن عریان بسازم
زنم چون غنچه بر تن پیرهن چاک · بیاد آن لب خندان بسازم
ندارم گرچه یارای صبوری · بصبر اندر ره جانان بسازم
بسوزد گر سراپای وجودم · بنار حسرت و حرمان بسازم
امید وصل اگر باشد برایم · میان نار در نیران بسازم
اگر نوشم چه دلجو شهد وصلش · به تلخی شب هجران بسازم

حاشا که غیر عشق نکویان ادا کنم · عاشق نباشم ار گله زین کارها کنم
ناصح نصیحت ار کند از عشق گاه‌گاه · از عشق مهوشان نگسل اعتنا کنم
از هر چه غیر عشق بتان است در جهان · پنهان نه توبه در همه جا بر ملا کنم
زاهد نیم که سجده به هر صبح و هر مسا · در پیش چشم عشق بهر دو ریا کنم
رند شراب‌خوارم و مست از الست · شب را بپای شیشهٔ صهبا صبا کنم
پرورده دلبری شوم ار شکیب شد · باید ز غصه پیرهن تن قبا کنم
تا دل بدام طرهٔ خوبان سپرده‌ام · خود را ز نام و ننگ بباید جدا کنم
عشق بتان چه آتش سوزنده اخگر است · آخر فراق تو دفع بهیچ چرا کنم
پیکان نکند ز رخ انس جبین اگر · خود را بکاج جهان در مشتاق کنم
چندی درین خصوص جمالیست مر مرا · مقصود خویش را اگر آنجا روا کنم
مارا که غیر حرمت کس احتیاج نیست · خود غنیت مراکه باشد و گدا کنم
حاجت بغیر حرمت کس خواهشن حلال است · بهبود همچو حیرت العشاق خطا کنم
باشد خطا بدر که مخلوق التجا · روی امید خود بدر کبریا کنم
سر بر ندارم از در او تا مراست جان · چندانکه استخوان بدرش طوطیا کنم

سوزم چراغ قید و تعلق ز شعله · راه ضعیف و هم و تعلق رها کنم
جز پیری سان با شیخ توحید صبح و شام · پرواز از حضیض ثری تا ثریا کنم
این جان مستعار که خواهند زمن گرفت · چندی کنم که در ره عشقش فدا کنم
اول شکستم عهد اگر در ازل نفس · شاید بعهد خویش در آخر وفا کنم

دل طرح صفت بدر که او در پی سینه‌ها کی
ما لم بکر بدرگهش از صدق جا کنم

بادم بر خم زلف سیاه تو صنم · گه روز هم چه شب از روی چو ماه تو صنم
انبیا ریختن خون مرا سنگین دل · بسته تنگ میان هست گناه تو صنم
غیر چشم همه سیهکاری حشر · غیر چشم سیه کیست گواه تو صنم
هر که نرگس غم زده سیه مست بدید · روی آورد ز هر جا به پناه تو صنم
این قدر خون که ازین پلکنان میبری · کیست جز لشکر مژگان سیاه تو صنم
چون تو خونی که همی خورده ز هر ره گذری · صد چو من خسته بخون در سر راه تو صنم
صد هزاران دل خونین نبگاهی ببری · هست در آهوی چین طرز نگاه تو صنم
ساغر شیشه و پیمانه یاران امشب · شکنند از شکن طرف کلاه تو صنم

روز دلجوی دل از کف شده گو هر سیاه
چون شبان تیره کز زلف سیاه تو صنم

دلم را بهر شوخی گز غمش خون در جگر دارم · ز درد عشق او داغ از خون دیده تر دارم
بده آتی ببین زان روح پرور باده گلگون · که غم از یاد او شیرین خمار درد سر دارم
مغنی ساز کن بر بط بزن مطرب بمای خوش · از آن از غم عشقش و با پر از شر دارم
کرم صد جان به تیر غمزه جا کند بسمل · که پیش غمزه چشمش دل و جان را سپر دارم
حذر از خنجر خون ریز ابرو و کشی باید دل · که غم زان جان ستان ابروی خونریز حذر دارم
بر و ناصح مکن منعم ز عشق انجست ز غنا · که غم زان دل شیدای خود بهتر خبر دارم
ز شوق سرو قدان بت چمان گلشن دارم · چه صید خسته دور از آشیان بی‌بال و پر دارم
نسوزم از چه هردم در آتش دل خلق عالم را · که چندین آتش اندر دل از آن رو شرر دارم
زداغ لاله رویی بسی ما لاله هر ساعت · هزاران داغ بر جان و دل از آن سیمبر دارم
از آن ترسم کند این سیل طوفان خیز بنیادم · که چشمم بار آزادی همی خون ریز تر دارم

زشام تیره دل آرزوها گشته حاصل
بسر امید واری‌ها از آن آه سحر دارم

پریشان حالی از زلف سیاه دلبری دارم — دل اندر دام زلف شوخ چشم کافری دارم
نصیحت گوی را بر گو مکن چندین نصیحت کن — که آتش در درون از چهره سیمین بری دارم
نه زرع آرزو لیکن ز حسرت روز و شب دایم — بجان پنهان نه زان آرزوی دیگری دارم
بده ساقی بیا پیاپی باده ام زان جام روحانی — که خمار باده دوشین خمار کین سری دارم
به بزم ما اگر شاهد نباشد شمع گو بنود — دگر بایسته زروی او چراغ انوری دارم
سر غارت گری دارد اگر آن چشم جادویش — فدای این دل را هم بدست ترک غارتگری دارم
چو فصل گل پر از آتش است کام از هجر یار که — که شیرین روز و شب کام از لب چون شکری دارم
مزن آن زلف تش خار ره جان ناتوانم را — که صد آتش به پیکر از رخ مه پیکری دارم

سینه ها سوزان ز آتش حسرت دل دلبر
که روشن ز آتش عشقش به سینه مجمری دارم

از دست رقیب زشت روی تو منم — در باد کنم و یار خوی تو منم
روزی چو هزار بار جان می سپرم — در آرزوی روی نکوی تو منم
هر جا که بود ز رنگ گشته خجل — از رایحه نکهت بوی تو منم
عمری است که جان خویشتن را کردم — حرف ره عشق و جستجوی تو منم

از جا که

هر جا که دلی در این جهان می بینم — بسته است بدام تار موی تو منم
روز و شب و صبح و شام تو دل و جان من — بگذشت بذکر گفتگوی تو منم
دیوی که بود مونس او روز و شب تو — مونس نبود بود عدوی تو منم
در دهر پری رخی ندیدم چه دیو — لیکن ز تب آن دیو کوی تو منم
چاکیست درون سینه ام پنهان نه — محتاج به بخیه و رفوی تو منم
در ده ساله جام از می و مهر خویش — تا مست شوم در آرزوی تو منم

عمریست که دلبر دل و دین جهت است
در حسرت عارض نکوی تو منم

تا بود شعبانی فرازی مسیام افسرده ام — تا بود صهبای خوبی قش از ملام افسرده ام
تا بود بر عارض دلبر دو زلفش جلوه گر — از ضیاء صبح و تاریکی شام افسرده ام
پس لطافت گلم جا بر پیکر سیمین او — از زر کامل عیار و سیم خام افسرده ام
تا بود لعل روان بخش نگارم جان فزا — از شراب روح بخش لعل فام افسرده ام
آتش بود آتشین بس چه دل یاخی افتاده است — ز آتش سوزان در ایام صیام افسرده ام
بس که پیچم گوشه از مردم شدم خلوت نشین — انچنان کاندر جهان از ازدحام افسرده ام

تا شدم در عشق آن لیلی صفت مجنون صفات — در تمنای وی از این سلام افسرده ام
رشته ها در گردنم افکنده از حلقات زلف — انچنان کاندر خم زلفش بدام افسرده ام
تا شوم شیدا اشتیاق زد بت شوخ جهان — از جمیع ممکنات از خواص و عام افسرده ام
تا بود از فرقت او روز طاقت و صبر و شکیب — چشم جادوی شوخ او از چشم بیمار افسرده ام
تا گر لعل روح بخشش شد لقا قوت بخش — از شهد و شکر و نقل و مدام افسرده ام
انقدر پا بند گردیدم بدام آن نگار — کز سر کویش ادم گر یک گام افسرده ام

خلق میگویند دلبر زود کن ختم کلام
در هوای روی دلبر زاختتام افسرده ام

تا در سر کویش گل غنچه دهن رسیدم — جز داغ جان دور او چاره ندیدم
زان لعل شکر خنده چه قندی که نخوردم — زان شاخ طوبی چه ثمرها که نچیدم
از بعد وصالش بکه حسرت که نبردم — ز هجر فراقش چه شرنگی نچشیدم
از زلف سیاهش چه گره ها نگشودم — در چشم سیاهش چه فتنه ها نخریدم
از جور و جفایش چه ستمها که نبردم — در طعن رقیبان چه سخنها نشنیدم
در کعبه فراقش چه شبها که نخفتم — در کوچه و بازار غمش که ندویدم

در بادیه ها

در بادیه ها از پی او که نگشتم — در لجه خون از غم او که نطپیدم
در سینه بکی تیر غمش را نسپردم — بر آتش هجرش بفراقش نکشیدم
از دوریش از دیده چه خونها نفشاندم — در حسرتش هر لحظه چه لب ها نگزیدم
یک عمر سرا غمش خانه گرفتم — یک ره لب لعل شکر ینش نمکیدم
هر شب بر هش بر سر هر ره ننشستم — هر روز بکی جامه جان را ندریدم
۳ هر لحظه مکرر در ره او صدمه نخوردم — هر لحظه ز جان بلکه امیدی نبریدم
از دیده بجز خون سرشکی که نکردم — در کوچه رسوائی او که ندویدم
سنگی نه که بر سینه ز دوریش نکوفتم — خاری نه که از هجر به پای نخلیدم
در دور ره عشقش چه ملامت که نبردم — در گوشه غربت چه ریاضت که ندیدم
کی جانی هدف تیر بلایش ننمودم — کی چون خم ابروی کمانش نخمیدم
با این همه یک شکوه از آن شوخ نکردم — با این همه یک لطف از آن ماه ندیدم
با این همه زحمت بسیار ز بهر وی — یک بوسه از آن لعل روان بخش امیدم

پا از سر کویش نکشم تا بود عمر
دلجو صفت از خلق نماید شهیدم

خیز ایدل که ره عالم دیگر گیریم / سر رشته روزی عقب شب و غم گیریم
عمر بگذشت و نشد حاصلم از روزان هیچ / پس از این خیز که تا زنده کی از سر گیریم
بکف آریم سر شیشه و تنور و شنگول / همچو جان در بغلش تنگ بکمر گیریم
گاه در حلقه گیسوی سیاهش آویزیم / گاه از لعل لبش بوسه چو شکر گیریم
گاه در حالت اندوه و پریشان حالی / دست در حلقه آن زلف معنبر گیریم
تا بود فرصت عیش و طرب و صد نشاط / ترک سجاده و ورع و سبحه و دفتر گیریم
اعتمادی چو نباشد بجهان گذران / بهتر آنست که داد از می و ساغر گیریم
لب جام و لب ساقی و لب ساغر را / بلکه داریم و بدندان لب دلبر گیریم
پای بید و لب کشت و لب جوی و لب حوض / با حریفان بنشینیم و قدح در گیریم
غم و اندوه جهان را بگذاریم کنار / عود و چنگ و نی و طنبور و دف از سر گیریم
بکف آریم بت ساده و مینای شراب / داد عیش به ابهیم و طرب از سر گیریم
شیوه مستی از آن نرگس مست آموزیم / رسم طنازی از آن شوخ ستمگر گیریم
ور بسنجند بمیزان عمل نامه ما / چه غم از بیش و کم جرم بمحشر گیریم
ور درآرند بمیدان عقوبت ما را / در خسرو دین ساقی کوثر گیریم

ان زمان

ان زمان سر خط آزادی خود چون دلجو
از شهنشاه ام حیدر صفدر گیریم

برد از کفم نگار دل و جان خدا دلم / مشکل نمود کار من آسان خدا دلم
شبها نه برد رخ دل و کرد [illegible] دلم / دل بود و هوش و عقل و هم ایمان خدا دلم
گفتم چه دل برد رخ آرام دل شود / نه آنکه کرد دم هندوی جان خدا دلم
گفتم که جمع جمله پریشانی مرا / سازد بآن خم زلف پریشان خدا دلم
گفتم رسد بوصل نه گز هجر خود کند / همچون هزار کار رخ افغان خدا دلم
گفتم شوم خلاص مگر از جفای او / ظلمش بمن گذشت ز پایان خدا دلم
گفتم به پیش زلف دو تا از دل شکایتی / آمد بجان ظلم شب هجران خدا دلم
گفتم به پیش خلق نهان راز دل کنم / کز سر عشق کرد نمایان خدا دلم
گفتم شکایت از تو نمایم به پیش تو / بهتر که سر نهد بر قربان خدا دلم
ناصح اگر ملامتم از عشق می کند / بر گو که نصیحت ز نداق خدا دلم
سودی نصیحت نکند چون نهاده ام / ما بر سر آستانه جانان خدا دلم
ساقی بیا دو لعل لب دلفریب یار / مرده مرا ایام ز رفتن خدا دلم

تا عهد یار کردم و از خویش بگذرم / کوری چشم خیل رقیبان خدا دلم
گویم ببانگ بربط و آواز چنگ و نی / رندیم و باده نوش و غزلخوان خدا دلم

نامردو ترک ملامت دگو کنند عش
بر سر کشیده دامن خط الطلال ضرر دلم

هر که با ناجنس همدم شد بدنام گردد لاجرم / یا رب رسوای خواص و عام گردد لاجرم
هر که با ناجنس مصاحبت کند هم صحبتی / صبح او تاریک تر از شام گردد لاجرم
ذره مس گر شود در خیل یک مثقال زر / زر از آن یک ذره مس بدنام گردد لاجرم
پاره ابری ار شود پیدا بروی آفتاب / با چنان نور آفتاب اظلام گردد لاجرم
صحبت اشخاص بد با هر که بدتر کس کند / نام نیکش در جهان بدنام گردد لاجرم
کام اگر خواهد کند حاصل از آن در نزد خلق / افتضاح و عبرت و ناکام گردد لاجرم
مورد لعنت و ملامت گردد [illegible] / متفق با او اگر یک عالم گردد لاجرم
هر چه باشد پخته چون هم بزم او شد با نجس / از ملامت های مردم خام گردد لاجرم
گر بود فرزند آدم یا بود فرزند نوح / عاقبت بد مایه و گم نام گردد لاجرم
تا فراز باشد چو با ناجنس گردد همنشین / ننگ نام خرد و اسلام گردد لاجرم

تا توانی

تا توانی همنشین با مردم ناجنس شو / تا نخست از صحبتش گلفام گردد لاجرم
صحبت ناجنس اگر گردد ترا اندر نصیب / در گلو یکدم شکر تا تم گردد لاجرم
زهر با همجنس خوردن خوشتر است از شهد نیک / شهد با ناجنس تلخ کام گردد لاجرم
پاک طینت باش و با مردم پاکیزه قدم / تا چو بت سیمچو سیم خام گردد لاجرم
گستراند هر که دام مکر اندر راه خلق / گردن او بسته صد دام گردد لاجرم
نشنود هر کس نصیحت های مرد سالخورد / روز روشن از غصه خون آشام گردد لاجرم

هر که با پیمانه پیمان بست و عمری صرف کرد
همچو دلو شهره ایام گردد لاجرم

مستم ای ساقی بده پیمانه می دمبدم / تا بگلی از دلم بیرون کند اندوه و غم
گو زند مطرب بشوق دل آهنگ نوا / سرخوشم سازد ببانگ چنگ و صوت زیر و بم
نوبت عشاق و حسینی و حجاز و راست کو / با بزرگ و کوچک اشتاز مطرب دم بدم
تا بنوشم می به آهنگ عراق و بوسلیک / در نواهای مخالف و صدای ساز [illegible] دم
در ره عشق ای مسلمانان خطرها در پیاست / هر که عاشق گشت مجنون گرد دارد [illegible] قدم
مگذرید از عشق خوبان تا بود جان در تن / کز ازل گردند مارا در محبت متهم

دل به سودای بتان دادیم و جان در مهوشان / تا بود ما را رضا با منصب و سیم و درم
خرقهٔ طاعت را به پیشه اندر گلابیات / با همه اندر زبان رانیم کای یا صنم
دیر و مسجد پیش ما یکسان نماید از ازل / مسجد و دیر و حرم را پیش سازم معتصم
زاهدان گوینه عاشق می خورد در صبح و شام / آری آری می خورند عاشق می از جام جم
هر که آید روی گل برگ نگاری در نظر / که نماید جلوه پیش ما گلستان ارم
ساقیا فصل صبوح آمد وقت نشاط / خیز از جا باده کن در جام رندان دم بدم
رفت کار از دست ساقی باده در پیمانه کن / تا به مستان هستی ایم از ملک عدم
یار با ما گر نشیند نیست ما را گفتگو / بالله اگر نه نشیند نیز با باشه محترم

رفته در کو کرنا خوبان دلش معذور دار
ناشس اندر دفتر رندان زوند اول رقم

خراب رندم که بی پا و سر استم / سراپا محو و مات و بی سر استم
نه دین دارم نه ایمان و نه تقوی / به فتوی در ملت کافر استم
نه بیرون و نه مسطور و نه معقول / ز رای شیخ مفتی برتر استم
نه شاهم نه گدا نه پادشاهست / ولی بر فرق شاهان افسر استم

نه ویرانم

نه ویرانم نه جمعم نه پریشان / ز هر چه فکر سازی دیگر استم
نه مجهولم نه معلومم نه عالم / نه جاهل لیک از همه مخبر استم
نه سلطانم نه مملوکم نه مالک / نه چون زهاد و نه دانشور استم
نه نور محض می باشم نه ظلمت / ولی در عین ظلمت انور استم
نه مجبورم نه تفویضی نه فقهی / نه امر بین الامرین درخور استم
نه شیخی نه اصولی نه حکیمی / نه شهر علم احمد را در استم
نه شیخم نه مریدم نه مرادم / نه نوحم نه خود پیغمبر استم
نه شافعم نه اعداوی نه جعفری / نه لوح کیمیا اندر سر استم
نه علم طب دانم نه لعب لم / نه علم سیمیا را مظهر استم
نه از اختر شناسانم نه رمال / نه بند مهر و ماه و اختر استم
نه ظاهر از لباس اهل سنت / نه راه شیعیان را رهبر استم
نه اوباشم نه درویشم نه قلاش / نه قطب و نی خطیب منبر استم
نه گبرم نه مسلمانم نه ترسا / نه هندو نه جهود و صفر استم
نه در صحرا نه در هامون نه در کوه / نه در ده یا نه در شهر اندر استم

نه در علیا نه در سفلی نه در بین / نه بر اشیاء عالم داور استم
نه از آبم نه از بادم نه ز آتش / نه از خاکم نه جنس دیگر استم
نه دنیا طالبم نه راه عقبا / همین دانم که محو و بی سر استم
به هر جا در زه جودم سیر کردم / نه قشرم بلکه محض جوهر استم

ز دلجوی مریدم هر لعب لم
از آن دلجو به دیوان اندر استم

ما مست می جام ازل استیم / تا شام ابد بی خلل و ملل استیم
اندر طرق کثرت ما نیست گذاری / تا در ره توحید همی مستقل استیم
چو واسطه ما واسطه عزت خلقیم / اندر نظر خلق اگر مبتذل استیم
اشفعی مرض از ما و طفای حرارت / هم شافی و هم علت کل علل استیم
ام معنی اسرار خفی ستر حقیم / در بیس بشر گرچه برای مثل استیم
مستغنی بالذات و غنی را هم اشیا / با خلق نو در معرض ضحک و جدل استیم
ما زنده عشقیم و نمیریم به معنی / مائیم که در آن ده بیک اجل استیم
ما در نظر ظاهر اگر خار و ذلیلیم / در عالم باطن همه بی مثل و مجلل استیم ۴

درکام

در کام محبان همه چون شهد مهنا / در کام عدو زهر ش گر همچو حنظل استیم
در ذائقهٔ مدعی از حنظل صرفیم / در ذائقهٔ اهل صفا چون عسل استیم
ما شیر شکاریم در این عرصهٔ گیتی / نه مانده به در راه چه روباه شل استیم
ما نقطه حلیم که در عرش شده کثرت / ما هادی این طایفهٔ معتزل استیم
از ما شود آثار انا الحق همه ناشی / مائیم که هر راهروان را دلیل استیم
مائیم که افلاک ز ما گشته معلق / ما کامل و ما اکمل و ما مکمل استیم
ما سر وجودیم که در عین شهودیم / ما عین عیان شر ضد اغر و جل استیم
ما طین و گمان هیچ ندانیم لعالم / ما پاک ضمیریم نه در زد و دغل استیم
مائیم که ما را نه بود جا و مکان نه / بی خانه و بی جاه و مکان و محل استیم
ما نور ده انجم سیار و ثوابتیم / ما موجد شمس و قمر و از زحل استیم

ما مایهٔ دلجوی دلهای فگاریم
ما پادشه کشور اقلیم دل استیم

نوبهار آمد بیا تا بروی در صحرا نشینیم / پای بر فرق ریاحین از ره عذر نهیم
جام می گیریم هر دم از کف سیمین تنی / دم بدم لب بر لب پیمانهٔ صهبا نهیم

گاه آویزیم در زلف بتان از روی شوق / گاه سر در پای مهرویان بر سیما نهیم

چون شود ما را میسر صحبت خوش طلعتی / یک دل اندر خور به قهر و جنت و طوبی نهیم

سبزهٔ خطش بگرد ضد او چون بنگریم / دل بگاه سبزه زار جنت الماوی نهیم

در سر هر تار مویش بسته گر صد دل بود / باز ما دل در سر آن زلف عنبرسا نهیم

پاره پاره در رشتهٔ عمر گران مایه بنی / رشتهٔ عشقش ز جان ما بر دل شیدا نهیم

گاه در کف سبحه گه زنار در گردن کنیم / گاه در مسجد گهی اندر کلیسا پا نهیم

ور بود ما را هزاران جان شیرین در بدن

در سر سودایش چون دلبری یکجا نهیم

با تو ای شمع شب افروز ندانم چه کنم / بگذرد با تو ز افلاک فغانم چه کنم

سوختم ز آتش هجر ای بت طناز خویش / کو شفا داد آتش عشق تو بجانم چه کنم

شوم ای سرو بکوی تو آید روزی / که رسید از رقیبان بامانم چه کنم

شده ام شهره به عشق تو میان زن و مرد / در ره عشق تو رسوای جهانم چه کنم

گفتم از عشق تو سر در بیابان بود چند / شد به سودای سر زلف تو روزانم چه کنم

علیرضا گو مرا روح خزان از غم تو / در آتش از دوری تو یکدم جهت روانم چه کنم

شرح هجران تو خواهم بنویسم هر دم / نبود قدرت تحریر و بیانم چه کنم

بس که بیدم به ره عشق تو از قسمت جان / قوت و طاقت و آرام و توانم چه کنم

مردمان منع کنندم که مرو از پی دل / اختیار از کف خود رفته ندانم چه کنم

پیش از این منع و ملامت بکنیدم یاران / پیرم و دامن آن تازه جوانم چه کنم

گفتم از جه بگو ای صنم و جان دلجو

مو به مو چون بسته آن موی میانم چه کنم

نغمت ای گل بود رسته بنوا چه کنم / ضبط فغان نکند بلبل شیدا چه کنم

می نمائی رخ زیبا ز ره تبرا تا کی / فرق بغرها که با این قد رعنا چه کنم

میزند نار غم عشق من افزون آتش / تا کی اسیر و روانی از ره عمدا چه کنم

می نمائی تو بمن چهره و گوئی منگر / منع خود را نتوانم کنم از دل صلا چه کنم

منع خورشید پرستی نتوان کرد هرگز / تا بود تابش خورشید زهرا چه کنم

داده ام روز ازل دین و دل و ایمان / در ره عشق تو از شوخ به یغما چه کنم

وعدهٔ وصل تو بمن امروز چرا / بوسه نقد بده وعده فردا چه کنم

شور عشق تو شبیخون زده بر پیکر من / بر سر افتاده مرا این همه سودا چه کنم

چند از جور رقیبان بردم کوی بکوی / یک تن و این همه شورش و غوغا چه کنم

شده دیوانه دلم در ره لیلی صفتی / همچو مجنون نه نشستم به سر صحرا چه کنم

به هوای گل روی تو چه بلبل شب و روز / نگذرانم ز لبم جز سر گذرا چه کنم

زاد تا مادر گیتی بس سودا زده را / نبرد غم شده ایام بهبیا چه کنم

کشته گوتاه مرادت زداهن امید / نگذاری تو اگر بر سر خود پا چه کنم

تاب هجران تو صلا بود بر دل من / گر به وصلت نرسد دست خبر آیا چه کنم

نوجوانا مکن این قدر بمن جور و ستم / پیرم و نیست مرا طاقت دیدار چه کنم

با همه جور و جفای تو بود فکرم اینک / بگسلد از تو گر این رشته گفتار چه کنم

بود ای تو اگر جان ندهم در ره تست / چه زنم نقد بجز آن عندهٔ رر چه کنم

گر سر خود نبود در ره تو از شمشیر / الشرف ناله به پیکر و نوار چه کنم

هش ایاتی ده دهن از جون مرا ایدلجو

لب فرو بسته عبث چون در اسرار چه کنم

هر دست جور تو ای شوخ بی وفا چکنم / نه رحم داری و نه شرم از خدا چه کنم

زنهایمان فرح آنس و ما بعد خواری / نگرشی ابتداوت از جفا چه کنم

بخون کشی تن زار من ستمزده را / ندانم آنکه تو در حیث مدعا چه کنم

زنهار به تیغ جفا هر که آید در پیش / نمی شناسی بیگانه ز آشنا چه کنم

بدام زلف تو گردیده ام پریشان حال / چه زلف خویش کنی روز من سیاه چه کنم

بدرد کوی تو راهم نمیدهند بگو / ز جور تو من زار بینوا چه کنم

چه شد تو یاد ما را ز روی شیر نجابه / ز سنگ خاره بود دل اگر تو را چه کنم

بمن ز مهر گهی مهربانی و الفت / نه شکر مانی و نه در خفا چه کنم

اسیر دام توام جز در تو راهی نیست / ز در گاه تو بگو رو بسته کجا چه کنم

مرا بجز تو در عالم نه التجا بکسیت / نیارم ار بتو ای شوخ التجا چه کنم

بناز دامن خود دست من مکن کوتاه / که از درت نتوانم کشید پا چه کنم

بر آستان تو عمری نهاده ام سر خود / از این سپس روم اندر کجا تباه چه کنم

رقیب تو صفت خواهم ز بعد ذاری / مرا ز درگهت ای سیم تن جدا چه کنم

مرا بود دم و جان و تن ضعیف بگو / بغیر از آنکه براه ات کنم فدا چه کنم

مرا امید بر آن خون جو ترمخ تازه اسیر / بدام زلف تو گردیده مبتلا چه کنم

جفا و فتنه چشم تو ساخت کار مرا / بجان غمزه زده صد فتنه و بلا چه کنم

نمی توانم از دست فتنه غمت یار روم بکوی تو از خوف بر بلا چکنم
رضا بآنکه شود سینه ام بخنجر چاک ز درگه تو نگردم ... چکنم
برای وصل دلجو دعا کنم شب و روز
نمیرسد باجابت مراد دعا چکنم
هر کجا یاد از قد سرو موزون میکنم گوشه دامان ز اشک دیده گلگون میکنم
نه ز جور یار میگیریم نه از بخت سیاه خون دل را دم بدم از دیده بیرون میکنم
ور زند دل یادم موی چون ابر بهار دشت و صحرا را ز آب دیده جیحون میکنم
محفل ما گر منور سازد از ... رخسار خرقه و سجاده ... میکنم
قسمت ما از ازل چون خون دل گردیده است خود بدست خویشتن پیمانه پر خون میکنم
تا جنون پابند کردستم بآن لیلی صفت دشت و صحرا میگردم کار مجنون میکنم
خویش را رسوا ساز رسوایان ... بهر آن شیرین صفت ... میکنم
تا شدم مفتون بزلف و عارض ... عالمی را ... خورشید ... مفتون میکنم
تا کنم مشهور ... عشق خویش را شعرها از فکر بکر خویش مضمون میکنم
جور کمتر کن ... ز دست ... منزل اندر ... کوه و هامون میکنم
باچو دلجو

باچو دلجو یار ... جیب شکیبائیم چاک
خدمت ... انشب ... چون میکنم
شبی که دور بیاران یار شد خورشیدم نشسته ... بستم
... در کف جام و لب می آلود بکوی آن بت چابک بجستجو رفتم
رقیب دیو صفت دیدم اندر آن وادی ز بخت در گله و گریه در گلو رفتم
عنان تافته ز گلزار روان بمیکده باز غم نهفته بدل با صد آرزو رفتم
بیار ... نشستم ... غم نهان خود گفته موبمو رفتم
لب ... رشته ... پیچیدم که چاک سینه خود را کنم رفو رفتم
بغیر زمزمه عشق سر نزد از من بکوی میکده چون کرم های هو رفتم
بدست ساقی گل چهره جام می خوردم بفکر خویشتن آنجا ز می فرو رفتم
بیاد ... مجنون صفت ... بچشم گریه ... خنده کو بکو رفتم
بهر ... رسیدم ز اشک طوفان خیز ز آب دیده خود ... رفتم
بکوی ... دشت ... بیاد ... رفتم
ز ... گذشت ... بهجوم غم ... رفتم

براه عشق بگویان اگر چه حیرانم ... رفتم
... مکن از عشق ... چندی طریق عقل ... رفتم
نه ... چو دلجو قدم زدم در راه
نمود عشق ز بس ... رفتم
هر ... دستان آمدم چون هزاران بر لب ... آمدم
شیشه بر کف جام بر لب ... مست و مخمور و غزلخوان آمدم
بر دلم از عشق آتش زد شعله ... آمدم
گشت سر محفل ... آشکار بر زبان نام تو گویان آمدم
کشته ام بیمار چشم مست تو همچو نرگس ... عریان آمدم
فتنه چشم ... عالم را گرفت ... چشم فتان آمدم
بود بریان سینه ام از نار عشق پیشتر از عشق بریان آمدم
سر بکف امروز در میدان ... همچو گوی از ضرب چوگان آمدم
میگریزد هر کسی از میدان عشق ... بمیدان آمدم
مشکلات ... حل تا بمیدان تو آسان آمدم

از تو پر کردیم و خالی ز خویش رو بگنج ... آمدم
پا زدم بر ... تقلید ... جانب گلشن ... آمدم
کبر و عجب از خویش ... پا زدم بر فرق شیطان آمدم
... را کنم ... همچو زر ... نقصان آمدم
از گدائی ... کردم عروج بر فراز تخت سلطان آمدم
پای ... جسم را انداختم نور محض و معنی جان آمدم
از ... بگذشتم و یکتا شدم تا بمنزلگاه عرفان آمدم
غیر دلبر ... دیاری ... تا بشرق و غرب جویان آمدم
تا نمودم ... غرق بحر نور سبحان آمدم
تا زدودم زآینه دل زنگ را ذره بودم ... آمدم
... عالم کثرت زدم
همچو دلجو شاد و خندان آمدم
پای تو سیر و روان سوی گلستان نروم ... جانب بستان نروم
چشم ... سوی گلشن ... نروم

از تماشای قد و قامت و زلف و رخ تو — به تماشای گل و طوبی و ریحان نروم
بهوای رخ حور و هوس جنت خلد — از سر کوی تو از جور رقیبان نروم
از سر کوی تو بیرون بهوای گل و مل — پا نهم گر بسر خار مغیلان نروم
در گلستان به تماشای قد طوبی و سرو — بی خیال تو رخ آن سرو خرامان نروم
با خیال تو بود گوشه زندان گلشن — بی خیالت چه بگلشن چه بزندان بروم
آتشکده یابم ز تو روزی اثری — کافرم گر ز پی بیت حرم و خندان نروم
در نباشد ز تو در جنت و فردوس اثر — سوی جنت بخرام پی رضوان نروم
کاش لمه اگر آید ز تو بر جان دردی — از پی درد تو اندر پی درمان نروم
بچه کار آیدم این جان فرومایه اگر — بهر جانان ندهم در پی جانان نروم
نذر کردم پس ازین جانب میخانه دگر — بی دف و مطرب و چنگی و غزلخوان نروم
روی در مجمع رندان دنیا رم هرگز — پای وی سوی حلقه رندان نروم
حلقه پیر مغانست بیا زنکه مدان — از آن حلقه چرا سرخوش و مستانه روم
در ره عشق که بسیار خطرها دارد — سهل چون می‌شمارم ره آسان نروم
جان چه پروانه چرا از پی شمع رخ دوست — نتوانم بعد ازین با تن لرزان نروم

جونی ١٧

خویش را فارغ از اندیشه دنیا نکنم — پیش چشمش ز چه چون نرگس عریان نروم
صاف چون آینه دل تا نتوانم از زنگ — بر در دوست چو خورشید درخشان نروم

همچو دلجو بهوای لعب و لهو عمری
کم نم صرف و پی خصلت شیطان نروم

ای بت شیرین شمایل دین و دل کار نیستم — ای رخ مهر درخشان و ای قد سرو سیمینم
چشم کحول تو از دم بیچه صبر و هوشیاری — گاه از وصل تو شادم گاه از هجرت غمگینم
گر بهجرت مبتلا گاهی بوصلت کامیابم — در کمند عشق گاهی آن چنان گاه این چنینم
گر پریشان چهره‌ات سازد پریشانی ازو دارم — گر سلسل گیسوت سازد بگریان همنشینم
گه خدنگ ناز دلدوزت مرا از پا درآرد — گر کمانی دار جا ابروی تو باشد در کمینم
سینه مجروح از خدنگ نازداری چندم آخر — تا که ای بیرحم مار سینه مجروح و حزینم
گر ز دست جور دلها کز طلبت بیوه چو گوئی — این چنین میخواهی امروز ای سستی آن و اینم
خوانده‌ام آیه لا تقتلوا الصید الحرم را — از چه روز سنگین صد بار با شمشیر کینم
یا بکش یا از کمند غم رها کن یا بسوز از آتش — تا بکی بر چهره با شهرار خضاب آتشینم
میشود در موج عمر از آتش تا کی ای مه — سکه مهر رخ حسن تو عمری بر جبینم

وقع غم یار انخواهد گو غیر از باده هرگز — گو بیا روزیست از باده نشسته طلبیم
نور در ظلمت بود پنهان مکن منع ز رندی — گر چه ظاهر جام از آب انقباض غمگینم
ساقیا برخیز و در گردش درآور ساغر می — ساز معمور این خراب اندر و از ساغر تکمیلم
ده مرا زانهای کز غم ز دل گرد بشادی فزاید — چند از انده وه داری روز و شب با غم قرینم

ای تپیده عشق جانان چونکه دلها از ازل
تا ابد باید نکو طلعتان مه جبینم

شوم فدات ز نادیدن تو زار و نزارم — از آتش غم هجر تو رخت جان بکنارم
ز خاک راه بیرم را بدیدی از فرخوه نه — که ساخت ناوک دلدوز غمزه‌های تو کارم
ز رنگ چشم فراق ادامه بنموده چه دریا — ز آتش جنه اهم سوده گشته راه قرارم
مرا که دل شده خون از غمت بسینه مخزن — بگو چگونه فی زار خون ز دیده نبارم
بدل نهان ز غمت کم چرا که نمودم — برآور و ز پس مرگ سر ز خاک مزارم
کنون بلطف تو ای نظر بسوی من ای گل — چکرده‌ام که چه جرم اینقدر ز چشم تو خارم
اگر قدم نهی از مرحمت بکلبه‌ام ای مه — سری گرفته بکف اندرم نثار نثارم
ببین بسوی مرا از نونهال گلشن عشرت — که گشته است خزان [illegible] نوبهارم

الان

ز راه لطف نظر گر بسوی من ننمائی — چگونه سر ز خجالت میان خلق برآرم
کرم بحشر نبود و زبان خویش ببندد — بغیر حب تو چیزی دگر بدست ندارم

عنیق ز کار فرو بسته گشته ز چه دلجو
مرا چه باک که از جان علم حب و چارم

چند از هجر تو چون عود در آتش باشم — چون سر زلف پریشان تو مشوش باشم
سالها در طلب شهد و زخال لب تو — همچو اسپند مهبار در آتش باشم
مبتلای سر زلف تو گرفتار عمری — خون دل داده همچو ره بلاکش باشم
عمر بگذشت وصال تو مرا دست نداد — خون دل از هجر تو چند از بت مهوش باشم
مرگ شد عشق تو ام بخون کار مرا — بسکه در وادی هجرت بکشاکش باشم
غازه بر چهره کشم هردم از دیده تر — دایم از خون جگر چهره منقش باشم
یکطرف جور رقیبان طرفی بعد وصال — بکدامین غم و اندوه تو دلخوش باشم
گل بروی آمده از بهر و بلبل بفغان — سرگران به که ز غم از باده بیغش باشم
تا بکی بسته فرو دلشده دیوانه صفت — بکمند تو در آن شوخ پریوش باشم
سوزد از [illegible] شعله شمع رخ دوست — همچو پروانه پر سوخته دلخوش باشم

گر سراپا از فراقت تن دلم بسوزد
گاه فرح از سوختن خویش مخوش باشم

طالب خیار جانانم نمی‌دانم کیستم / مایل بخشم قانم نمی‌دانم کیستم
گه نهالم گاه چینی که بر کجم که طلا / در وجود خویش حیرانم نمی‌دانم کیستم
گاه آبم گاه آتش گاه خاکم گاه باد / هر دم از جنسی نمایانم نمی‌دانم کیستم
گاه عاشق گاه معشوقم گهی شیخ و مرید / گاه پیدا گاه پنهانم نمی‌دانم کیستم
گاه خندان گاه گریان گاه سرخوش گاه مست / گاه جمع و گه پریشانم نمی‌دانم کیستم
گاه منصورم گهی دارم گهی ملای روم / گاه شمع بزم رندانم نمی‌دانم کیستم
گاه رند پاکبازم گاه عالم گه فقیه / گر گدا و گاه سلطانم نمی‌دانم کیستم
گه شرابم گه کبابم گاه ساغر گه سبو / گاه مست انجام مستانم نمی‌دانم کیستم
گاه موسی گاه طورم گاه ظلمت گاه نور / در میان جمله حیرانم نمی‌دانم کیستم
گاه قاضی گاه مفتی گه عسس گه محتسب / گه جنید و شیخ صنعانم نمی‌دانم کیستم
گاه دریا گاه کشتی گاه قطره گاه موج / گاه نوحم گاه طوفانم نمی‌دانم کیستم
گاه شمع بزم رندانم گهی پروانه‌ام / گاه جسم محض گه جانم نمی‌دانم کیستم

بالشیخ

گاه شیخ گاه احمد گاه سلطان بایزید / گاه مورم گه سلیمانم نمی‌دانم کیستم
گاه صوفی گاه صافی گاه باطل گاه حق / گاه دانا گاه نادانم نمی‌دانم کیستم
گاه دیرم گاه مسجد گاه باشم صومعه / گاه کافر گه مسلمانم نمی‌دانم کیستم
گاه حاجب خانه گاهی خانه گاهی میهمان / گاه حاجب گاه دربانم نمی‌دانم کیستم
گاه بلبل گاه گل گاهی چمن که بوستان / گاه خاشاک که در افغانم نمی‌دانم کیستم
گاه بردم گاه کوکو گاه قمری گاه کج / گاه چون بلبل غزلخوانم نمی‌دانم کیستم

در تحیر مانده‌ام دلجو لکا از خویشتن
گاه نالان گاه سوزانم نمی‌دانم کیستم

تا به عشق تو دل داده‌ام / سوختن و ساختن آماده‌ام
هر کجای شوخ خرامی براه / خاک صفت در ره تو افتاده‌ام
تا شد چشم تو مرا مست کرد / بی نگه مست خم باده‌ام
تا ز لب باده شدم تردماغ / فاش در هر روی بت باده‌ام
زاب محبت شده خاکم عجین / مهر محبت ز ازل زاده‌ام
نیست بکس غیر تو مرا از آنکه راه / قاصدی از ناله فرستاده‌ام

نیست مرا هیچ کس غیر از آنکه / باعث آن شوخ پری زاده‌ام
از همه خلق نظر دوختم / سر به کف پای تو بنهاده‌ام
تیغ به فرقم زند ار مدعی / از پی تیغ دگر استاده‌ام
تا به تو دادم سند بندگی / زانچه بود غیر تو آزاده‌ام

یک رخ از آن چیست که دلجو صفت
تکیه به لطف و کرمت داده‌ام

ای خجل پیش جمالت مه تام / مه و خورشید به پیش تو غلام
خور سر از جیب افق کرده برون / یا برون ماه شد از تیره غمام
بخرام آمده آن قامت سرو / یا قیامت به جهان کرد قیام
می‌چمد سرو خرامان به چمن / یا مگر سرو تو آمد بخرام
قمر و دیبا بود این یا تن قسم / یا که در جامه نهان است اندام
لب نوشین تو یاقوت امان / یا نهان گشته شکر یا بادام
ریزد از کنج لبان تو شکر / یا در آید ز دهان تو کلام
شهره زاغاز شدم در عشقت / تا چه گردد پس از اینم انجام

نوک

نوک مژگان تو بر سینه من / کم کاری که نشاید ز سهام
از رخت پیه گر افتد سوزد / نقطه از شعله او در ارحام
این چه حسن است و لطافت که به هر / بجمالت نبرد پای اوهام
چون تو ترکی به نظر نامده هیچ / نه در اعراب نه هم در اعجام
از شمیم سر زلف تو کنون / نفس باد صبا گشت به کام
چشم مست تو کند غارت هوش / که بود مستی چشمت به مدام
فرق کی می‌کند هر ذی بصری / گردش چشم تو از گردش جام
شو ام ز کمند تو گریخت / شده در گردنم از زلف تو دام

بیکی غمزه از آن گوشه چشم
برده از دل دلجو آرام

این چه غوغاست که از اهل دنیا دیده‌ام / حق چه فتنه و آشوب و غوغا دیده‌ام
نه پدر را مهر فرزند است نه فرزند را / با پدر رحم و مهربانی ز اعلی و ادنا دیده‌ام
بعض از این خلق را مستغرق به ضلال / برخی از آن فرقه را قلب مصفا دیده‌ام
اهل علما ز صغیر و اکبر و برنا و پیر / در عداوت جملگی را پا برجا دیده‌ام

روی حق از بندی سوی قبله اما باطنا   قبله این خلق را از حق حجاب انشا دیده ام
در هیولی متفرق اصلا عکس ساز ندیر   حق آنکه خلق عکس عکس اهوا دیده ام
از تولد نیست اندر خلقت آن ذره   پرورده جملگی را از تبرا دیده ام
غیر فنا در غیر هیچ یک نبود نهان   اکثر افعال ایشان در جهر و خفا دیده ام
خلق اگر در ظاهر اشیاء سر گشته اند   بر باطن حق لطف جمله اشیا دیده ام
در وجود خویش کردم التماس از حق   تا غنی خود را ز ما فیها و دنیا دیده ام
غیر مردان خدا کز خاک کوی او بگذشته اند   ما سوی را بسته اسباب دگاهم دیده ام
هر که شد در بحر عرفان نهر غوطه ور   از میان خلق او را همچو عنقا دیده ام
شاهراه جام ایقان را بهر کس ره   مستغنی عرفان در جهان دلو را دیده ام
آنکه شهباز کامل عارف عشق در روزگار   جز خدا از هر چه می باشد جدا دیده ام
هر که را اخلاق حق چون مخمر شد در او   گردنش را بسته طوق طلا دیده ام
عشقبازانند که از حق بر زده [illegible]   هر یکی را هم طراز و [illegible] دیده ام
ای که پابند حجابات تنی پروانه ام   از حجاب تن که همچون راه [illegible] دیده ام
هم از رخ یار دور افکنده [illegible]   می ظهورش لا بچشم صدق و بینا دیده ام
آینه دل را چه دلجو [illegible] ز رنگ چونکه   شورها اندر سر دلجوی شیدا دیده ام

خواب دیدم آفتاب اندر سحر بیرون   کز شعاعش گشت روشن این سپهر قیرگون
لب به دندان میگزیدم از تحیر دم بدم   کین چه امرست یا رب من هم تحیر شد فزون
بر کشیدم نعره که یاران سر از خواب گران   جمله بردارید و بینید این چنین امر کنون
بس هیاهو کردم و بیداد و فریاد و جزع   شد نزول آن بر صبر و طاقت و تاب سکون
ناگهان دیدم که غارب گشته شمس از نظر   گشت در جای طلوع خورشید پنهان تاکنون
شد تحیر مرا افزون از این نسبت عجب   فرط لکه جوشش ناامیدم بس بیزار و زبون
بر عجب فکر خود بردم فرو حیران و زار   کین چه امری بود یا رب که مکر دارم جنون
بودم اندر بحر فکرت غوطه ور کز سمت غرب   باز خورشید دگر اشراق که از جا [illegible]
حیمه ها بر داشتم با رد [illegible] از روی شوق   گفتم اینک شد عیان سری که بود اندر مکنون
مژده ها اینک شد طلوع مهر از خاوران   در رگ این طالب ناپیدا گروه [illegible] خون
دم بدم دیدم ظهورش بیشتر در عرش و فرش   هر زمان میگشت روشن او در چرخ و ارکان
آنچنان تابید در عالم شعاع او چون شمس   که امکانی که هر روشن چون روان [illegible]
مژده میدادم که خویش از طلعت زیبای یار   بودم اندر عشرت شادی و وجه از حد فزون
در سرابا بی وجوم گرد جا [illegible] جهان   کز شعف [illegible] شد جان امیدم از تن بیرون

هر زمان با خویش میگفتم خدا را شکر از آن   کوکب بختم برون آمد ز ابر تیره گون
شد ز هر جانب که دم از وی عیان [illegible] دور آن   جملگی پوشیده چشم از جهات دنیای دون
هر که را کینو بتی بد پاک آمد نزد من   شد گریزان هر که بود او پیر و نفس بیرون
در تجلی بود شمس و فر نوبا دو فغان   ناگهانی بیدار گردیدم ز خواب خویش چون
دیدم از بس که [illegible] فریاد و فغان و جوش   جاری شد اندیشه ام بر دو سیل اب خون
هر که را باشد خرد تعبیر سازد خواب من   تا شوم واقف من از تعبیر خواب خود کنون
باز میگردد جهل خویش را دل آگه اند   رهزن انا لله و انا الیه راجعون
هر که باشد پاک فطرت سوی اصل خود رود   هر که را شد نیت میلش بسوی لیکن شئون
آنکه شد تابع حق دل گرد کار   میرهد نقش خلق عالم [illegible] جهل و جنون
ور نبودی نام دل آدم چنین تا این زمان   در جهان هر کز نبودی نام جهل [illegible]
در رهم مومن با حق شدی اندر ظهور   فسق در عالم نبودی فصل [illegible] ستون
پاک باید آینه تا حاکم که او گردد ز شمس   آینه تیره که در جهل بود در جا کنون
صیقلی مرآت نفس خویش کن دلجو برد
تا شود حاکم ز شمس و گردد از آفت مصون

ساقی گلرخ بیار باده گلگون   تا که بنوشم بیاد آن لب میگون
یکدوسه جام بده ز لطف بیابی   چند نمائی ز انتظار دلم خون
خیز بمجلس درآ و پرده برافکن   از چه نشینی نهان ز دایره بیرون
بزم منور نما از آن رخ زیبا   سازد خجل سرو را از آن قد موزون
میدهیم انتظار تا کی و تا چند   ریز بهر جام باده پیا به پیم چون
مطرب خوش نغمه وقت عیش و طرب شد   ساقی وقتست اگر کنی کم افیون
صبر و شکیب از دلم ربائی تا کی   وین دل سودا زده ام نمائی محزون
ریز به پیمانه دم بدم می گلرنگ   خیز دلبر دلکش درآر جام می افزون
مجلس را از رنگ گلستان ارم کن   فصل بهار ز روشن ز رخ گلگون
ناصح اگر خود نصیحتم کند از عشق   کوی مجو غیر لیلی از دل مجنون
فرخ بجز از عشق راه و رسم ندانم   گشته ام از غیر عشق یکسره مغبون
جام می و عشق هر چه ضرر [illegible] آید   از اثر روزگار و گردش گردون
شکر خداوند را که از اثر بخت   فال فرخ آمد نکو و طالع میمون
کو شب و روز [illegible]   از غم و اندوه و غصه [illegible] معون

گذاشت می جهان پیر جوان شد   حالت زهاد جمله گشت دگرگون
مگذرم از جام باده تا بودم جان   سازم اگر جان برای همه هامون
زانکه بتابید گرد کار جهان بخش   ناگهم آمد ز ربط لعل میمون
یار بکف ساغری که رنگ گل رنگ   چون دل مرغ بسته بند بطره مفتون

حلقه گیسوی یار و گردن دلجو
سلسله عشق لیلی و دل مجنون

ازمن ای یار مکن روی چو خورشید نهان   حیف باشد که شود خور ز نظرها پنهان
بردی دل ز تو ای سرو خرامان مشکل   لیک جان در سر عشق تو نهادن آسان
سر شفقت نتوان کرد ز مردم مستور   نتوان راز جهان ساخت ز خلقی پنهان
رفت سررشته سامان به جهت از دستم   چکند هر که در او هیچ نباشد سامان
درد دارم چکنم چون نروم از پی دوست   درد عاشق مگر از یار پذیرد درمان
گرچه جمع من بود از ره اندر ره عشق   لیک امروز پریشانم از آن زلف بتان
میدهم جان با امیدی که پس از مرگ دمی   یار آید سر تربت فرح جلوه کنان
تا فرح از بهر نثار ره عشق سر زلف   مدبر آرم طلبد امید دلی رقص کنان

کفن

کفن از شوق بدوزید اگر مردم از وجد   نهم آن لحظه سر اندر کف پای جانان
دست در دامن عشق نخواهم و چندان گریه   شور و غلغل جهان افکنم از آه و فغان
سر به پایش نهم آنقدر کنم گریه زار   که عیان ز اشک دو چشم شود اندر طوفان
آتش از آه در آفاق زنم چندان باز   که شود مرغ دل خلق ز آهم بریان
سوگواری کنم آنقدر که تا یاد آرند   بجمال احدی کم گذرد عیش جهان
از غم یار کنم ناله و افغان چندانکه   بجز از عشق بر افتد ز جهان نام و نشان

منع دلجو کند ار هر که ز دهقان گویم
7 عاشق سوخته در عشق خوش خوان

ای خوش باده کساران و دل خرم شان   زاهدان را خبری که بود از عالم شان
مگر آنانکه ز صهبای محبت مستند   بجز از اهل صفا نیست کسی محرم شان
خوبرویان که بیک عشوه دل از دست برند   باشد آیا که شوم یک نفسی همدم شان
ای خوش آنکه در دستی گره از بخت شود   گره بسته ز زلفین خم اندر خم شان
دل آنانکه ز تیر غم یاری ریش است   بجز از بوسه دلبر چه شود مرهم شان
مهوشانی که دم از عشق و محبت زده ام   کاش در مهربانی کم جانب دهم شان

ساقیا می ز نبود ز بر خوانده انگون   تا برم از دل غم دیده بلکی غم شان
فرح که در دردکشی شماره شدم در جهان   بود آیا که شوم مست ز جام چشم شان
جام می پر بیم ده که دگر نیست مرا   غم از صحبت زهاد و ورع در دهم شان
آذری چهره بتان را بکی جام شراب   سرخوش از میکده تا دیر مغان آرم شان
صید آهوی دو چشمی شوم در دام کسی   که زند طعنه همی بر بر آهوی رم شان
میدهم دل به بتان گرچه مکرر دیدم   عهد سست و دل سخت و غضب محکم شان
کاش آنانکه بهجران شده محروم از وصل   دست در گردن مقصود همی بینم شان
مطربا دف بکف آور بزن آهنگ عراق   تا بگوش آورم ناله زیر و بم شان

منع دلجو مکن ای ناصح از عشق بتان
سبو عالم نه ام الفت پیش و کم شان

ای لب از ناوک مژگان دل پر غم شان   کاش هرگز ندیدی دلکش خرم شانی
بس عجب نشینند بهر نگه دلخواه   دل آتشی تیز زنخ در دام شان
فرح اندر حرم دل دهم ایشان را جای   گرچه هستند بسی بهجران محرم شان
ای رقیب [illegible]   دیدن عاشق را نبود [illegible] شان

نه که باده

من که با درد کشان عهد مودت بستم   خواهم آیا که چه تهمت بنیاد آرم شان
عهد کردم پس از این دل بهجران شان نهم   تا مگر الفت دیرینه نگه دارم شان
دف و طنبور و نی و چنگ و رباب و بربط   شاهد و نقل و دل و شمع و شراب آرم شان
گر کند عمر مرا غایت وفا کردم نذر   که دمی با می و معشوقه بگذارم شان
منعم از مکتب و منقش و دفتر سازند   تخم مهر همه در مزرع دل کارم شان
در دکان از در توحید در آیم با خلق   که دو سه راز نهانی یکسره بر دارم شان
شیخ و شاب و ورع و محتسب و خرابات   همه را از ره معنی دو نه پندارم شان
ساقی ایام بهار است بیا در جام شراب   که دل از دود سینه خلق تهی دارم شان
می بده باده مگو حیله مکن عذر مخواه   که گل از خار و مل از لجه برون آرم شان
فصل نوروز و دم عیش و زمانی طرب است   بهتر آنست که دل در پی بسیار شان

شهر دلجو همه چون در خوشاب است و لیک
وقت آنست که پنهانی بعد فدا ارم شان

ایدل ار با نصیحت نه از این گوش کن   ما را ز آه و ناله زمانه خموش کن
بخرام سوی باغ و زده مست قاتی   بر پا نما [illegible] و غارت و تاراج هوش کن

سرمست از مقابل ما دیدم چه بگذری | از لطف یک نظر بمن ژنده پوش کن
از رخ همی نقاب بر افکن چو ماه نو | از هر دو زلف مشک‌فشان در خروش کن
چند دست باده خوردن تا خون دل بود | زاهد بیا ز سر خم باده نوش کن
در بزم جام باده بگردش چه آوری | نوبت بمن چو میرسد اندر سبوش کن
مستم زانک نگاه کن از چشم خویشتن | فارغ مرا ز قید من و مغز و هوش کن
اگر وعده تو بر کنه شود ازبرای صنم | بار ملامت غم هجرم بدوش کن
ورنه به بند دست و بپای از عشقان | همچون غلام حلقه کجیم اندر خروش کن
پند از زروی تجربه پیری بگوید است | تو توصیف هر آینه او نیز گوش کن

حاجت برای گشتن دلها طناب نیست
زنجیر زلف خویشتن اندر گلوش کن

ای نازنین زخوردن می اجتناب کن | سرمنه بزانوی غم و یک لحظه خواب کن
از غمزهای نرگس مردم فریب خویش | ما را زتیغ غمزه بیکبار خراب کن
بر چهره گیسوان معنبر پریشان ساز | خورشید را نقاب تو بر روی سحاب کن
دهن ز آتش دل دلداده کام آخر | از مهر آتش دل ما دگر آب کن

در رفع خوناب

خوناب دل زدیده ام ازهجر خود بریز | یکباره دست و پای زخونم خضاب کن
برقع فرو هل ازگل رخسار خویشتن | فرق عرق زچهره خویش آفتاب کن
از خوردن شراب زرشت نصیحتی | در خوردن شراب محبت شتاب کن
گفتم بیا که بربط و مزمار و چنگ و عود | ای نازنین زخوردن می اجتناب کن
در گوش من نصیحت یاران صلح کیش | بر خیز و جستجوی در صد خم شراب کن
خم خم بخور شراب و از چنگ و نی | وانگه خلاف فتوی شیخ و شباب کن
سرمست باده چون شوی ای نازنین صنم | از مهر خرده بدوستی چند اجتناب کن
در آب آتشین رخ چون ماه بر فروز | زان پس ز شعله آتش دل ما کباب کن
گاهی بریز جرعه در دی بکام من | در کارهای خیر تو فکر صواب کن
زآتش زلطف بریز آب رحمتی | فارغ مرا ز محنت روز حساب کن
خواهی که کامیاب شوی از جمال خویش | ما را ببوسه ز لبت کامیاب کن
دلها گرفتار کمند وفای تو سر کشد | در گردنش ز زلف مسلسل طناب کن

وانگه ببر حجاب و به بزم درآی
تسخیر رای پیر بعهد شباب کن

نم نم باران زمین را سبز فردوس برین | ساقیا بر خیز و در ده جام آب آتشین
دختر رز طعمش از تلخ است چون پند پدر | نزد اهل نقطه شیرین تر ز شهد و انگبین
مطربا آهنگی از صوت حجازی باز گوی | چند ضایع عمر سازی در کتاب شد در یکین
چند در بند نماز و روزه و حج و زکوه | آنچه میباید شود شد چند فکر و پیش بین
در بخشیدن هر قراری را بکاری داده‌ام | راه باطل چند خواهی طی نمود ای نازنین
شد ظهور خسرو دین صاحب کون و مکان | تا بکی غافل درا در زمره مردان دین
گوش نه افلاک از این صوت کر کرده است | چشم احول گر نداری دیده یک را ببین
چند چون بوجهل در راه ضلالت مانده | رو به سلمانی ساز خود را خادم اهل یقین
نور دین روشن تر از خورشید در نصف النهار | در تجلی گشته دلها کز ثنا اعمی بر نبین

قامت است این یا قیامت یا بود سرو خرامان | عارض است این یا گل صد برگ یا ماه تابان
زلف دلدار است یا مشک ختن یا سنبل تر | عنبر سارا است این یا ضمیران یا شام هجران
موی است این یا برگ گل یا نار یا ماه دو هفته | آتش طور است یا نور است یا مهر درخشان
این هلال عید یا ابروست یا تیغ دو پیکر | یا کمان رستم این یا خنجر سام نریمان

نرگس است

نرگس است این یا دو بادام تر این یا جام باده | فتنه آن گردش دوران بود یا چشم جانان
این دهان یا نقطه موهوم یا قند مکرر | حلقه میم است یا تنگ شکر یا آب حیوان
لعل جان بخش است یا قوت روان یا قوه جان | لب بود یا حقه یاقوت یا لعل بدخشان
یک چمن ریحان بود بر گرد آن رخسار یا خط | یا سیاه مور یا نو سبزه زار باغ رضوان
حقه لعل است یا کان گهر یا گوهر است این | درج مروارید یا در خوشاب این یا که دندان
اف ... خال یا جای جان بود یا نقطه با | خال جانسوز است یا هندو گشته نگهبان
سیب یا چاه زنخدان یا بود زندان یوسف | چاه بابل یا چه نخشب بود یا چاه کنعان
عاج یا تنگ بلورین یا صراحی یا که گردن | بسته مروی طوق از زلف یا رشته جان
بار بروست این اگر یا سرو آورده باری | قامت یار است و یا رشک باغ بوستان
درمیانش آنچه در فکرم مرا در وهم ناید | کی میان یک موی یا شبه یا کمر خود فکر آن

آب حیوان است این یا نقل تر یا شعر دلبر
معدن قند است یا کان شکر یا آب حیوانی

ای فتنه چشم تو دارای فتنه‌ها | وی حلقه حلقه زلف تو زنجیر بهر جان
ای گیسوان خم بخمت چون کمند عشق | وی ابروان بزه هلال تو چون کمان

رخسار همچو ماه تو دلبند و دلپذیر   مژگان چشم مست تو چون تیر جان‌ستان
خال لبت که گندم آدم فریب تر   زلف کجت بعارض خورشید سایه‌بان
قد لبت ز هر چه طرز دلپذیر تر   شیرین کلامت جانی بهر یک لبت و دهان
خط تو رسته بزر یا مین چمن چمن   رو دیده گرد لعل لبت تازه میزان
بس رو چون بهشت تو جوبت کوثر   آرند مهر و ماه بپای تو ارمغان
بر ماه عارض تو مه چارده غلام   بر در که جلال تو خورشید پاسبان
بر سیم غبغب تو دل و دیده پای بند   بر چاه غبغب تو صد ماه رو نشان
قربت برابری چو سهی سرو جویبار   جنت به نیکویی چه مه و چه آسمان
در صبر تو ز موی میان تو زور و ش   لیکن موی در میان تو یا خود بود میان
آب بقا نهان بلب نوش خند تو   مهر و فا و دلبری از طینت عیان
با آن همه لطافت و خوبی و دلبری   داری دلی ز سنگ سیه سخت تر فغان
هر دم نمود محنت و درد و غم فراق   تا دل بدام عشق تو دادم فغان الامان
بستی برای ریختن خون او کمر   بیچاره که دل بوفای تو داده‌ای
حاجت بتیغ نیست مرا کشتن ای صنم   خود میکشم جدایی تو این جان ناتوان

بلبلی

[illegible]

کل چاشنی روزگار چشیده کام   باشد اگر بباغ محبت تو باغبان

دلجو که دل بدام وفای تو بسته است
سازد خراب ار بود صد هزار جان

ای شوخ مرا آتش غم برد دل بریان   زین پیش مرا از الم عشق تو سوزان
دادم دل و دین بسر سودای تو برباد   زین پیش صبوری ره عشق تو نتوان
بر خرمن عمرم زده آتش حسرت   از بهر خدا رحم که از غصه بریان
در راه گل رخسار تو خوابم شب و روز   چون بلبل شوریده برآرم ز دل افغان
در بادیه هجر تو کارم شده مشکل   بنمای رخ ماه و بما مشکلم آسان
در جان طپیدن بدم هم که دل از آنکه   در راه تو دین دادم و ایمان چه بود جان
مشتاق لقایت که کند جان و سر و دل   سازد بفدای تو که هم جان و فا جان
هر کس بره عشق تو نگذرد از خویش   او را نتوان داد ابد اثبات ایمان
ما شاکر جور و جفای تو گر زنم   گر تیغ تغافل زنی از سینه پیکان
مائیم سر و تن و جسم ضعیفی   در راه وفای تو نمودیم بقربان
ما از سر و سامان بره عشق گذشتیم   دلجو چکند در ره عشقت سر و سامان

ای ماه تسلی عقدی ازرخ ادم زبخ دلکفت   دلجو نزند دم فراق ازرخ بادم تو شد خوانان

[illegible]

تا قدت شد بچمن جلوه کنان   برد از سرو سهی نام و نشان
هر که دید آن قد موزون روزی   گشت از حسرت او مویه کنان
یک رهی ار بخرامی بچمن   سرو از پای فتد در بستان
سرو از پای فتد در کشمر   در خرامان گذر آن سرو روان
پای قیامت که ز قامت کردی   شد بپا شور قیامت بجهان
بود موهوم قیامت ز قدت   لیک امکر که گردید عیان
مست از چشم تو آهو چشمی   که زند راه دل پیر و جوان
می برد مستی آن نرگس مست   تا در میکده‌ام رقص کنان
مژه چشم و کمان ابرویت   میکند رخنه مرا در دل و جان
شکرین لعل لبت می‌بخشد   بر تن مرده صد ساله روان
آب حیوان نکند الحق لبت   میکند در همه گون و مکان
روز فرخنده ای مه طلعت   سینه همچون رخ خندد بگمان
هندو بر لب کوثر مسکن   نشنیدم من ز دهر است بیان
سوختن جان من از زلفش غم   دفتر افسانه که بر آرم فغان

ز نو

شرح هجران تو را گر شوا نم   شرح دادن بدو صد شرح و بیان
قلم عاجز شود از تحریرش   قاصر است از پی تقریر زبان
مردم از حسرت دوری چکنم   که از این بیش صبوری نتوان
پیش از این تو همراه بیت   یا بکش یا بده از وصل نشان

رخت از ما رفت قد دلجو
در دلش نیست دگر تاب و توان

بلبل نالان باز که گل سر زد از چمن   گردید رشک باغ جنان دامن دمن
بر سر کشیده چادر استبرق زمین   بس رسته ضیمران و گل یاسمین و نسترن
بس سرخ گل کشیده سر از طرف گلستان   عالم عقیق زا شده چون دامن یمن
گردید عطر بیز ز بس صحن بوستان   عطار عطر ای نخرد زین سپس یمن
باد صبا مسیح نفس گشت و مشکبوی   بر تن درید نافه از این غنچه پیرهن
بر سر کشیده چادر الوان ز لاله کوه   گسترده فرش زر ادای عطارد در چمن
گردیده زلف یار پریشان ز باد صبح   یا نافه کاروان خطا آرد از ختن
ای نازنین که بسته دلم در شکنج زلف   سازد هزار فتنه از آن چشم پر فتن

یکدل بنده ام که ببندد و تا بنده الف | هر جا دلیست بسته بهر پیچ و هر شکن

هر کس بدید نقطه موهوم خالش گفت | هندو گرفته بر لب کوثر مگر وطن

لعل لبش نموده بس اعجاز عیسوی | دیگر نمانده مرده خوابیده در کفن

در هر شکنج و هر گره زلف او دلیست | بسته هزار عاشق صادق بیک رسن

حسنش که گشته است ز حد نهایت بلند | یکره ز کوه می‌بندد هزاران صنم

بعود شد از بهیچ مرام بسند هم | یکموی از وجودش یک عالمی ثمن

دل چو قمار عشق تو تا باخت در جهان

ذکر تو بر زبان بودش متصل علن

ای عهد دل و دین از گوشه ابرو ستمگر یاهو | ور بسته دل زار بر رشته گیسو ستمگر یا هو یا حق هو هو

این شور که در خلق جهان است یا از بر کویت | بر خواست جدا از ستمگر یا هو یا حق هو هو

بر پا قیامت کردی تو قد قامت با سرو سرکوی | قدریست بگو گو ستمگر یا هو یا حق هو هو

خود جلوه خورشید افتاده بعالم یا جلوه یا تیه | یا تابش از روی ستمگر یا هو یا حق هو هو

تا چند نهانی در پرده ای از چهره برافکن | این پرده گیسو ستمگر یا هو یا حق هو هو

شد مرغ دل اینجا بر بسته است در چنگل شهباز | مانند تیهو ستمگر یا هو یا حق هو هو

یا از بر

یا از بر کویت در گزینشم گر دوزند به ترم | در عشق تو پهلو ستمگر یا هو یا حق هو هو

از کویت بروم یا ننهم اگر اعدا بر رشته ظلم | بنده بنده بازو ستمگر یا هو یا حق هو هو

الحمد لله که نه بر سر پیری گردیده وجودم | از مهر تو مملو ستمگر یا هو یا حق هو هو

صد شکر که آغوشته سینه زارم از ناوک آن ترک | مانند هاشو ستمگر یا هو یا حق هو هو

این قد رسا یست یا شاخ طوبی یا سرو بلندی | یا رشک لب جو ستمگر یا هو یا حق هو هو

این آتش حارات یا شور نشورست یا برزن خالق | آتش زده از خو ستمگر یا هو یا حق هو هو

در وادی عشقت از پا بفتادم از بسکه دویدم | هر جا به تکاپو ستمگر یا هو یا حق هو هو

این نرگس شهلا یا غزل صبا یا فتنه دلها | یا نرگس جادو ستمگر یا هو یا حق هو هو

این زلف سیه یا عنبر سارا یا سنبل بویا | یا نافه آهو ستمگر یا هو یا حق هو هو

در کنج لب تست خال حبشی یا نقطه موهوم | یا کوثر و هندو ستمگر یا هو یا حق هو هو

بس جور نمودم اندر دو قران تو یا باریک شده ام تن | از هجر تو چون مو ستمگر یا هو یا حق هو هو

از جرم چو افزون باشد کرم تو سنجه کرابی | بر کف ترازو ستمگر یا هو یا حق هو هو

از غمزه نازت تیری که جهانشد تا فاقتلته

بر سینه دل ستمگر یا هو یا حق هو هو

عاشق اناه خمارم یا هو | مابین آن شوخ عیارم یا هو

حلقه زلفش بود زنار من | بسته از زلف زنارم یا هو

بگذر دار حسرت روی مهش | نالها از چرخ دوارم یا هو

می نماید می ندانم از چرا | روز و شب اناه آزارم یا هو

دوره او منتظر باشد همی | شب همه شب چشم بیدارم یا هو

با ضم دل درو فای کافری | مابین آن ترک خونخوارم یا هو

پیش خال هندوی مشکری | روزگاری رشد گرفتارم یا هو

رشته عشقش بود در گردنم | غیر عشق از هر چه بیزارم یا هو

کاش جام عشق او بر سر کشم | جای گرد در سر دارم یا هو

از همه عصیان مرا سرتا بپا | سر زند پیوسته اسرارم یا هو

عیب نبود ما لیا منصور وار | گر کشند اندر سر دارم یا هو

روز و شب سرگرد در صحرای عشق | همچو مجنون دل فگارم یا هو

شورها بر سر مرا از عشق نگار | در بیابان وفا دارم یا هو

صبر و تاب و طاقتم از دست شد | اشک باران دیده بیدارم یا هو

یا گل

یا گل خسارش در هر انجمن | در نظرهای بتان خارم یا هو

تافت تا بر چرخ شعاع روی یار | پای تا سر غرق انوارم یا هو

بنده سلطان عشقم از ازل | در دیار عشق سیارم یا هو

خاک مرا از آب عشق آمد عجین | زان سبب خشان و نوارم یا هو

غیر یار اندر جهان شیئی دگر | ما سوی را می نپسندارم یا هو

هر چه هست اندر جهان یارست یار | غیر او را کی خریدارم یا هو

گنگشتی عشق در رخ جلوه گر | کی بدی معلوم آثارم یا هو

سینه ام چو معدن اسرار نیست | پای تا سر کان اسرارم یا هو

رزز و لحویت بلیهان و خفا

نیست در این کار انکارم یا هو

فی طلب دلدارم لا اله الا هو | فی محبت رخ یارم لا اله الا هو 9

فی عاشق جانانم در نغمه و الحانم | جز یار نمیدانم لا اله الا هو

فی واله و حیرانم فی محبت و عرفانم | شد درد تو درمانم لا اله الا هو

از امر تو شد بر پا این نه گره مینا | هم دنیا و ما فیها لا اله الا هو

بروی تو

می اندم و دیوانه افتاده بمیخانه — گردیده ام فنا یاهو لا اله الا هو
مست ازلی توحیدم محو تجریدم — مات از خم تفریدم یاهو لا اله الا هو
در ذات تو حیرانم و از عشق تو نالانم — مسم پای سر دامانم یاهو لا اله الا هو
در دایره هستی همت نکند پستی — هست از تو مرا مستی یاهو لا اله الا هو
کند عشق تو بنیاد دم داد عشق تو بر باد دم — گرد عشق تو ارشاد دم یاهو لا اله الا هو
ای ذات تو بی نقصان کنهش نخرد … — وادصاف تو بی پایان یاهو لا اله الا هو
حکمت تو بود جاری در کون و جهان آری — هم راحم و غفاری یاهو لا اله الا هو
من بنده نادانم مستغرق عصیانم — درمانده و حیرانم یاهو لا اله الا هو
افتاده بگردابم بی صبرم و بی تابم — در لجه غرقابم یاهو لا اله الا هو
سرگشته و گمراهم تا عرش رود آهم — رنگ و رخ چون کاهم یاهو لا اله الا هو
از قلب تو آهم شد در جرم روانم شد — هم سوخته جانم شد یاهو لا اله الا هو
از هجر تو سوزانم در نار تو بریانم — وامانده و حیرانم یاهو لا اله الا هو

دلجوی دل آزارم محزون و دل افگارم
محروم و گنهکارم یاهو لا اله الا هو

ای گل

ای گل نورسته دین نگار پری رو — روی تو به خال شگفتام تو هندو
هر تار ز گیسوی تو رشته جانی — تعبیه در چین زلفت نافه آهو
ماه کمان ابرویم نمود و شب تیک — سینه من از خدنگ ترکش چاک
جلوه حسن تو هر که دید نهانی — تا بقیامت به دیده اش بود آهو
ز عکس خط زلف شگفتام تو گوئی — جلوه کند ز آفتاب پر پرستو
این لب و دندان تو است که … — حقه یاقوت پر ز گوهر و لولو
خوبی چشمت ز مهر و ماه بهم بد — در به نهند هر شه ز یکف طراز و
موی بگویم اگر میان تو … — فرق نجوی توان میان تو از مو
با حرم و دیر و مسجدم چه بود کار — سجده برم پیش ابروان هلال ابرو
باغ و بستان خوش است و ساغر و … — دلبر گل رخ خوش است و سبزه و …
خوبی رویش که خون یاد م قراری — دلبر خوش او بود هر آینه بد خو
پیش برم از خوی او پناه به هر جا — می زندم تیر کین بسینه ز هر سو
همچو شکر جبیل مدعین بنوشند — گر نه شنیدند نگار ساده ترش رو
باید ام اینک ز فرط جور و تظلم — عرضه نگاری کنم بحضرت خاجو

خواهم حوران عالی شهری که عالم — مهر فروغی بود ز روشنی او
چند بهر درزنی تو دست ارادت — گرد دوید پا برت ز حضرت او جو
دست ما … نداریش گر ز … — سینه ندارم تو دلبسوزت ما تو
سر که نه در پای او فتد نه بود سر — دل که نه با مهر او نه دل که بود رو

هر که زند لاف مهر آن بت رعنا
نگذرد از سر نشستن بصورت دلجو

گر شوم ای صنم شبی با تو نهفته روبرو — شرح دهم غم نهان نکته بنکته مو بمو
میکند ام بهر طرف روز … — قیس صفت برای تو خانه بخانه کو بکو
شرح جدایی تو در پیش تو چون بیان کنم — غوطه بخون خود زنم بی تو کفایتم و خو
آه که گشته سینه ام از … خدنگ تو — چاک دلم بود ز تو این چنین چاک بود رفو
آنچه نظر بود ز دست میکنم اندر آن میان — فرق نمیکنم که … که تو
در گره دو زلف تو خورده چه بهر … — گشت ملا حقیقت بسته زلف مشک بو
تا دل ما توان من ز دست بدام زلف تو — گرد هجوم برم ز لشکر غم ز چار سو
تا تو بدیده اندر … سر از خود صبر — بسکه نمود مهر تو سر دل و جان من غلو

زکه

میکشد این بحرم کز جام می … — ساقی سیم ساق … پیاله سبو
آه که از فراق تو جانم بلب رسیده است — بر لب من تغیر تو … گفتگو
بس زنیت دو دیده ام شهر شهر ده بده — یکسره در … زلف داده ام … بر رو
بس که جفا و جور تو دیده ام ای صنم — رفته همه ز خاطرم نکته … گو مگو
بس ز رقیب دیده ام جور و تظلم و جفا — تا بفلک … هر شب … های و هو
در تو بمن نظر کنی … از ره کرم — پاک بیا شدم دگر جور رقیب … خو
بسکه کشیده ام ز غمت ناله … و سحر — از غمت عاقبت مرا گریه … گلو
بسکه ز شام هجر تو صبح وصال خواستم — راه صلاح و عافیت از غم … جو
ایدل اگر قدم زنی در ره عشق نیکوان — یکسره اولین قدم دفتر عقل … شو
هر که نه در … بود … — در همه … نبود به … کرد

دلجوی ما توان ز بس …
گشت زنو به عاقبت زار و ضعیف همچو مو

ای روی خوب از همه … رسید … — در … زلف تو صد جان و دل اگر
هر ماه … هلال شود در آسمان پدید — دارد مدام روی … بر ماه نو

… در … جان

هرکس که دید گندم آدم فریب تو　　در چشم او تمامی خلد برین جو
گر ناصحم نصیحت بیجا کند ز عشق　　گوش بزور کار ندارم سخن شنو
از پا فتاده سرو خرامان بطرف باغ　　سرو قد تو تا بچمن گشت راه رو
باشند مهر و مشتری و ماه خوشه چین　　از مزرع جمال تو در موسم درو

دلموبان فی طایر شکسته بال و پر
قانع بآب و دانه دنیای دون مشو

پا یک جرعه می لعل کهن خرقه نو　　چند باز هم بمیخانه عشاق گرد
ساقیا چند کنی خون بدلم باده بده　　غافل از حال من زار بیکبار مشو
تا برافکندی ز ایوان عارض گلبرگ نقاب　　پرده حسن تو از چرخ برین چار ده
تا هلال خم ابروی تو شد وسمه نما　　گشت از غیرت ابروی خمت خم مه نو
دانه گندم خال تو هر آنکس که بدید　　پیش او جمله خوبان همه عالم بدو جو
حرف گفتم بمعشوقه دیوانه می　　این نصیحت ز من ای سرو خرامان بشنو
چند باشی پی تحصیل زر و زینت و جاه　　هر چه جز باده گلرنگ ببیند از و برو
جای نیست که مهر و مه و پروین چینند　　خوشه از مزرع حسن تو بهنگام درو

تا رود عمر گران مایه بپایان ولجو
ده بمیخانه بعصیان کهن تیغ جامه نو

دادم توان و صبر و دل و دین برای تو　　تا دل سپرده ام بکمند وفای تو
بر خوش روی براه و ندادی بمن نظر　　اشکم ز دیده میرود اندر قفای تو
با آنکه ظلم و جور تو از حد گذشته است　　من خوش دلم همیشه بجور و جفای تو
با مهر عارض تو محال است زنده کی　　از آنکه بسته دل بکمند وفای تو
هر جا نهی بخاک کف پای خویشتن　　خواهم که کحل دیده کنم خاک پای تو
در هر کجا کمی بکرم بگذری ولی　　خالی میان دیده خوش است جای تو
زحمت کشد طبیب عبث درد عشق را　　دردم علاج می نشود جز دوای تو
جز درد بیدوای تو نبود مرا بدل　　واندر سرم کجاست بغیر از هوای تو
گر صد هزار درد و بلا از تو میرسد　　هر جان خرم هر آینه درد و بلای تو
دست قضا ز روز ازل کاسه سرشته است　　بر طینتم هر آینه غیر از ولای تو
خود جان در آرزوی جمال تو میدهم　　گر کشتیم بود بجهان مدعای تو
بر ما سوی نظر نکند چشم حق پرست　　بیگانه گردد از همه کس آشنای تو

هر ذره دل که دل بغمت مبتلا نکرد　　روشن و ز پیش گشته بنور و صفای تو
رست طمع مدار ز جور ز دم از آنک　　تو پادشاه عادل و من گدای تو
ولجو همیشه ورد زبان دارد این کلام
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

تا شد دلم فریفته چشم مست تو　　گردید جان اسیر بدام پرست تو
صبح است ساقیا بده هم باده پیاپی　　ای جان فرخ فرای چشمان مست تو
گر خود مسیح نیست چرا احیا کند　　احیای مرده لعل لب می پرست تو
روزی هزار دل شکند غمزه ات بکبر　　باشد تمام شیشه دلها بدست تو
در خون غرق چو باده نمانده شیشه خط　　دلها کند قبول که گویم شکست تو
تا زلف بهر صید گشاد دام کفر　　افتاده دل چه ماهی بسمل بشست تو
یارب چه سحر بود که گویی در انجمن　　کاه فتاده فتنه بر دل خلق از نشست تو
طبعم زمی پرستی از امروز می کند　　دارد خمار باده جام الست تو
از هستی زمانه تو ولجو نیست شو
زیرا که نیستی جانی است هست تو

ای زلف تو چون شب بلاست پر دود　　بر طرف تا گوش تو مشک است دیا بو
پنهان چه بری ز انتقام کشته ایشوخ　　آزرده بود از نو ده نشان ترک بری بود
دل را بکمند دلکشی از زلف چلیپا　　زنجیر بگردن زند از حلقه گیسو
از شعبده روی تو در زلف تو غماید　　چون پرتو خورشید که بر پر پرستو
هر لحظه بجان من بیداد زده آید　　صد غمزه پنهانه از آن نرگس جادو
از غمزه گری چشم سیاه تو جفا است　　از چشم سیاه تو رم آموخته آهو
خون تو بجان می زند آتش بوز ابی　　فرق ترک ندیدم چه تو خونخواره بدخو
از ماه ده و چار بود حسن تو افزون　　سجده از حسن تو در مه بطراز و
از موی و میانی تو افتاده ام به تحیر　　کش فرق ندارم که میان است و یا مو
چاه است کمان یا که بود تیغ چه پیکر　　یا قوس قزح یا که بود وسمه بر ابرو
خالست بکنج لب لعل تو نمایم　　یا کعبه وطن بر لب کوثر که هندو
شاهین غم عشق تو زد مرغ دلم چنگ　　مانند ه بازی که زند چنگ به تیهو
بس ناوک مژگان تو بر سینه ام آید　　گردیده مرا سینه بمانند ه ماشو
بر درد دل خویش بهر جا که رسیدم　　درمان نشد م درد دل ملا زلفای تو

درمانی نتواند ابد اورد دلم را   گر سر بدر آرد ز لحد صد چو ارسطو
از بسکه ز اشکم ره آن چشم گهر بار   ترسم شود آخر به رهت چشم من آهو
پامال غم هجر تو گردیده ام اکنون   از بس که زدم لشکر غم تاخت ز هر سو
دست از طلب خویش نخواهم بره عشق   چون ذره به تیرم اگر از عشق تو پهلو

گر لطف به بیند ز تو ور جور و ظلم
آخر به رهِ جانان بره عشق شود دلجو

ای دست گل چهره ورت لعل چنان جو   روی تو چون آتش است و خال تو هندو
برد از رخ قرار و صبر به یغما   باز دلم بسته به تار چه گیسو
ترک دو چشم تو ریخت از سر مستی   خون من بیکس به تیغ دو ابرو
گیسوت آشفته تر ز خاطر عشاق   زلف تو خوشبوی تر ز نافه آهو
سینه ام از تیر غمزه کرده مشبک   ناوک مژگان آن دو نرگس جادو
بسکه روان شد اشکم از فراق تو ترسم   چشم فراخم شود چو دجله آمو
مهر تو آتش بجان غمزده من   از رخ چون آفتاب تست مه او
جان بلب آمد مرا ز حسرت رویت   بسکه نمودم تجسس تو تکاپو

تمم

چشم به بستم ز ننگ …   در پیت افتاده ام چو سایه بهر سو
نیست مرا خواهشی جز اینکه وجودم   خاک شود در ره تو بر سر آن کو

دست و لب خویشتن گزیده به دندان
هر که بعشق تو دید حالت دلجو

ای ز مه چارده برده گرو روی تو   کرده خجل مشک را جعد دو گیسوی تو
سجده بجا می برد ماه هلال با دو صد …   اول هر مه بغیر پیش دو ابروی تو
نرگس اگر افکند … سر بر آرد …   … سوزدش نرگس جادوی تو
بس ز غمت گشته ام مو به بر صبح و شام   گشته وجودم ضعیف از غم چون موی تو
شب همه شب منتظر در … قبله ام   … صبح و شام با دم صبا بوی تو
می برم از خوی تو بر سر کویت پناه   ترسم آتش زند بر تن … خوی تو
خال لبت لاله … هر که نه جان مشتری   … تا شده هندوی تو
نیست مرا آرزو در دل زار ای صنم   هر که شود پیکرم خاک سر کوی تو
تا بخرام آمدی قامت موزون …   سرو خجل گشته ای از قامت دلجوی تو
در کشی از تیغ قهر پیکر من ریز ریز   باز ز هر سو بود میل دلم سوی تو

خون دل عشاق را باز پریشان کند   گرد دل آشفته شانه بگیسوی تو
روی تو تا شد نهان از نظر …   بر ره چشم جهان آمده پهلوی تو
گر لطف … رقیب …   به که ببینم دمی خفته به پهلوی تو
از سر کویت … نگذارد …   هر که تماشا کند عارض نیکوی تو
تیغ بکش … از غم آزاد کن   تا شوم آسوده از همت بازوی تو
نیست مرا پیش ازین طاقت هجران …   عمر عزیزم تلف شد به تکاپوی تو
…   تیغ بردیم … ترک جفاجوی تو
چند … از یاران …   نیست مرا پیش ازین تاب جفاجوی تو

دلبری دلداده را نیست جز این آرزو
در دم رفتن فتد چشمش بر روی تو

بعد دلم طره گیسوی تو   کشته خجل ماه ز ابروی تو
ریزد اگر شانه شود آشنا   مشک ختن از خم گیسوی تو
ریخته خون من بیچاره را   غمزه آن نرگس جادوی تو
گر بزمین قطره خونت چکد   روید گل از اثر خوی تو

صح

صبح گهی آورد دم بر مشام   باد صبا نکهت از بوی تو
روز مرا تیره چو از رش نمود   خال سیه چرده هندوی تو
گشته تنم لاغر و زار و ضعیف   از غم هجران تو چون موی تو
خوی تو از بسکه بود آتشین   سوزدم آخر شرر خوی تو
مردم از این درد که هرگز مرا   کس ننماید به سر کوی تو
قامت طوبی شد و شمشاد خم   از هوس قامت دلجوی تو
ور زند در خویش براند مرا   باز بود میل دلم سوی تو
در به برندم به بهشت برین   کی روم ای شوخ ز پهلوی تو
روی بهشتی بنما ای صنم   تا که خجل مه شود از روی تو
رحل اقامت فکند …   هر که به پیوند … نیکوی تو
گر بزنی تیغ تو بر فرق سم زنم   بوسه به دست تو و بازوی تو
رو بکی آورم از فتنه   جور رقیبان جفاجوی تو
کاش کند سینه من چاک چاک   خنجر خونریز دو ابروی تو
پاشده اکنون نفس همتم   بسکه دویدم به تکاپوی تو

پسر گرد لجو شود از ریز ریز
جای دگر که رود از کوی تو

ایکه آتش بدل از چهره بسا زده / راه عقل و دل و دین من شیدا زده
روز من ساخته چون شب یلدا آری / طعنه بر رنگ تر از زلف چلیپا زده
سنبل زلف تو تا غالیه افشان گردید / خط بطلان بسر عنبر سارا زده
تا خرامان قد چون سرو صنوبر کردی / صد هزار رقم خوشی بطوبا زده
تا رخ پرده برافکندی و بنمودی چهر / داغ حسرت زرخ اندر دل حورا زده
از کمانخانه ابرو تو نهان تیر چنین / بردل زار فراق تیغ بعمدا زده
تا برانداختی از چهره گل برگ نقاب / داغها بر جگر لاله حمرا زده
هرکجا مرده بود زنده کند غمزه تو / پهلوی غمزه تو زیر لب مسیحا زده
خود مسلمانم و از زلف و خط و خال دجال / ره در رسم و روش مردم ترسا زده
که زلف چو زنار حمایل بر دوش / طعنه بر تخته ناقوس کلیسا زده
مستی چشم تو زد راه همه هشیاران / لمعه‌ای از جبین مستی و صهبا زده
هرکجا پیر و جوانست گرفتار تو اند / دام بر پای دل پیر و برنا زده

هرکرا

هرکرا دیده ام از دام تو مستی نیست / تیر عشقی بدل جاهل و دانا زده
چیده خوان بلائی بسر راه گذر / خلق را بر سر آن یکسره آوا زده
بیکی رشته دل حلقه عالم بستی / قفل خاموشی اندر دهن ما زده
دعوی عشق بری کن از زور ازل / حرف لا تا بابد بر سر الا زده
جز تو در کون و مکان نیست دگر دیاری / حیث شاهی زنی تا به ثریا زده
هستی و نیست بغیر از تو دگر از تو حق / ما سوی آنچه بود بر سر او لا زده

جو بسر ابود از آنکه بعالم دلجو
تا تو بر رخ او دست تولا زده

مرا دلیست پر از خون ز عشق جانانه / گرفته تا بغم آن نگار فرزانه
کنند خلق ملامت مرا ز عشق کسی / که در دلم نکرد قسمت غیر او لانه
چنان ز بار تو ام گذشت چه برتن / مرا آرزوست نثار قدوم جانانه
ندیدار منه ز نقض عهد و پیمان را / نه بندم عهد مودت دگر به بیگانه
نه از رقیب جدائی از آن همه بهانه / که آشنا شود آشنای بیگانه
دو دشمن عهد مودت بهم نمی بندند / از آن دو مال نشیند اگر بیک خانه

مرا که روز و شب از عشق یار پروانه / چنانکه ز آتش رخسار شمع پروانه
بکار حضرت آدمی توان جدا که کرد / اگر زنند هزار آتشم بکاشانه
فنون نا صحه اکنون کی بدهد بودی / که گشته ام ز رخ عشق یار بیگانه
بقید سلسله عشق بسته بار برم / چنانکه مردم هشیار پای بیگانه
کنند پریش مرا خود طراز پریشانم / زند بر زلف پریشان نگار جوان نه
دلم گرفته ز رخ داران بیار جم ساقی / که دفع غم کنم از خویشتن جدا گانه
نهانکه این نشود نه پیاله نه مینا / بیار خم سبوی که رام خمخانه
کباب شد هم و شمع و شامه پیش آور / که عرف که ان خوشتر است شاهانه

وفا مجوی ز خلق زمانه خرد لجه
که گنج زر شود یافت جز بویرانه

ایکه با حلقه زلفین چه تا آمده / خوش به پرسیدم از راه وفا آمده
مدتها گشت که بیمار غم هجر توام / یاد ده دلم از بهر شفا آمده
ما و رز رخت نداریم خبر مدل صلاح / که شهی چون تو بیالین گدا آمده
از شبستان عدم تا بگلستان وجود / هیچ دانی ز کجا تا بکجا آمده

از بلها

از سلیمان بر بلقیس سبا نه پیغام / هدهد آسا مگر از شهر سبا آمده 1
کی نهی پای محبت بسر بالینم / تو که نایاب تر از مرغ هما آمده
کی شود کلبه ما از رخ ماهت روشن / تو که بر چهره همه ماه ز بها آمده
بر زمین حیف بود پای بنه بر چشمم / ایکه بر دیده ما رم چو ضیا آمده
بو سه بر پای لطیفت زهم ار دم نرم / که برون همچو خورشید ز مشرق ها آمده
می چکد از رخ گل برگ تو بر او زینی / عرق شرم که با شرم و حیا آمده
گفتم آمد دم جان دادن بر بالینم / آفرین بر تو پس از مردن ما آمده
به عمری سپر گشته بیمار غمت / چون طبیبان پی تشخیص دوا آمده
گره از جبهه برافکن ز دلم عقده کشای / تو که چون باد صبا عقده گشا آمده
پای بر فرق سر فرش نه ای شوخ بناز / چون به پرسیدن این بی سر و پا آمده
پرده از چهره برافکن تو که امروز بسی / با رخ خوب تر از مهر اجلا آمده
همه کان را بده از نفس جانبخش حیات / تو که با معجز عیسی ضمنا آمده
سر دلداری عاشق نداری ای صنما / ایکه تا بنده تر از ماه سما آمده
مشک بیزی مکنی از زلف پریشان گویا / به پریشانی جمعیت ما آمده

دردهٔ عشق نهان پای تو تا سر دلجو
مرحبا بر تو که از روی صفا آمده

بعکرت اندرم اندر زبا نه   چه عرض مانده دور از شیدا نه
نه دل دارم نه سر دارم نه سامان   نه دلبر دارم اندر بر نه خانه
برنج و درد و محنت اندر استم   مرا رنج است عیش جا و دوا نه
به هجری گشته ام مستغرق اکنون   که هیچ اورا نمی بینم کرانه
غمم را غم بود درد و هر غمخوار   دلم شد تیر هر غم را نشانه
فلک با من سر یاری ندارد   که جو بد بهر آزارم بهانه
میان ما و وصل جانان باشد   بغیر از محنت هجران میانه
اگر دستم رسد کاری نمایم   که محنت هر را شد یار همینه
چسان از دست جور او ننالم   که دارد هر دمم از غم فسانه
بهجران مبتلا کردم زمانی   که نبود هیچ از وصلش نشانه
نماند خشک و تر در روزگاران   کشد گر آتشین آهم زبانه
ندارم چون بکویش راه پیکی   کنم هر دم ز آه خود روانه

ولی

خوش آن ساعت که گردد نا گهانش   سرم خاک در آن آستانه
دلم خون شد بده ساقی شرابم   ببانگ بربط و چنگ و چغانه

بدلجو یا غمش از دل زداید
شود فارغ ز غمهای زمانه

خوش آن زمان که شوم پا سپر راه مدینه   برم پناه از این خلق در پناه مدینه
خوش آن زمان که نهم بر آستان ارادت   کنم سجود در بارگاه شاه مدینه
خوش آن زمان که شود زرد رنگ روی من از شوق   بگیرم آنقدر اشکم بزیر گاه مدینه
طواف حول حریم شه کنم که بعد شش   فزود خاک در او جلال و جاه مدینه
مه چراغ شده مهر چرخ اگر نه وزرت   برافکند ز رخ خویش بهر شاه مدینه
ز شرق ذره نبود کل شی جمله مرکب   ز پرتوی که تجلی کند آن مدینه
کی نکه بینه خواهد بر حقیقت حق کرد   چه جای بینه که خود بود گواه مدینه
دلیل او بود آیات او وجود در اثبات   که عاقلی برود از دل بیارگاه مدینه
ظهور شمس جلالش در آن زمان که دم   سپهر سجده سر خود بخاک راه مدینه
طلوع شمس جلالش ز شرق مدینه نماید   غروب مهر کند در غروبگاه مدینه

بهشت و کوثر و طوبی و ورد و سنبل و سوسن   مرا چه کار ره هر دست اگر گیاه مدینه
زهی تصور مجازی خیالات باطل   بلعبه گاهی اگر سازم اشتباه مدینه
اگر بهر ات آن شه گذارم رخ آخر   رخ در آن گذرانم سجدگاه مدینه
ز غم سبب برآیم شوم چه روح مجسم   سمک صفت ز غوطه در میاه مدینه
الا که دم زکاس و ذهب زنی بحرارت   ذهب نحاس کند حرارت الله مدینه
مگر حکایت مرات و شمس را نشنیدی   که این سوال نمائی ز پادشاه مدینه
بلی چه عکس شود منحرف ز آینه گردد   سیاه آینه مانند چهره وآه مدینه
ز شمس و نجم حکایت چه میکنی بگذر   از این سوال تو معترض از شاه مدینه
چه شمس رخ بنماید نجوم جمله کجا هد   کشی چو چشم بصیرت ببینی براه مدینه
بمهر و ماه بسا که نظر کنی همه بینی   طلوع مهر مدینه غروب ماه مدینه
صبا بگو ز خدا آنچه گیر دپیامی   بیار بهر احبای خیرخواه مدینه
بس از رساندن تکبیر گو بعذر که یاران   مرا کشیده بهجران خزان گاه مدینه
که بوسه بر در ایوان شاه بدهم و گاه   فدای مقدم خاک ره آنکه مدینه
اگر مدینه نصیبم شود جان و دل نسازم   جهان و هر چه در او داد کی یک نگاه مدینه

نهم ای

نهم بخاک در دوست چهره تا بودم جان   کنم زیارت اگر بعضی از حیاه مدینه
بروز روشن دنیا مرا چه کار بعمری   کرم نصیب شود یک شب سیاه مدینه
خوش آن زمان که شود دلبرم بوار بطران   ددم پیاده فراند ر پا سپاه مدینه
هزار مرتبه کردانی زهی شری بهوایش   دهد حیات نسیم صبحگاه مدینه
کی آن زکعبه ثواب آرزو کنند مدام   خوشم فراغ که شوم غرق در گناه مدینه
زهوشیاری این فرقه عارم آید و شایم   که در کون شمارند ار ز گناه مدینه
مرا چه کار بحور و قصور و جنت و طوبی   گذشتم از همه آن زاهدا سواه مدینه
بیا و جنت و طوبی و حور و کوثر و غلمان   اگر تو راست تمنا ز حق گواه مدینه
براه و هم مکن مشی بر سبیل یقین پوی   ز زردی صدق قدم نه بزرم گاه مدینه
سرود کعبه بهم زن اساس بدع بیاکن   مر نطق و کمان راه در پناه مدینه
ظهور حضرت عشق است خبر قرح چکنی   قدم گذار چه مردان اشهر راه مدینه
بیار شمس بیا سر بنه فراز نیاجانی   که غرق اگر خفیفت کنند گواه مدینه

ز شکنای حوادث برون خرام چه دلجو
نمای سیر گلستان بارگاه مدینه

[illegible] ره عاشقان یکی که هزار غم و غنا زده
[illegible] اله نار حب الهیها ره عاشقان به بلا زده
[illegible] بمکان قرص غنوده اوره و هم وطن بلا زده
[illegible] سازدا به بلاد غصه سازدا بهران دری که صلا زده
زند عشق [illegible] اله شاه جان زده کرم شبحی بر آینه‌ها زده
خور عشق [illegible] شه عشق تا چشم خدم بفراز عرش لوا زده
[illegible] زمی محبت ای خوشم که راهم بمهر وفا زده
اله مست ای رهی سیران بعالم لا احدی به تغنی نغمه واحدی ره حق ارض و سما زده
تو که مست و سرخوش و الهی شنو زبیع الکهی نغمات صوت انا الهی که همی بصبح و سما زده
ثمرات حب و سیران الها اثری بخوه تجلی جانان قبسات نور مهوش عیان شرری بارض و سما زده
اله بشکنید سد و درا بزنید قید و قیود را برویدراه شهود را که صلا بعرش علا زده
اله دیر و کعبه بها شده اله کفر و دین علا شده ظلمت نور جدا شده ره ان جدا ابدا زده
اله شب بروز قرین شده اله کفر زهر دین شده اله دور جهل جنان شده همه راز صلا بلقا زده
شده خور برون ز شرقها شده مستنیر ارض و سما شرری زچهره مهر زا مه فخر بارض و سما زده
اله شو غوص بکوه جان بعوالمی عا طیران بجمال سیر جان جهان که ره نهان و علا زده

خوش نشست گرد دلها که نه سرم خاک مامه آن آستانه نه
دلم خون شد بده ساقی شرابی بیا بنگر بر ابط دچنگ و چغانه نه

بدلجو تا عشق از دل رباید
شود فارغ ز غم اسمها زمانه

صنمی که شعله روی او شرری به پیکر ما زده ره عاشقان یکی که هزار غم و غنا زده
جذبات عشق چه شد عیان حجبات بر زده از میان اله نار حب الهیها ره عاشقان به بلا زده
ظلمات حجر نموده او خیلات قلب ربوده او بمکان قرص غنوده اوره و هم وطن بلا زده
اله عشق جان بگذاردا سر جان و جسم جان زدا به بلاد غصه سازدا بهران دری که صلا زده
زند عشق ارض و سما بهم زند عشق سلسله‌ها بهم اله شاه جانی زره کرم شبحی بر آینه‌ها زده
خور عشق چو که زند علم حجبات بار در تا کشم شه عشق تا چشم خدم بفراز عرش لوا زده
اله مست ازرخ مهوشم اله محو ان لب دلکشم زمی محبت ادخوشم که راهم بمهر وفا زده
اله مست ای رهی سیران بعالم لا احدی به تغنی نغمه واحدی ره حق ارض و سما زده
و که مست و سرخوش و الهی شنو زبیع الکهی نغمات صوت انا الهی که همی بصبح و سما زده
ثمرات حب و سیران الها اثری بخوه تجلی جانان قبسات نور مهوش عیان شرری بارض و سما زده

اله بشکنید سد و درا بزنید قید و قیود را برویدراه شهود را که صلا بعرش علا زده
اله دیر و کعبه بها شده اله کفر و دین علا شده اله نور و نار جدا شده ره ان جدا ابدا زده
اله شب بروز قرین شده اله کفر زهر دین شده اله دور جهل تباهی شده همه راز صلا بلقا زده
شده خور برون ز شرقها شده مستنیر ارض و سما شرری زچهره مهر زا کجا نهان همه جا زده
شده از مکان تو لامکان ز زمین بپرده آسمان شده دور چاره عاشقان شه عشق دم ز هوا زده
اله شو غوص بکوه جان بعوالمی عا طیران کرشمه جمال کمال لامکان همه را صلا به بلا زده
زحجاب سر دلبرا زده سر علانیه نا خفا هدر از نفی دلا دلا که علم بفرقه لا زده
حجبات وهیه رابدر بره یقین بما سفر بمقام قرص نما گذر که سر آفتاب بقا زده
بدرید جمله حجاب جان بزنید پای بلامکان که تجلی علانیه نا نهان بنفوس خلق صلا زده
اله دست شراب زلال شو اله سر بسر جام وصال شو اله گلشن فضل و کمال شو که نفحه ربانی صفا زده
اله تا کی پا بهوی بهوا [illegible] درقفسی بشتاب جانب آنکسی که همی ندای خدا زده
زچه در حجاب نهان تو شوی زچه پای بند جهان شوی زچه رو مقید جان شوی که تو راز نکره فنا زده
ز توو دهر خلاص شو زکسی گذر زبر حق خاص شو به بطلت تن چه جاهی شو که رهی بملک فنا زده
کلمات بنده بهوش کن سر و جان و دل همه گوش کن زمی جاودان نوش کن که سر او رکنه ما زده

که ۲۴ از

که ساخت براتی که نه در که است د چه جابر کنوت [illegible] چه که سر از قحط وفا زده
بحروف قافی ما ستی زچه محجب شده دلا مه نو قلم زسر کرم به تمام قافیه‌ها زده

زچه در زبان شده نقش‌ها زچه ما به پرسوی سما
نشوی چو سوی بی نوا بهوای نقش تو پا زده

دل به یغمائی به ازما برده ده مست آن دل ربا بیغما بهم
کیوها را بدام غم اسیر شد دهنه از دل ما بهم
تا مرا سودای خود کرده از نسیم آن مگر سودا بهم
هرکی دیدیم دل از برد و زن جمله را اشوخ تنها بهم
کرده مجنون مرا در عشق خویش از شم از اسیچو لیلا بهم
محو ما تم اهمچو وامق کفه تا هم از دل اسیچو عذرا بهم
۲ چهره بنمود و دو گردیدی نهان پای عقل و هوشم از جا بهم
اسیچو یوسف ادی بنمود دی تملق رو تو حسن زلیخا بهم
رنگ دلبری قیمت از رنگ ختن با دو زلفین چلیپا بهم
با دو چشم مست لعل می پرست نشه و مستی صهبا بهم

عالم از رخ کافرستان کفه　　از میان آیین ترسا بچه
از خم محراب ابرو شوکت　　کعبه و دیر و کلیسا بچه
باده از سنگ خاره سخت تر　　گوییا سیمین تن خارا بچه
با رخی چون آفتاب از مهر و ماه　　حسن و زیبایی او یکجا بچه
با سلاسل گیسوان مشکفام　　تیره کرد از شام یلدا بچه
غمزه در کار جنگ و لشکری کرده　　دل نیاز از پیر و برنا بچه
عرش عشق در حسن سرورا　　از خرام قد رعنا بچه
رونق گلزار و رنگ و بوی گل　　لب صنم از روی زیبا بچه
از دل دلبری صبر و شکیب
صبر و آرام و شکیبا بچه

روز کارم چو شب تیره سیاه است　　از دم ناله جان نوز گواه است گواه
دامنم از تهمت پر ز رنگ است　　عالم از خال تو ای شوخ تباه است تباه
از تو بر ما ستم و جور بعید است بعید　　پا بست کشتن عشاق گناه است گناه
غم وصل تو پری چهره محال است محال　　غم هجر تو شب دزد براه است براه
از بیا

از پی کشتن من تیغ حرام است حرام　　قاتل غمزه آن جادوی نگاه است نگاه
چشم جادوگر تو با ما بستیز است ستیز　　مژه چشم تو خون ریز سیاه است سیاه
ظلم و بیداد و جفای تو عیان است عیان　　داد خواهم که چاره اله است اگه
چشم من در ره مهر و بلند است بلند　　دل تنها ز ابروی چو ماه است چه ماه
روز کارم ز غم و غصه پریشان است پریش　　تا عیان زلف تو از زیر کلاه است کلاه
شام از جور و جفای تو هزار است هزار　　چهره ام زرد ز هجر تو چو کاه است چو کاه
چشم دلم از فراق تو پر آب است پر آب
روز شب از زلف سیاه تو سیاه است سیاه

دلم در دام زلف مهوشی بس بیکر افتاده　　که او را صد هزاران فتنه در زیر سر افتاده
ز ابرو یکه شور و فتنه و غوغا و فتانه　　ز کوی در جهان امروز شور محشر افتاده
ملال مستی چشم سیاهش باده خلشر　　ز مستی در کف مژگان چشمش خنجر افتاده
میان مرد و زن از جا که ای غم بیا هو ی　　ره دلهای چه چشم ان است یسمن بر افتاده
پریشان که رخسار چون مه زلف مشکین او　　ز کفی از عقرب با آتش مجمر افتاده
از آن مس و بر اندر گوشه ابروی خال هندو زنی　　فیقی گویند که هندو و ند کافر کافر افتاده

چه لازم کرد در جگر سند ایر دستم ... است　　میان مرد و زن غوغا بهر یوم و بر افتاده
خرامان کرده هر که بد چمن اندر دامنت ای　　هزاران سرو ناز از پای اندر کشور افتاده
ز رخ هر که بر انداز از آفتاب ... آتش غیرت　　شرر در خرمن خار و خس خاور افتاده
لکه ز ست هر جا بکند رد از شعله رویش　　هزاران داغ حسرت لاله را بر پیکر افتاده
نه تنها کشته ام کشته تیغ جفای او　　بکوی عشق او در خون بسی دلشور افتاده
به پیری شد سر و کارم بطفل آتشین خوی　　که از رویش بعالم صد هزاران آذر افتاده
ز عشقش کباب کرد چکرد هر کس که از چشم　　غم صهبا و مهر شیشه خطا ساغر افتاده
مسلمانان علاج درد بید زمان گیسند لذی　　که کار من بیت شوخ چشم کافر افتاده
با برات کرانم حالله هرگز کاروان نارو　　که دل هر دل که بد چندین بت سیمین بر افتاده
زمام اختیار از کف ربود اکنون مرا شوخی　　که از هر سوی او یک طبله مشک اذفر افتاده
بعهد سرش شادمانی رفته از خاطر بعد انم　　لم در عهده غم قسمت خاکستر افتاده
دم خون نشه بر وقتی شراب ای غوا دل از تنگ　　که بر غصه و اندوه و غم غارت گر افتاده
بد طره کرد دفع غم ظلم هزار وجود او
از آن صهبا که در پیمانه اش جان پرور افتاده

زلف مشکین تا بروی خوب پوشان کهر　　آتش ... بر ابر پنهان کرده
از رخ در حسن خط و خال انتر نگی زا ده　　بر سر روی زمین با کافرستان کهر
از رخ چون ماه تابان تا بر افکندی نقاب　　خلق ما از روی خوب بالمره حیران کهر
از شعاع شعله رخسار است از ما چو شمع　　هر که دیدم در ... او با تو بریان کهر
هر که را دیدم پیاده است از ره زرکان　　با بد خشان کو هر یا تو کریان کرده
صبر و آرام از دل خلقی به یغما برده　　تا لبان لعل نوشین در فشان کهر
جلوه دادی تا گل رخسار را اندر چمن　　جمله را چون بلبل شیدا در فغان کهر
شانه تا بر سنبل مشکین نمودی آشنا　　صحن باغ و بوستان را سنبلستان کهر
چهره بنمودی در آن آتش نهان اندر چمن　　باغ هجران مرا دوست دگر سان کهر
رشک در آتش بر آن مادر زدی　　سیل اشکم را روان تا طرف دامان کهر
حیف در عهد هجران مرا خلوت نشین　　تنگ ... زمان جهان را بسی زندان کهر
بلکه در شبهای هجرت عیش من تلخ شد　　روز روشن را بچشم هجران کهر
شد بد دوران شادمانه بهر دولت کیمیا
زان میان غبار را تو نوح شادمان کهر

وحشی جانان دارد این سیم تنی   دلبری با ناز خوی کرده چو گل بدنی
در جهان آن و فا مهرو فرش را دیدم   که مرام آمده گفتم که چنین یاسمنی
گر ببلبل گذشت کلستانی بی نضار شوی   شوان یافت گلی سیم بر خوش در چمنی
جان لب ودار لب لعل شکرش می نرسد   که بجز جان نبود لعل لبش را ثمنی
بدنش هست که گر دیده نهان در جامه   یا که از جامه عیان گشته گل یاسمنی
مادر دهر کجا در صدف بحر وجود   پرورش داده چنین دانه در عدنی

شکوه از دست رقیبان چه نماید دلجو
هر کجا هست پری بود پسش اهرمنی

ایکه در کوچه رندان قلندر گذری   اولین شرط چنانست که از سر گذری
دل ز دین در ره معشوقه دهی در بازی   از در میکده با شاهد و ساغر گذری
سر خوش از ساغر مستانه وحدت گوئی   ترک کثرت کنی وز افسر گذری
سلطنت یابی اگر گوشه فقر گیری   شود اکسیر وجود تو گر از زر گذری
پیه دنیای دنی چند شوی سرگردان   مهربان پیش خسان چند بکمتر گذری
ایدل اندیشه کنی از چه برو باک مترس   حیف و صد حیف که از باده احمر گذری

ساقیا از تو پریشانی جمعی تا کی   جمع ما چند پریشان کنی و در گذری
ایدل این قدر پریشانی و حیرت از چیست   که از پیچ و خم طره دلبر گذری
ای نسیم سحری غالیه بیزی تا چند   کو بیا گر خم آن زلف معنبر گذری
ایدل از معصیت و جرم و گنه گر پاکی   یک نفس گر بسر تربت حیدر گذری
باید ت دست بدامان علی زد دلجو   تا بسامانت کنون از صف محشر گذری

باز ریزد بارش رحمت ز ابر بهمنی   ساقیا برخیز و در ده رطل و جام یمنی
رحمت حق دفتر عصیان فرو شوید برو   هان بده گوش ای پسر حرف اهرمنی
کشته گلشن ز ابر رحمت رشک فردوس برین   مرده اکنون از هوای گلشن گلخنی
چند در کاخ ضلالت منزوی گردیده   خیز و در بستان قدم نه گر نه پابند تنی
یا برو در نه بجای مرشد راه ایرفیق   یا ز دین بگذر بگیر آئین دین کهنی
چهره از خون ارغوانی کن بسان مخلصان   تا رهی از قید کبر و نخوت و ما و منی
از دنی طبعان ز ما اندیشه غافل گریز   تا رهی از ملک نابردان دون طبع دنی
عالم امکان چرا گشته از آن خشاریار   خویش را تا چند در چاه ضلالت افکنی

چند باشی در جهان پابند فقه و حرف و گو
مرد باش اطلسم جهان چه دلجو اشکنی

ای شاهباز اوج نکوئی و دلبری   خال رخ تو دام مه و خورشید مشتری
جنس بشر نیابی اهم خو ندیده کس   ار گزاری لطافت و نغزی نشد پری
فریاد و آه و ناله برآید ز مرد و زن   هر جا بیان جمال تو ای شوخ بگذری
در پرده ماه جمال و لاوی ز سرکشی   پنهان شود ز شرم تو خورشید خاوری
هرگز ندیده چشم سپهر این چنین جمال   الله اکبر از تو ندانم چه منظری
منصور خلق می‌توان گفت بر تو را   با این جمال و حسن و نکوئی و دلبری
از نار و خاک و آب و هوا این چنین جمال   روح مجسمی تو نه از چار عنصری
هر در نجوم فصل و غایات ذو الجلال   ار گزنه پرورید صدف چون تو گوهری
با این لطافتی که تو را هست در وجود   تا ب بقا و چشمه حیوان مجسمی
مادر نزاده همچو تو در عرصه وجود   از هر چه آید ته تصور تو بهتری دیگری
فرد از حساب تکه میزان ممکنات   سنجیده است نقطه وحدت بباری
مانا مگر نگاری کز شعله رخت   معدوم گشته رایت خورشید خاوری

دلجو تو هم مرز مگر از چون و از چرا
زین بیش کار رسد تو کردن دلاوری

از من دل بخت تو تاثیر نکردی   ور نه در کشتم ای شوخ تو تقصیر نکردی
نه همان خسته ام از ناوک مژگان تو شد چاک   سینه ئیست که آماجگه تیر نکردی
بسته در قید کمند سر زلفین چلیپا   من ندیدم دل عاشقی که چو نخجیر نکردی
خواب دیدم شب هجر تو کشتم نقش وصالت   دیده ام خواب صد افسوس که تعبیر نکردی
این خوانده ام از مصحف رخسار تو گویا   آیه حل حرمت است که تو تفسیر نکردی
کشور دین و دل و ملک دراین عرصه گیتی   که از آن حسن خداداد تو تسخیر نکردی
شرح اندوه و غم حال پریشان خود ایدل   دم زلف از بر چه تقریر نکردی
بهوای رخ زیبای تو دل داده ام از کف   کشور دل ز تو ویران شد و تعمیر نکردی
تا زند بر تن مجروح من آن حرمت دیگر   از چه الیم گرانمایه تو تاخیر نکردی
نطق را حالت تقریر غم هجر نباشد   از چه ای ملک دل در ملک تو تحریر نکردی
دل که خو در شکن زلف تو منزل نماید   از چه آن بسته در آن حلقه زنجیر نکردی
سیر گردیده ام از عمر و از شوخ ندانم   پا خون ز خشم بهر چه تو سیر نکردی

٣

پیش شمشیر جفا بر دل کجت جانی بسپارم   تو خلاصم اگر از ضربت شمشیر نکردی
بارها گفتمت ای دل پی خوبان نتوان شد   در جوانی بعبث گوش بپند پیر نکردی
طی شد ایام جوانی و عیان شد دم پیری   فکر زاد ره ازین بادیه شبگیر نکردی
دلم از کشمکش غصه هجران بسر آمد   ای اجل زود ترک آی اگر دیر نکردی

از پی لهو و لعب چند روی بیهده دلجو
عمر بگذشت و مس خویشتن اکسیر نکردی

کفر زاهد تو همی بی‌سمت آخر که نورزد   زاهد ابر که گذشتی تو که تکفیر نکردی

ساقی بیار باده که شد ماه روزه طی   یک باره عزم شراب بیا در بچنگ و نی
سی روزه ماه روزه بکلی تمام شد   باید خوریم در پی ایام یک ماه می
از آن می که مرده صد ساله گر خورد   بخشد حیات چون دم عیسی و جهد هی
زاهد اگر ملامتم از دین کند همی   خوف عتب نا لکفه اوی گفت نسیم کی
باید خوریم باده حریفانه صبح و شام   الکنونکه شد بهار و گذشته است فصل دی
تا هی خوریم شراب بآهنگ چنگ و عود   یکجو بیار باده بیا در زمان کی

رباعی

دفع خمار و درد سرم ساز از دو جام   زان می که مرده را کند از یک پیاله حی
مطرب بساز ده بره و نغمه جبت   از گوشه عراق کن آهنگ گلشنی

ناصح اگر نصیحت دلجو کند عبث
گویم حکایتی که گویند شهر ری

بگوش هوش بر گفتا این حدیث شنو   که لاف هجران اگه از جفا نگردشی
لموشت آیه لا تقنطو کر آمده باشد   چرا غمین به تسلی و از چه باده نه نوشی
تو در دلم آتش سودای عشق کم بدل جا   نشسته بر سر آتش چرا چو دیگ نجوشی
چرا از چه نگریی چرا چو غنچه نخندی   چرا چو بلبل بیدل بروز و شب نخروشی
بدل نمانده مرا درد و وفای نکو بانی   نه صبر و طاقت و تاب و عقل و دانش و هوشی
زخود گذشته ام اندر ره وفای تو چو نانک   مرا بعشق تو بود بغیر چشم و گوشی
کشم هر آینه بار غم فراق تو عمری   گهی ز دست بدی گهی ز ناش بدوشی
فراق روی تو یک مو بیک جهان نفروشم   کرم بهیچ تو ای سرو سیم تن نفروشی
هزار مرتبه گفتم منه بدام بتان دل   بحیرتم که چرا پند دوستان ننیوشی
زشور عشق بکن فاش پا تحمل و فکرت   تو را چه شد که چگانه سر عشق نپوشی

زرت بجور بتانی چند داد میرزا آخر   بصبر کوش و تحمل که بهترست خموشی
مرا بدل [illegible] از صد هزار تیر ملامت   توانی جر بدار ازلشان هر ایش بنوشی
نفس بسینه ام آمد ز پای وفا پی کرده   هزار از دل اشک ای بنده ام باز خروشی
مخور شراب که شاه حرام و تهمتی آرد   بطرز مکتب اوش پر پایه فروشی

بترک باده بگو توبه کن هر آینه دلجو
تو از ثواب چه دیدی که بر گناه بکوشی

ملال غمش شو ار یار دل نوازنداری   چرا دو داده تو را کز غم هجر از نداری
چرا النوره لکاری ز تاب آتش سودا   درون سینه نهان عشق جانگداز نداری
سیاه غصه بیاد وزده سر تو شبچون   نگار روان جنون عزم ترک تاز نداری
فراق تو باز و تطاول کشم هر که دیکه   تو آنکه اگر به تو چه اوی ناز نداری
مدام ازو کجی فاش بنار ها ز نماند   نگر تو محرمی از نهد ستر بلند نداری
هر آنچه شنودت گوش توق می نگر آری   نگر تو چشم حقیقت بعمر باز نداری
کشایی چشیم دیدن ازباز ماه چنین   هر آن حرف که با ما بری نشیب باز نداری
تا زلف بتان دل غم هی نگرایی   توان بخت چه بخت درازی نداری

ابیات

تو پادشاهی و ملکی بود تو را تصرف   و لیکن بود که محمودی دا ایاز نداری
سجود قبله محراب ابروانی بتان را   تو تا نکرده ای دل سر نماز نداری
زلف و خال و خط و حسن یار بنازدی دل   مدین بحر بیش اقلیم عشق باز نداری
دلم گرفته ز اندوه دگر بیهده مطرب   بزن های دگر از شور شاهناز نداری
نوا دهست بکوه عراق و صوت مخالف   اگر هوای حجازی و بر عجب نداری
بهر ز باده به پیمانه ساقی از تحقیق   رهی بملک حقیقت سوی مجاز نداری

بجز بدرد بشت و بد و نیک دهر بساز چه دلجو
اگر خیال نشیب و فراز نداری

فی حسن تو در زمانه ندیدم بدلبری   از هر چه وصف سازمت البته بهتری
با این کمال و حسن و خط و خال و روی تو   منت خدای را که تمامی بدلبری
آدم باین جمال نباشد مگر که تو   حور بهشت یا ملکی یا بکر پری
قدت چه سرو و موی میان سینه چون انار   با آنکه سرو بار نمی آورد بری
تا ز راح کهم لعل لبت شکر آنچنانک   بخود مصر قند و به تنگ شکری
خورشید پیش روی تو بر تو نه افکند   گردد به پرده چون تو ز رخ کهم برده

ماه سپهر بکریبان کشد ز شرم   چون سر تو از دریچه معجر بر آوری

در تیره شب اگر تو ز رخ پرده افکنی   روشن شود ز پرتو روی تو کشوری

چشمت بسحر و جادوی و غمزه دو جهان   کاری کند چنانکه نکرده است سامری

مژگان چشم مست تو بر سینه ام نمود   زخمی چنانکه هیچ نیاید ز خنجری

خال سیه بگوشه آن لب گرفته جای   زنهار که هندو بلب حوض کوثری

آنچه از تو ظلم شد بمن البته شکر آن   هرگز شنیده هیچ مسلمان ز کافری

مژگان چشمت ار کندم سینه چاک چاک   هستم رضا ز چنگال البته تا زخشتری

دوری چرا ز خاک سر کویت ای صنم   خوشتر بخاک خویش نمودن تو شد داوری

دلخور ندرود ز تو پیش که داد خویش

دیوان ما کنند مگر روز داوری

ای آنکه در جمال شود چون تو دلبری   دل می بری ز خلق و لیکن به دلبری

ماه از تو خود حجاب ز رخ آسمان فلکی شود   در هم چنانکه بود روز اختری

دارم تحیر از تو که نادیده ام بعمر   حرفی تو نه در ملک بشر نه که در پری

نوری بیا تا حسن تو ز خاک و خشت بکنم   گویا تو چه بدیع فردای تر از آذری

خورشید

خورشید اگر به بیند ترا حسن و انجمال   گوید تبارک الله از این خوب منظری

سروار کند نشانه قد تو در خرام   گردد ز حیای قامت تو زیر افکند سری

از خنجر ستیزه کنی قصد کشتنم   خود کشته ام چه حاجتم انیک به خنجری

گوهر ز بحر خلق کنند انتخاب از آنک   هرگز ندیده اند بمثل تو گوهری

صورت گر زمانه گرانرو بگرد   محو از خیال شود که نه اند مصوری

از چهره پیچ طره منعکس که در سحاب   پنهان شود ز شرم تو خورشید خاوری

هر چند در تصور خود آنم در آن بحث   فکر نمی شود تو ندانم چه مظهری

ساقی بهار عیش رسید از زمان فیض   در ده بیاد عارض گلرنگ ساغری

مطرب نواد شور وحی لف عراق ورست   اکنون بگو که نیست از آن بزم بهتری

تا چه بیاد لعل لب دلفریب یار   بر سر کشم حکیم صنعت جام دیگری

دل جو که سر بدام تمنا در نیاورد

یا لیت اگر بپای تو گردی برابری

چه شود ز مرحمت ای صنم التفاتی بجانب ما کنی   همه درد ما ز سر و پا بیکی کرشمه دوا کنی

تو بزرگ و ما همه خلق و تو شهی و خلق جهان گدا   چه شود تو ار که بلطف یک نظری بر ای خدا کنی

لب او پستان تو دیدم ز درت بکو بگا روم چه شود که مرا زره کرم ز جفا گذشته دگر کنی

کشی‌ام مرا تو به تیغ غم به از این چه باشم ای صنم ز تو خوش نما بود این ستم که به باز راه جفا کنی

چه شده که مهر تو داده ام بکمند عشق جفا داده ام ز غم چه چهره گشاده ام که تو گاه گاه صفا کنی

نرهم ز کمند وهی تو خوش ای صنم کجای تو بسرم نه غیر دلای تو ز چه رو تو ترک ولا کنی

بره تو تیر هزار پر که زنم به سینه ام ای پسر به تنم جفا ده زغم شرر که تعمدا تو خطا کنی

ز تو گاه ظلم دهی عطا چو موست اگر شود از وفا ز پس عتاب و جفا جفا متردّدم که عطا کنی

دل من ز زلف تو بسته ز چه رسم مهر گسسته خطا کشتم تو نشسته همه حکم قتل مرا کنی

بچه جرم قصد صید دم ... ای صنم چه کشی درآ که زمم از ستم بنغم اشنا چرا کنی

به بهای موی تو یکجهان نشمرده ام ... دلم العظیم نبود ... بکوی کرم تو ...

غم ... بودم ... نکشم ز جور تو ... اگر ... ز جفا کنی

زدن تو دلجوی ... زود ... بین

اگرش ... تیر ... جفا کنی

بسرو سپید ... امیرد ی ده ... پا امیرد ی

ا ... بقصد کشتن ما میرو ی

دل ما از زلف مشکین بسته‌ٔ با دل چون سنگ خارا میروی

شور در خلق جهان افکنده‌ٔ این چنین کی سرو بالا میروی

روشنی اندر دیده‌ٔ ما میرود چون از پیش دیده‌ٔ ما میروی

خون دل جمعی پریشان می‌کنی از سر زلف چلیپا میروی

جان بنما کای سپارم از غمت تا تو ای آرام جان تنها میروی

می‌ندانم از سر بالین من می‌روی ... که عمدا میروی

آفتاب از شرم گردد در حجاب چون تو با آن روی زیبا میروی

ما دل اندر حلقهٔ دام تو ایم سرکشان تا چند با ما میروی

سرو در بستان بماند از خرام تا تو با این قد رعنا میروی

شور در کون و مکان افکنده‌ٔ تا تو با این شور و غوغا میروی

خاک در چشم بتان می‌افکنی گر تو با این چشم شهلا میروی

یک زمان آهسته تر ... همچو روح از جسم شیدا میروی

از سر دلجوئی ما عاقبت

دامنت هر ذره و فردا میروی

ایکه چون روح میان تن و جان جا داری تو کجا دل بمن زار دهی کز سر ناز

عالمی بسته دام سر زلف تو و تو کی سر مهر به این دل شیدا داری

ما نشان از تو نه بینیم بهر بیکه و که بسته صد دل بخم زلف چلیپا داری

پرده بردار ز رخسار و به بستان بخرام روز گار همه را چون شب یلدا داری

یکی بوسه حیات ابدی بخش مرا لب پر چهره مگر صورت عیسی داری

چه غم ای ماه ز رنج از حشت و ظلمات تو را از چه در پیچ تو اسیر و روان جا داری

مرکشی تیغ بقصد من بیدل تا کی تو که در تنگ شکر معجز عیسی داری

سر تسخیر جهان را بیک اعجاز نکو ... که عیان از قد و رخ جنت و طوبی داری

تا مه ید و بیضا زچه از دست عیان بهر خون ریزی من تیغ مهیا داری

پیش بالایت نه هم جانب فروز داده چو ... که بهر غمزه صد معجزه برپا داری

که غارت دل بکسره از سر و جوان که بهر پنجه بنان صد ید و بیضا داری

که بتان با همه عالم سر و سودا داری نه همین یکدل ما را سر یغما داری

جرم تو گشت پری چهره ندانم که بدل

بجز از کشتن دل ما چه تمنا داری

ایضا

رخت دیدم زخود و بیخود دلم که دید پنهانی ز لب تو دل ربوده در ... این ... ما بپ نی

همه کردت ... روی تو ... ز رهی خلعت کنم ... به سر دار قامت باشد ...

ربودای سر زلف پریشان ... کشتم که کس چون نرخ گواه ... در عالم پریشانی

مراد در دل اندر مان گذشت اندر ره عشقت دوای این دل غم دیده‌ٔ ما را تو میدانی

دلم صد چاک شد از ناوک و ... خدنگ غمزه بر دل میزنی تا کی به پنهانی

با ساغ ... جان ... هزاران تیغ اگر بر سر زنندم از گران جانی

دهم گر صد هزاران جان مرا اندر ... بپایت ای گل نورسته چون ... و ...

نه از دل ... غمزه دلدوز ابرویت گر آید بر تنم هر جا بود تیری بقربانی

رودت ... که هر کز ... در جهان ... کپ ...

رنس ... وادی عشق تو ... دل ... گذارد ... چشم گشت ...

بکوا ... کم ... سینه آید از خدنگ ناز ... پیکانی

پریشان گشته ام چون جعد گیسوی پریشانت بود آیا دمی ... بر ... از این پریشانی

مرا شد ... عقل از سر ... عشقت چو مجنون گشته ام سرگردان اندر هر بیابانی

بحوالی چون افتاده راه ... غمخوار کن ... دم از گرد و ... دشت حیرانی

سر گردان شدار دستم کنون درمانده دامانم — ازان درمانده که یارب نه سر دارم نه سامانم
ز غمهم می‌کشند اکنون ملامت خلق حیرانم — بی حق بسته آنکس را که خود عشق جانانی
رقیبم می‌کشند تکلیف جنت گر تو برگردم — رقیبا جنت از تو دوزخ از بهر من ارزانی
نخواهم جنت و طوبی و قصر و حور و غلمان — کنم قهر ار دهندم بر درت جا بهر دربانی

به پیش جان و جهان دولت بس خار گردیدم
قبول اصلا نمی‌سازند دلجو را بدربانی

سرکش چمانی داد بمن سیم تنی — دلبری ماه رخی سرو قدی گل بدنی
در خیابان وفا سرو قدش را دیدم — بخرام آمده گفتی بچمن نسترنی
گر ابلق گشت گلستان به نظاره شوی — نتوان یافت گلی همچو رخش در چمنی
جان بسودای لب لعل چون می‌دهم — که بخر جان نبود لعل لبش ارسمنی
بدنی هست که گردیده نهان در جامه — تا که از جامه عیان گشته گل یاسمنی
مادر دهر کجا در صدف بحر وجود — پرورش داده چنین دانه در عدنی

شکوه از دست رقیبان چه نماید دلجو
هر کجا هست سلیمان بود اهرمنی

ز بالای حسن اگر از در درآئی — بدر رحمت بروی من گشائی
ماه گر بمن ای روی مه سا — غمم را جمله از خاطر زدائی
چه مسکینان بدرگاهت فتادم — چرا از حال مسکینان نپائی
بهجرت دل چه بستم گفتم هرگز — مرا نبود دلا زین محنت رهائی
بجواب او دیدم جانی می‌سپردم — زمانه محنت روز جدائی
سپارم خود بیادت جان شیرین — بقصد قتل من دیگر چرائی
طبیب درد بیدردانی اما — سر بالین بیماری نیائی
شرح بیگانه از خود در وفایت — بمن یکره نکردی آشنائی
بهر جا بنگرم رویت نه بینم — نهان از چشم بیدارم چه درکی
بلای هجر بر جانم زد آتش — نه بیند کس چنین یارب بلائی
جهانی در رهگذارت بود عمری — که یکره بر سرم سائی تو پائی
نه یار روزی مرا بر سر گذاری — نه شب یکدم ببالین فرا آئی
نه بتوانم ز بیداد رقیبان — بدرگاه آمدت بهر گدائی
ندارد چشم یک جوهر گرانی — بتا این قدر سنگین دل چرائی
همای محبت چون تو دلجو — نه بیند گوهر سنگین بهائی

ایکه با رخسار زیبا بگذری — سرگران تا چند بر ما بگذری
پنجه گر بر زلف مشکین از رو خویش — بهتر از خورشید رخشا بگذری
مرده صد ساله از بخشی حیات — گر بقبرم چون مسیحا بگذری
دل ربائی هردم از پیر و جوان — با دلی چون سنگ خارا بگذری
سرو را از پا در آری در چمن — هرگهی با قد رعنا بگذری
شک بوستان جهان را سر بسر — چون تو با زلف چلیپا بگذری
روزگار عالمی سازی سیاه — هرگه با چشم شهلا بگذری
فتنه اندازی میان مرد و زن — با چنین حالت بهر جا بگذری
دلربائی از کف غلمان و حور — گر بجنت همچو حورا بگذری
آتش اندر خرمن شها زنی — هرگهی ای شوخ تنها بگذری
و ز تف آتش بر جان زنی — گر ز پیشم همچو عذرا بگذری
همچو مجنون سر نهم در کوه و دشت — گر بمن اینک چو لیلا بگذری
میدهم امروز جان را از غمت — گر بمن دانم که فردا بگذری
بگذر از منشاه ما فی الحجاب — یکره از بهر تماشا بگذری

بگو الله

یکی بلند سر ز رق فرقانی
ز تو بر دلجوی شیدا بگذری

ای جهان نقشه دانشوب ای دلدار جانی — این جهان را جان و ما را جملگی روح و رانی
نکته عشق تو بیرون است از موهوم و عالم — هیچ کس هرگز نداند معنی سر نهانی
پای در گل نکته دانان جهان ماندند عمری — فهم این معنی نکرده زین بجز چندین نکته دانی
رب ارنا هر که گوید بیخودانه می‌نیوشد — همچو موسی در جواب از حق جواب لن ترانی
باش یکتا با خدا و رب از که گو مکرر — تا بگوش آید تو را از حق جواب فی تمانی
همچو عنقا جو ز خلق روزگار اندرون بهر — برو از عرش بهر خویشتن کن آشیانی
هر که جان را فدا اسباب جهان سازد ملم — کی تواند برد با عمری بسر لامکانی
کی بقای جاودان را بهر آن بیجا — کو نکرده فانی از خود اندرین دنیای فانی
این زمان در جلگه اشیاء کو چشمی که بیند — جلوه حق را از اشیاء در هر آسمانی
از سر منصوری باشد اسرار حق کو نه — هر جانی را اسرار است گویم تا بدانی
علم واوادیان راسلاو اتی جدا — تا بپایان می‌سازم بهانه که هرگز می‌ندانی
هم شریعت هم طریقت هم حقیقت هم معرفت — هر یکی را اساس است هر یک را بیانی

هر چه عالم که خلقت در جهان خلاق چنین   هست هر یک را نشانی هست هر یک را حجابی
مغز حق اول دل آگه باشد وگرنه   آنچه موجود است هر یک را جدا باشد معانی
در نگاهم هر یکی را شرح سازم نیست ممکن   زانکه بهر هر کسی باید بیان که زبانی
مختصر گویم ز آدم تا بدین دم هر آنچه دیدم   هست در هر جا ره در هر جهانی حق عیانی
جمله در مغز یکی باشند هست از صد هزاران   در صد و صد صورتی باشد هر آن یک را زمانی
یک وجود آنرا همه گوینده هر کو در او طوری   کاحمد و عیسی و موسی و خلیل و خضر خوانی

فهم اگر باشد همین یک نکته افزون است دیگو
ورنه باشد پیش از این هم گر بگویم من ندانی

تا نهادم در ره عشقت سری   در رهت رسوا شدم در کشوری
ازین خسارت ای نامهربان   زندگانی تا توانم آزری 5
آستین بر چهره پوشان ای صنم   کم‌کمک شد محو رویت ای پری
پیچ از رخسار اگر پرده فکنی   هیچ ناموس بار را می دری
مشتری شد هر که دید از روی تو   کو رخت رشک مهر و ماه و مشتری
با چنین رخسار و حسن و نیکویی   صبر و آرام از دل و جان می بری

چو منم

من ندیدم روی ماهت را نظیر   آدمی نبود بدین خوش منظری
نه فرشته با چنین صورت نه حور   نه بشر یا رب چه ذات و مظهری
یک نگه تا راج عقل و هوش خلق   دین و دل داری سر غارتگری
هر طرف افتاده دل پر حسرتی   بر کفش از خون لبالب ساغری
بس میان خلق غوغا کرده   که بر پا کرده‌ای روز محشری
می‌گذاری روز و شب احباب را   خصم را الی تا زبون می پروری
ما که در راه تو جان داده‌ایم   کشتن ما را چه حاجت خنجری
گر کشی ما را وگر نوازی چه باک   دائم اینک استخوان و پیکری
تا در این عشقت نه پا بنهاده‌ام   گشته‌ام از غربت دنیا بری
هر تن آتش افتاده اندر جان من   ز آتش سودای عشقت اخگری
ما که می باید در این ره بگذریم   از سر و جان گر تو از ما بگذری
هر زمان از ناوک مژگان خورم   هر رگ جانی ز محبت نشتری

آنچه بر دل هر رسد از جور تو
کار سالار حشمی بر کافری

بیا با ما دل یاری نداری   سر مهر و وفاداری نداری
اگر داری سر یاری ولیکن   چنان داری که پنداری نداری
پرستاری کنی بیگانگان را   چرا با ما پرستاری نداری
دل افگاریم در کویت فتاده   سر مهر دل افگاری نداری
دل ما چند آزاری ندانم   اگر میل دل آزاری نداری
گرفتاران رویت بی شمارند   ولی چون من گرفتاری نداری
غمت اندر دل من جا گرفته   چه غم ای شوخ غمخواری نداری
ز پیشم بگذری بیگانه آسا   نظر بر بیکس زاری نداری
به بیمار غم هجران ندانم   چرا یکدم نظر باری نداری
بکنج وادی هجران فتاده   چه غم ای شوخ دلداری نداری
طبیب درد مندانی و رحمی   به حال هیچ بیماری نداری
تورا جور و جفا از حد گذشته   وفا یکجو به آزاری نداری
ستم بر بیدلان بود و خوش آئینه   تو کاری جز جفا کاری نداری
به پای رحمی سرگشته ظالم   بگویم رحم اگر داری نداری

بلب آمد

بلب آمد مرا جان در فراقت
به لطفی جز ستمکاری نداری

هر لحظه که چشم تو ای شوخ در آید   در دیده ام از وقت و که خوبتر آید
روشن شود هم کعبه و کاشانه تاریک   هر که ز در ما ای بت سرمست در آید
مه را نبود پیش جمال تو فروغی   هر لحظه که ای شوخ بشکل دگر آید
شیرین نشود کام فرهاد ز شکر   شیرین تر ازو دانسته ام از شکر آید
بر چهره کشد پرده ز شرم تو مه نو   مانند بر فن باز رخ سپید چو قمر آید
ز پیمان که ز آتش و نوری تن و جانم   سوزنده تر اندر نظرم از شرر آید
بر ما نبود رحم تو در اخیم اصلا   دل سخت تر از سنگ بسی در نظر آید
خورشید طلوع از طرف شرق ندارد   هر که که تو از خانه به بستان بدر آید

آری نکنی رحم به بیچاره ناجی
از حالت دل تو اگر باخبر آئی

دل از غم یک ترک ماه رو یی   بتی طوبا خرامی مشک مو یی
نگاری هوش سنگدل شوخی   طرفه سرو قدی ماه رو یی

قدش بگرفته از سرو سهی باج — ندیده چشم کس با این نکویی
کشیده خنجر مژگان بقصدم — همی دارد خیال فتنه جویی
بکوی عشق او هر شب و روزم — ز خیل جان نثاران های و هویی
بجان مرد و زن افکنده آتش — زده آتش بخلق از تندخویی
پریشان کرده زلف عنبرین را — ندارد نافه پیش زلفش بویی
بکف تیغ جفا بر کف ندارد — بغیر از کشتن من گفتگویی

ولی دلجو بکوی او ندارد
بغیر از جان سپردن آرزویی

زدی بر جان بیچارم شراری — مگر رحم مسلمانی نداری
ربودی طاقت و صبر و قرارم — چنان کاندر دلم نبود قراری
ز بس داغ غمت بر سینه دارم — چو من نبود بعالم داغداری
ربودی اختیار از کف دلم را — که نبود در وجودم اختیاری
شدم سیماب وار اندر ره عشق — چو من در دهر نبود بیقراری
بخاک راحت از بس جا گرفتم — شدم مشهور اندر خاکساری

تو سنگین

تو سنگین دل چو من بیکس ندانم — چه دارم با چنین بی غمگساری
کنارم گشت جیحون از فراقت — مگر شد قسمت من اشکباری
بکنج بیکسی افتاده ام زار — بیا لیکن نمی سازی گذاری
ز مژگان تو اندر سینه آمد — مرا از تیر عشقی صد زخم کاری
ز بس از حال من سازی تغافل — کشم هر شب [illegible] زاری
ندارم بیش از این تاب جفایت — مکن زین بیش با ما جور و خواری
دویدم در ره عشق تو عمری — بهر کوی و بهر شهر و دیاری
شدم در عاشقی مشهور آفاق — بنزد خلق بی هیچ اعتباری

تو خود ای جور کن خواهی محبت
که دلجویی نباید جان نثاری

بر من بینوا نظر از چه بتا نمی کنی — درد مرا ز یک نظر از چه دوا نمی کنی
در سر راه منتظر صبح و مسا نشسته ام — جانب ما چرا نظر بهر خدا نمی کنی
بر همه کس ترا بود لطف و محبت و وفا — بر من زار مستمند غیر جفا نمی کنی
من بامید روز و شب گر تو عنایتی شود — لطف و عنایت ای صنم هیچ بما نمی کنی

عام بود محبت بر زن و مرد و جن عام — من متحیرم از آن کز چه بما نمی کنی
من بخوشی و ناخوشی جان بتو داده ام — چشم بما ز مرحمت لیک تو وا نمی کنی
چشم وفا و مرحمت هر طرفی گشوده ام — باز بسوی ما گهی چشم وفا نمی کنی
نگذری از مقابلم با همه لشکر و حشم — پادشهانه ور نظر سوی گدا نمی کنی
مستحق عطای تو نیست کسی بمثل من — هیچ برغم دیگران لطف و عطا نمی کنی
طره زلف عنبرین از چه نمیدهی بباد — خون ز خم زلف دل ترک خطا نمی کنی
شانه بگیسوان چرا صبح و مسا نمیزنی — نافه گشا چرا دم باد صبا نمی کنی
درد من شکسته دل گشته فزون ز گفتگو — درد مرا از آن دو لب چند دوا نمی کنی
هیچ بما محبتی نه بخفا نه بر ملا — ساز نهانی ای صنم گر بملا نمی کنی
کشته بعهدت ای صنم هیچ دیت مر مرا — از پی کشتنم بعهد از چه وفا نمی کنی

دلجوا گر بحسرتت جان بدهد زهی شرف
حیف که بهر مرده اش باز دعا نمی کنی

از رخ خویش ای صنم پرده اگر بر افکنی — بر تن و جان بیدلان یکسره آذر افکنی
روز سفید عاشقان چون شب تیره گون شود — گر تو بروی همچو مه زلف معنبر افکنی

برکشی

برکشی از جمال خود پرده اگر به نیم شب — پرده بروز بر رخ خسرو خاور افکنی
ور تو ز زیر گیسوان چهره نمائی ای صنم — از رخ خود در چراغ ماه منور افکنی
گر بخرامی از وفا جانب صحن بوستان — سرو در آوری ز پا طوطی و عرعر افکنی
مرده ام از فراق تو زنده شوم اگر گهی — یک نظری بسوی این روی مزعفرم افکنی
در چمنی پری چمن با رخ و قد دلربا — آتش غم بقامت سرو و صنوبرم افکنی
غایب اگر ز دیده ام روی نما بیا ای صنم — بر تن ناتوان من پای و سر از جگر افکنی
روی نما بم از درت تا بودم تعیشی — از تن من سرای پری گر تو بخنجر افکنی
روی چنین بهر دو زن گر بنمائی از دغا — خود بمیان مرد و زن شورش محشر افکنی
حیف هیچکس عبث از در کس برون شد — دست مگر بدامن خواجه قنبر افکنی
بامدت امید دل از نبات از غم و درد در جهان — چشم امید بر در ساقی کوثر افکنی

میت جرا نیم ارز دگر زه لطف و مرحمت
دلجوی مستمند را سایه تو بر سر افکنی

چرا کشتن ما را ثواب ای مه نمیدانی — زنی بر سینه ام الیتیغ ناوکهای پنهانی
ز تیر غمزه ات شد سینه ام چون لوح مسمار — گمان از هر رو نادی بهر دم آرزوی الحانی

میرسد در کوچه

بعد از این درت محروم می سازی ز عشق ما | چه باک گلی که در در تو [illegible] و داکو میرانی
مرا جانی است بر کف مستعد از بهر قربانت | کنم جان گر بسینه آید تو را زانیک بتو مانی
بود مشغول رخ خوب تو را هر کام دل زیدن | ولیکن تو را سودای تو جان دادن [illegible]
بهر جا پا نهی عاشق یکی سر زیر نهید آنجا | بهر جا بگذری خلقی کشته ای بسر افشانی
چه اورست آنکه هر کس دید اگر دید فتنه [illegible] | چنانکه کشی ده درو جدا آورد کرید وجدانی
اگر بینند ماه و مهر ابروی نکو گویند | نعوذ بالله از این رخ که جلوه [illegible] پیشانی
برای سجده هر کس دید المحراب ابرو | بهر جا پا نهی آنجا نهند از شوق پیشانی
تعالی الله چه جنت است آنکه در جنت بشر [illegible] | نباشد زین لب شوخ مانده ای در بحر حیرانی
اگر بودی در این عالم چه دیدی روی زیبایت | کنیزی دست حسرت ماه کنعانی
سرشک چشم من اندر فراقت بس که [illegible] | از آن ترسم که گردد کشتی جان [illegible] طوفانی
به بحری غوطه ور گردیده ام در [illegible] | بگرد لبها در جا دم که [illegible] یا نی
لطافت بس در اندام تو حاکم [illegible] | که صبر آن چنین لطف [illegible] در جامه [illegible] پنهانی
بشمشیرت چه حاجت [illegible] کشتن [illegible] | کنند تیغ [illegible] ابروی تو کار تیغ برانی
بکش خنجر بکش [illegible] | نخواهم خون بهای [illegible] کسی [illegible] تو جانی

ملکش ما را

ملکش ما را [illegible] پشیمانی پس از کشتن | مراد [illegible] بعد از کشتن [illegible] پشیمانی

مقدر گر نشد [illegible] تیغت کشتن [illegible]

کی جان می سپردم زیر تیغت از گران جانی

کرم ها [illegible] با چنین خوبی و زیبائی | هزاران عقده دارم از خط [illegible] چهره بگشائی
ندیدم در جهان [illegible] خود [illegible] | نباشد چون تو در عالم [illegible]
[illegible] | ز رشته همچو سرو قامت [illegible]
[illegible] | میان خلق گشتم شهره عشقت [illegible]
بهر جا بگذری [illegible] | چه زور [illegible] از خلق [illegible]
[illegible] | گره از جبهه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

به نظاره تاب چشم و طاقت دیدن کجا — ز دست جور و بیداد تو ای محبوب یغمائی
مرا از بهر قربانی بود جانی و سر بر کف — همیشه منتظر بر در که گه گه توجه فرمائی
کرم جور و جفا تا زی دوم ز رحمت عدائی — سزاوارم کرم قربان نمائی در به بخشائی

نخواهد رفت دلجو از در ار جور بی پایان
که جز از در رحمت نبود ورا امید دلجوئی

جور تا کی بر فراق ای ترک پر رو میکنی — خون روان جاری مرا از دیده چون جو میکنی
بند بندم را همچون مقراض جدا می بری — وز درت سرگشته ام ای ترک بد خو میکنی
رشته جانم بعقد آب محبت میکشی — باز سرگردان و حیرانم بهر سو میکنی
بسکه میمویم ز نور حسن چو شب تار — عاقبت جسم مرا باریک چون مو میکنی
روزن اندر سینه ام از ناوک مژگان خویش — عاقبت این سینه دل مانند کندو میکنی
این قدر خسته ام ای شوخ از سنگین دلی — بند بندم را جدا از تیغ ابرو میکنی
با چنین حال پریشان ای پری رو دیدیت — روزگارم را سیه از خال هندو میکنی
گوشه داماں فرحی روز آمد و با فراق — از برای سیمین تن از چشم جادو میکنی
جام عیشم را بلب آخر اندر روزگار — دایم از خون دل ای ترک جفا جو میکنی

بطرنما

میزنی آتش بجانم از شعاع روی خویش — استخوانم طوطیا ای آتشین رو میکنی
نقطه گیسوی مشکین گر دهی از دی باد — خاک بر سر چون نافه بر چین آهو میکنی
بسکه میریزم سرشک اندر سر راه غمت — دیده ام را ای صنم از گریه آب جو میکنی
میکنی تیر جفا هر دم بقصدم در کمان — از خدنگ غمزه ام آخر زکجه پهلو میکنی
خود بدام طره زلف سیاهت بسته ام — چند چندم بسته زنجیر با هو میکنی

گشتی ای دلجو دل شیدا هوائی خود
چند بهر کشتن دلجو هیا هو میکنی

از ازل دلم میکنی ای شوخ مداوی — دادم ترا از روز ازل خط غلامی
تا چند کنی خون دلم ای ترک پری رو — کن ترک جفا خیز و بده جام مدامی
جانی بده و جان مخر از غصه در آور — قانع شده ام از تو ای شوخ بجانی
هر گه بنوازی دلم از لعل شکر خند — ما را چه شود گر بنوازی بکلامی
تا چند نشینی به پس پرده ندانم — بر پای شود روز قیامت ز قیامی
خلق جهان منتظر روی تو باشند — یک ره بتماشا بنگذار خرامی
داری بکمان تیر ز ناز از چه جهت — بر سینه ام از ناوک دلدوز سهامی

از جور رقیبان نتوانم که نشستم — بر در که گه اسیر و سرا فراز نیامی
از خون دل خویش یکی نامه نوشتم — بندم بکمرش بر پر و بر بال حمامی
اندر سر راه تو شب و روز نشستم — شاید که رسد دستم بجناب تو سلامی
از سنگ جفا دستم خیل رقیبان — اندر تن من زخم که ز ان گشته غلامی
نگذشت بمن یک شب و روزی که نخوردم — بر فرق سر از صدمه غم جامی
مه کی شود ای شوخ بروی تو مقابل — الحمد که در دلبری ات حسن تمامی
هر جا که دلی در خم زلف تو بود بند — خالی نبود در شکن زلف تو دامی
در آتش هجران تو ای سوختم عمری — حاصل نشدم از لب جان بخش تو کامی
تا مهر رخت جلوه گری کرد بملکم — اصلا نخوردم جز ره عشق تو گامی
عمرم بشد و منتظر روی تو بودم — یک ره ننمودی بمن از گوشه بامی
بردار ز رخ پرده بتا جلوه گری کن — تا چند نهانی مه صفت زیر غمامی

دلجو چکند گر ندهد جان به پایت
ای آنکه تو در مرحله جان فرمانی

ای دل اندر قید دست بلی — شامل فیض هست بلی

بیا

سکه بر سیم و زر اندر بزم عشق — میزند گر چون بنامت بلی
در خرام آور قد چون سرو را — تا شوم محو خرامت بلی
جلوه ده سرو روان خویش را — سازم از قامت قیامت بلی
مست و مدهوشم ما از جرعه — تا شوم مست مدامت بلی
میزدی جام شراب تازه که — تا شوم سرخوش زجامت بلی
قابل راز ار نیم دشنام ده — سازم محروم از کلامت بلی
سینه ام آماج کن ای تیر کش — تا شوم شاد از سهامت بلی
حرفی از سر نهان تعلیم ده — تا دهم جان در پیامت بلی
آرزو دارم که پیشم بی عتی — عارض ماه تمامت بلی
سالها دارم تمنا گو نشد — گردنم در قید دامت بلی
جیگرم ای کاش گردد در جهان — خاک اندر زیر گامت بلی
کاتب قدرت قلم زد از ازل — قتل من از حسامت بلی
هر که از تب دیده در کوی وفات — گستر و وصل آتامت بلی
هر که چون دلجو به نظمت پا نهاد — که گشته سرا ز نظامت بلی

ایکه بعاشقان خود غیر جفا نمی کنی ‌‌ ‌ یک نظری بروی ما بهر خدا نمی کنی

ای شه ملک دلبری چند کنی ستمگری ‌ ‌ ‌ از چه بما ای پری ترک جفا نمی کنی

مهر و وفا بهر کسی از سر لطف داشت ‌ ‌ ‌ خرگه جا تو ای صنم مهر و وفا نمیکنی

از سر زلف مشکبو نافه گشا نمی شوی ‌ ‌ ‌ ترک ستمگری بما ترک خطا نمی کنی

درد دلم زیاده شد از اثر صد اثبت ‌ ‌ ‌ ایکه طبیب دردی درد دوا نمی کنی

رحمت عادت الصنم بر همه خلق عام شد ‌ ‌ ‌ از ره مرحمت کهی رحم بما نمی کنی

مطلب ما ورای جان نیست بکر وصال تو ‌ ‌ ‌ مردم از آنکه مطلبم از چه روا نمی کنی

می گذری بروز و شب بر ره و من فتاده ام ‌ ‌ ‌ سیر دمی از برابرم رو بقفا نمی کنی

من بامید بر درت همچو گدا استاده ام ‌ ‌ ‌ پادشهی و یک نظر سوی گدا نمی کنی

بر تو تمام شد بتا حسن وفا و دلبری ‌ ‌ ‌ حیف که غیر جفا بما جور و جفا نمی کنی

می گذرد ز آسمان ناله دل ز غمت

گوش بناله و فغان هیچ چرا نمی کنی

ز آتش عشق ای صنم جسم مرا گداختی ‌ ‌ ‌ ما همه را ز غمزه چشم سیاه ساختی

داشتم از محبت هوس ذره بدو ‌ ‌ ‌ همچو زرم بیوته آتش غم گداختی

چیست

چیست گناه من بگو کز خشم و قهر کنی ‌ ‌ ‌ تیغ بقصد کشتنم از چه درات آختی

لشکر غم زچار سو بر سرم کشیده صف ‌ ‌ ‌ از همه زودتر بتا بر سر من تو تاختی

هر طرفی ز مرد و زن کشته فتاده در رهت ‌ ‌ ‌ کشته عشق خویش را نه بمیان شناختی

تا بقمارخانه عشق تو پا نهاده ام ‌ ‌ ‌ جان من بینوا و تو بدست چه باختی

عمر دلجوی غزلی حرف ده دفات شد

ساخت نقصه و غمت با غم اوش ساختی

تا کی ای سرو خرامان دلم غرق خون سازی ‌ ‌ ‌ دیده ام را ز غمت چشمه جیحون سازی

جام عیشی که بیادم لب می نوشم ‌ ‌ ‌ چند چند از غم ایام پر از خون سازی

چه شود گر دهی از باده گلگون جامی ‌ ‌ ‌ چهره ام از اثر باده تو گلگون سازی

می طپید از غم عشقت دل زارم چه شود ‌ ‌ ‌ که علاج دلم از آن لب میگون سازی

پای در دایره عشق نهادم عمریست ‌ ‌ ‌ پای از این دایره ام بهر چه بیرون سازی

بجر ام آوری ای شوخ قد موزون سو ‌ ‌ ‌ قامتم همچو کمان زان قد موزون سازی

ندهی از چه سبب جام میم ای ساقی ‌ ‌ ‌ بهر پیمانه می خون بدلم چون سازی

وقت عیش است و طرب کهی ان زمان الکنون ‌ ‌ ‌ کرمیم در قدح و غم افزون سازی

ز ان ن مرا حال در دوده ربا
از ان طره زلف مفتون نماید
حاصل بلبل صبر و شد لعل
کز اندوه اشک اتش محزون نماید
ز ان بنفشه رنج غم و غصه ها را
عمر بار سد زرد عش زرد نماید
یار با نکو طره عنبرین را
مرا حال درد و درد کون نماید
دلم خلل شد از عیب قرار او
بچه نهان از کلکون نماید
شب در دو درد اردو دست همها چو ران
که ای ناظر جا ای از خون نماید
تنفرش مرا غمت هجر دلجو
با قلش مردم شکون نماید

بهر صبر شکیبائی ام از دل اینک بازم این خواطر سودا زده مجنون سازی
در بیابان جنون چند مرا سرگردان روز و شب الهیم از عشق چه مجنون سازی
خو پریشان ترم از طره شرنگ تو چند دل پریشانم از ان طره مفتون سازی
کشته ام بی سر و سامان بره عشق تو نی چند پا پاترم از گردش گردون سازی
چهره ام از غم ایام دگرگون شده است بار حال غم بیچاره دگرگون سازی
دل فرغرقه کون کشته زبیداد رقیب بازش از هجر خود ای شوخ تو پر خون سازی
سیل اشکم رود از گوشه داغ دلجو
باز از غصه مرا دیده چه جیحون سازی

دلم از غم ای شوخ پر خون نماند مرا دیده از غصه جیحون نماند
مرا جام عیش از غم و غصه هردم بجای می ناب پر خون نماند
خم همچنان قد سرو سهی را ز رشک قد سرو موزون نماند
بکنج غم و درد و محنت تو ما را نشانه رخ از رشک گلگون نماند
خجل چشمه خضر و آب بقا را ز تاب لب لعل میگون نماند
بجوای هجران مرا روز تا شب سراسیمه نامه مجنون نماند

مرغ کرانم

ترجیع بند

هستم از جان و دل غلام حسین زنده ام بو رثب از نام حسین
سال و مه صبح و شام و سحر ورد باشد مرا کلام حسین
از ازل دی همیشه بسرارم که نداند احترام حسین
شکر لله که زد سپهر آخر سکه دلبری بنام حسین
تیر عشقش مرا نشسته بدل بر جگر میخورم سهام حسین
مستم از می نه از می انگور مست عشقم ولی ز جام حسین
شد قیامت عیان بر اهل جهان به الحمد از قیام حسین
هر کجا هست سرو شمشادی پست گشته ز خرام حسین
چون سپند ار مدام سوزانم ز آتش دوری از خیام حسین
برگزشته از فراز عرش برین حیف اوج فنا از بام حسین
پدر ار آدم است در سبقت هست چون نقطه در مقام حسین
نوح و خضر و مسیح با موسی عبد رقند بل غلام حسین
نقطم در کار داد که خواهر شد هر که سر پیچد از نظام حسین

نشود رام او بهر کسی نشود هر کسیکه رام حسین
سنبل و مشک نا بگشته خجل پیش گیسوی مشکفام حسین
پادشاهان معرفت بشند کون بنده کی بدام حسین
ماند اندر ضلالت الکه نشد بی سر و حل واز حرام حسین
دم بدم آب زنده کی بارد از دو یاقوت لعل فام حسین
دور هجران گذشت و صل رسید صبح آمد برون ز شام حسین
می چکد شهد عیش و آسایش از شکرخند و ابتسام حسین
مژده کانیک قوام می گیرد ملت و ملک از قوام حسین
هر چه اندر جهان ظهور حقند جان فشاند بزیر کام حسین
از بدیع نخست تا اکنون همه نوشند می ز جام حسین
بقمیص کنند هر کوری جلوه ای که با حرام حسین
همگی مظهر حقند ولی اول و آخر تمام حسین
چشم تر و بصیر می باید که نه بیند جز احتشام حسین
آید از دیگی غیب در گوشم ولکل مرحبا بنام حسین

قطع

قطع امید خود کند هر کو کام ننهد بطبق کام حسین
میرهد از ضلالت آنکه زند چنگ در حبل اعتصام حسین
هاتفی میسرود در گوشم که بنوشید از مدام حسین
که سراسر جهان و ما فیها
هست عکسی ز روی دلبر ما

یار افکنده پرده از رخسار چشم کو چشم یا اولوا الابصار
نور او کرده عالمی روشن که نه جز اوست مطلع انوار
پرتوی از شعاع عارض او تافته بر تل و در و دیوار
دیده بگشای تا عیان بینی گر ترا هست طاقت دیدار
نور او همچو شمس عالم گیر تو نه از خواب غفلتی بیدار
جلوه گر او بود و لیکن ظهور تو همی مانده در پی پندار
پرده از چشم خویشتن کن دور تا به بینی بشرق و غرب انوار
چند در راه و هم مشی کنی از سبیل یقین مکن انکار
چند باشی مقلد اعمی شو ز تقلید دور و سر او برار

در جهان

در فضای سرای عشق درآ　　تا شوی مطلع ز هر اسرار
از حجابات خلق بیرون شو　　تا به بینی عیان بهر بازار
چشم بینا گرت بود بینی　　جلوه او بهر در و دیوار
که نه جز اوست در جهان شیئی　　هر تو را گر بود دل بیدار
جلوه او به چشم سر بینی　　همچو خورشید دم بدم نوار
چشم ظاهر نماز هرچه جز او　　در تو را هست علت انکار
همچو شمس است در سماء ظهور　　منجلی ابا او لو الا فکار
اذن واعیه گر شود پیدا　　بشنود نغمه اش ز هر اشجار
که بود در تغنی ان محبوب　　سال و مه صبح و شام و لیل و نهار
غیر آثار او نه بینم هیچ　　در که و بیگه از یمین و یسار
سر عرفان حق تو را نه بود　　ور نه عالم پر است از آثار
حب دنیا تو را نموده اسیر　　که نداری بغیر دنیا کار
زخرف چند جمع آوردی　　که بان فخر سازی الغدار
فکر دنیا مکن که نبود هیچ　　اعتباری بر او ز هنجار

بلکی

بکسی ذره وفا نکند　　ما شنیدیم از صغار و کبار
که بسی داشتند زینت و گنج　　زر و مال و جواهر بسیار
همه رفتند و زان نبرد جوی　　کس بگورش ز ابله و هشیار
زادان خانه غیر عرفان نیست　　گفتمت این سخن در اول بار
خلقت از بهر حق شناسی شد　　نه برای زمین و آب و عقار
پنبهٔ غفلت ز گوش بکش　　که بگوشت درآید این اسرار
بشنوی از جماد تا نبات　　وز بر و بحر و دشت و شهر و دیار
که سراسر جهان و ما فیها　　هست عکسی ز روی دلبر ما

ای دل من بدام زلف تو بند　　بی جمال تو کی شوم خرسند
از وفای تو نگذرم حاشا　　گر جدایم کنند بند از بند
آیدم جان بلب ز هجرانت　　از خود الله مرا جدا مپسند
باشم اکنون و همایون کت　　دور از حضرت تو تا کی و چند
چه شود گر ز مرحمت روزیم　　بنوازی ز لعل شکرخند

بر دل از مهر روی تو هست مرا / بار افزون ز قلهٔ الوند
خوش دلم در محبت دلبر / عضو عضوم اگر به تیغ برند
تا بود جان مرا روان در جسم / نگسلم از تولای صنم پیوند
تو بسی زخم به که هر کس غیر / تو دهی زهر به که دیگر قند
ذره از محبت تو نه ز هم / از خراسان و روم تا بخجند
پاسبانیت را بهفت اقلیم / شه بود هر که هست دانشمند
انگشت اندرم که در راست گردد / بی سرم خاک زیر سم سمند
خوب در شهر جان چه در کمر است / آمد آنم ز روزگار پسند
بر درت همچو سگ گرفتم جای / کافکنی گردنم بخم کمند
نرم از تو گر رسد روزی / صد هزارم ز روزگار گزند
از در غیر سلطنت دیدن / به که بر در که تو خوار و نژند
روح جان موسم سماع رسید / می‌نشینید بی طرب تا چند
همه بر ساز وجد و عیش و سرور / که عمر رفت روزگار لوند
کف و دف و چنگ و ارغنون / از نزاکان مگر نداری پند

دور عشق است با تو می گویم / بر رخ خویش باب عیش مبند
ظاهر آنکه ز مشرق باشد / کوری چشم بد بسوز سپند
بر آمد زمان طاعون / دور روحانی است الغرض زند
حجابات و خیال و اسم نماند / سبحات جلال دور فکند
عاشقان باید از سر تحقیق / پرده‌های حجاب را بدرند
تا نگی در صوامع ملکوت / می گذشتم کجا خردمند
می شنیدم که هاتفی از غیب / می سرود این حدیث پند و بلند
کل سر جهان و ما فیها / هست عکسی ز روی دلبر ما

الله کوثر نهی و زمان [illegible] / جان عالم تو را شود قربان
ای تو را روح ما سواه فداه / وی نثار ره تو باد جانی
بی ولای تو هر دلی غمگین / با ولای تو هر دلی شادان
زیستن بی خیال تو مشکل / مردن اندر خیال تو آسان
زخم گر تو رسد بود مرهم / درد گر تو رسد بود درمان

دل که بی حب تو نباشد دل ‏ جان که بی مهر تو نباشد جان
هر چه جان و دلی نثار تو باد ‏ که توهم جان و هم تویی جانان
با تو نیران مرا بود جنت ‏ بی تو جنت مرا بود نیران
با تو زندان مرا بود گلشن ‏ بی تو گلشن مرا بود زندان
بی تو بستان مرا بود گلخن ‏ با تو گلخن مرا بود بستان
غیر مهر تو نیستم بضمیر ‏ غیر ذکر تو نیستم بزبان
درد عشق تو درد جان درمن ‏ راه عشقت رهیست بی پایان
راه عشق تو ره بسر نبرد ‏ هر که ننهد قدم بنطق و گمان
رهروان سبیل عشق ترا ‏ همه از عشق تو نشانه و نشان
نار عشق تو می شود گلشن ‏ بر خلیل آنچنانکه از رحمن
هر که از جان نکرد اندیشه ‏ گوی عشق تو برد از میدان
همچو گوی از میان نخواهم رفت ‏ هر دم از صدمه بینم از چوگان
لاف عشق تو چون زند هر کس ‏ ترک از سر نکرد چون رندان
عاشقان تو می کنند دمی ‏ از مکان تا بلامکان طیران

دل

دل که خالی بود ز عشق تو گل ‏ می توان خواندنش نه دل بجهان
ای دل از کوی او تو راست وطن ‏ نه فلان می شناس نه بهمان
که جز او نیست در سرای وجود ‏ کارفرمای عالم امکان
هر که بیند جز او بود مشرک ‏ هر که خواند جز او بود بطلان
دی بگلشن شدم بگل چیدن ‏ بلبلی می سرود در بستان
که سراسر جهان و ما فیها ‏ هست عکسی ز روی دلبر ما

می گذشتم به بزم مستان دوش ‏ که خورم جامی از می سر جوش
دیدم آنجا گروهی از یاران ‏ مست و سرخوش نشسته جوش بجوش
محفلی کو ندیده دیده دهر ‏ مجلسی ناشنیده هرگز گوش
دلبری نغز دیدم و شنگول ‏ که ز عکس رخش شدم مدهوش
یکی از جام چشم مستش مست ‏ یکی از عشق او بجوش و خروش
دل سراپای او یکی شده مات ‏ در بیانات او یکی شده گوش
آن یکی زان میان گشوده بغل ‏ وان یکی اورا کشیده در آغوش

یکی از شعلهٔ رخش سوزان   یکی از آتش غمش در جوش
آن یک از شهد شکّر اوش کر   وین یک از نقل نقل او بیهوش
یکی از لعل نوش خندش محو   یکی از جام حب او مدهوش
بر کفش جام بادهٔ احمر   ز عکس مینا ده بر سرش سرپوش
چشم از هر طرف بدیگران   که بگوید کرا بگیر و بنوش
آن یکی گویدش بعجز و نیاز   بجرم گریان دهی نیوش
میدهی شهد تا کی و چند   پی آزار ما ز باده ملکوش
ساز دفع خمارم از سر لطف   که کیان اندرم ز باده کش
گفت به هم دلی ز رخ ابروان   این سخن رایگان و دل بنیوش
نه از سر کلاه کوسی   رخت تلبیس و مکر و زرق بپوش
تا بیابی ز ساغرت پس از این   که بگوش ایدت ز عرش سروش
جام از من بگیر و دور انداز   سبحه از دست و طیلسان از دوش
جام بگرفت و خورد و داد از کف   دین و ایمان و عقل و دانش و هوش
که رسیدش بگوش جان ناگه   ز عالم غیب بی حجاب سروش

کس سپهر جهان و ما فیها   هست عکسی ز روی دلبر ما
ورش کردم نظر بارض و سما   شدم آگه ز حال ما فیها
سیر در عالم البطون کردم   جلوه گر گشت باطن اشیا
از شجر تا نبات و سنگ و مدر   جن و انس و طیور و وحش و ددا
منطق بذکر حق دیدم   همه را از اعالی و ادانی
زان گذشتم بعالم جبروت   دیدم از حق کنند حمد و ثنا
سیر کردم بعالم ناسوت   ز آدم و خضر و نوح تا یحیی
وانچه مخلوق در وجود آمد   تا بامروز بلکه تا فردا
همه را دیده ام ز شیخ و مرید   ورد شان یا اله و یا ربّاه
زان گذشتم بعالم ملکوت   سیر کردم بدیدهٔ بینا
محو حق جمله را عیان دیدم   غیر عرفان حق نبود آنجا
تا بجایی که جبرئیل امین   نتواند گشود پر آنجا
چند گامی دگر فرا رفتم   تا بقوسین و قاب او ادنی

بازرفتم بعالم لاهوت / هوش گشتم تمام سر تا پا
همه حق بود و غیر حق معدوم / آنچه در وهم گنجد آنجا لا
ما سوی اندران میان مترس / همچو لا گشته در الا
کس بچشم ندید و گوش نشنید / غیر تسبیح ذو کرب علا
بجز از وی نه بود آثاری / در سموات و علم ما او حا
بود معدوم آنچه اندر وهم / بجز از ذات واحد یکتا
زان پریدم بعالم هاهوت / که نپرد دران مکان عنقا
پر و بالی بهم نمودم آن روز / ساختم اندران مکان ماوا
نزدم دم از آنکه دانستم / که نه آنجاست جای چون و چرا
بلکه زین نیز گام بالا تر / طیران کردم و شدم بالا
دیدم این شعر جمله میخوانند / بزبان فصیح با آوا
که سراسر جهان و ما فیها / هست عکسی ز روی دلبر ما

ای جهان جلال ربانی / مظهر حق جمال رحمانی

آسمان وجود را مهری / وی محیط کمال را کانی
فیض عام تو شامل همه کس / منبع جود و فضل و احسانی
رحمت عام بر صغیر و کبیر / بر روش اسم ابر نیسانی
من چگویم ترا که شو آنم / بجز از انکه حی سبحانی
از تو بر پا جهان و هر چه دراوست / بر تن جمله روح و ریحانی
ماسوی را در اول و آخر / وی تو آنی که جمله را جانی
ذات پاک مقدس از اشیاء / همه موج و تو بحر عمانی
از تو ظاهر شدند موجودات / حالت جمله را تو میدانی
ما همه بندگان مجرمیم / تو خداوند کار غفرانی
تو همان شمس مشرقی که مدام / در طلوع و غروب یکسانی
تو همان اولی که بودستی / نیست در حضرت تو نقصانی
تو همان آخری که خواهی بود / لایزال آنچه بوده آنی
ظاهر و باطن اول و آخر / حی و قیوم و فرد سبحانی
گاه در باطن بطون پنهان / گاه ظاهر ز جلد انسانی

گاه در آسمان گهی بزمین / گاه در شرق و غرب پنهانی
نه که پنهان ز خود بخویشتنی / بلکه از دیدهای رمدانی
ای منزه ز هر چه در عالم / وی مقدس ز وصف [illegible]
خالقی تو و ما همه مخلوق / باعث جود [illegible] ابدانی
توئی آن پادشاه بی همتا / که نباشد برای تو ثانی
لا شریک له تو را است سزا / که منزه ز کل و اسمانی
تو سمیع و بصیر و قدوسی / تو علیم و خبیر و سلطانی
گاه چون شمس در سماء ظهور / همچو خور هر طرف درخشانی
گاه نزدیک‌تر ز دیده بمن / همچو چشمان ز نور چشمانی
گاه چون آفتاب عالمتاب / گاه مانند ماه تابانی
پی بذاتت کسی نخواهد برد / ذات خود را تو خوب میدانی
تو مقدس ز وصف وصافی / تو منزه ز وهم انسانی
کنه ذات تو مخفی از همه کس / گر چه روشن چه مهر تابانی
خارجی از جهان و هر چه در او است / گر چه در خیل خیل ابدانی

متحیر بدرج بذات و صفات / غوطه در بحر نادانی
لیکن ندا آمدم ز غیب بگوش / که چرا اینقدر پریشانی
گوش [illegible] کن که در عالم / وارهی از خیال جسمانی
متحیر [illegible] باز آمد / این بگوشم بحجرت ثانی
که سراسر جهان و ما فیها / هست عکسی ز نوری دلبرها

گر شم آمد بگوشش حب روش / که تو را بار کبر و عجب بدوش
دعوی اثبت کنی تا چند / زرق و طامات [illegible]
غوطه در سلسبیل وحدت زن / ز آتش کثرت همچو دیگ مجوش
در لباس فقیه مشی مکن / کسوت پارسا و زهد مپوش
سبحه بر دست و طیلسان بر سر / موزه در پا و خرقه اندر دوش
صبح تا شام در رکوع و سجود / شام تا صبح در فغان و خروش
پای تا سر سفید همچون برف / و اندرون سیاه همچون لوش
حکم حق را دهی بخلق خلاف / نام حیلت نهی ز شرع بروش

ظاهرت پارسای خوش سیما   باطنت بسته حظوظ نفوسش
زن و فرزند و مال و جاه و منال   ساخته باطن تو را مدهوش
ذهب و سیم و اسب و گاو و شتر   همه از سر تو را بکلی مدهوش
باغ و بستان و ملک و آب و زمین   پنبه غفلت نموده بگوش
دین ندانی که دست غیب آخر   افکند دور از این طبق سرپوش
رو ملبس بلبس عرفان شو   در طریق خداشناسی کوش
گر تو را هست میل حق بینی   چشم از ما سوای بیگانه و خویش
ای در بزم هر کس از سر شوق   باده از کوثر محبت نوش
تا بری دست بجام لاهوت   چون سبو اهل عشق را بدوش
بشنوی در بارگاه سلطان کن   ذره عیبت تهی نما آغوش
بنشین بر سریر استغنا   همچو دیوانگان دگر مخروش
حجب وهم را ز خود کن دور   سبحات جلال را بنیوش
در تو را میل کبریا هست   آنچه می گویمت ز من بنیوش
ورد خود کن همیشه صبح و مسا   ذکر حق تا شوی سراپا هوش

یلق

بطریق سماع و وجد و طرب   رو بعیش و نشاط و عشرت کوش
تا بود جان تو را تعلق بدن   ساز این نکته چون در اندر گوش
که سراسر جهان و ما فیها   هست عکسی ز روی دلبر ما

ای ذات تو ما سوی حیران   وی صفات تو هست بی پایان
ذات پاکت منزه از تقریر   در صفات تو قاصر است زبان
که نمایان ز عرش تحقیقی   گاه مشرق ز مشرق عرفان
گاه سازی طلوع و گاه غروب   گاه پیدا شوی گهی پنهان
گاه سازی تو اسم خود آدم   گاه ایوب تن پر از کرمان
گاه یوسف بقعر چاه اندر   گه خلیل و فتاده در نیران
گاه یونس ببطن ماهی صید   گاه یعقوب و کلبه احزان
گاه گردی ذبیح کوی وفا   خود گهی نوح و کشتی و طوفان
گاه الیاس و گاه اسکندر   گاه خضر و دلیل گمراهان
گاه گردی کلیم وادی طور   رمز گویی بذات بی نقصان

گاه آتش زنی بخرمن خلق / از شعاع جمال خویش عیان
گاه ظاهر شوی بنفس مسیح / عظم پوسیده را ببخشی جان
گاه آیی بصورت خاتم / خاتمیت دهی بخلق نشان
که بمرآت جلوه فرمایی / خود بخود عشق بازی ای جانان
گاه گردی حروف ذات اسبع / شورش افکنی بکاخ جهان
دعوی انی انا اللهی / در جهان سازی آشکار و نهان
گاه آیی بجسم [illegible] / جلوه سازی تو در زمین و زمان
همچو خورشید در سمای جلال / جلوه سازی بچشم پیر و جوان
پیش خورشید عارضت خلقی / همچو ذرات جمله رقص کنان
همه بر درگه تو روی امید / چون رعیت بدرگه سلطان
منتظر کآب رحمتی بارد / زابر فیض وجود بر سرشان
بنده کانند مصدر خدمت / عاشقانند بنده فرمان
تاج از مصدر جلال رسد / بنمایند جان و سر قربان
بهر جانبازی از صغیر و کبیر / نقد جان برکفند وجد کنان

مرا که حیرت اندر روی / نیست گردون زکار لیکن بریان
در سرای که پای بند تو نیست / گرد و اندر ره کوی پاسبان
نه همان چشم کز تو روشن شد / خاک حسرت بود بر آن چشمان
تو همان پادشاه لم یزلی / که معمار غیب و نقش جهان
خواستم از وصف حضرت تو کنم / قاصر آید زبانم از تبیان
لیک اندر وقف ماندم / که صفات تو هست بی پایان
بودم اندر بحر فکر غریق / که فرح جانی بیان کجا توان
ناگهان گشت همی نغمه و چنگ / همه خوش می‌سرودند الحان
بلبلان عجم بصوت بدیع / هوایی که بهتر از دستان
که سراسر جهان و ما فیها / هست عکسی ز روی دلبر ما

ای بذات تو ممکنات عبید / ذات تو عاری ز وصف و گفت و شنید
گنج اسرار را تویی مخزن / در مخزون غیب را تو کلید
نه فلک با ثوابت و سیار / می‌کنند حضرت تو را تمجید

عرش و کرسی و سما و لوح و قلم
مر ترا کرده جملگی تحمید

ما سوی از تو جمله در جنبش
کز تو گشته این همه تمهید

بجحیم و نعیم و حور و قصور
همه را داده تو وعد و نوید

رازق رزق جمله موجودات
کیست غیر از تو ای حمید مجید

جز تو از کس مرا تمنا نی
ست چون از تو جمله راست نوید

هر که از درگه تو رو برتافت
تا شد و جز خویش را فهمید

از تو در هر سری بود سودا
وز تو در هر دلی بود تایید

ما همه بسته حدود و سدود
تو معرا ز حدی و تحدید

ای مبرا ز ضد و ند و شریک
پادشاه عوالم تجرید

ذات پاکت مقدس از همه شی
وز تو شیاء کاینات مزید

چون ذات تو هرچه در عالم
می نمایند مر ترا توحید

هر زمان عالمی کنی ایجاد
که ندارد عوالمت تعدید

تویی آن قادر قدیم که هست
ذات پاک تو فارغ از تجدید

ای تو از هرچه هست مستغنی
وی تو از هر که هست و نیست فرید

چه کنم

چه کنم عرض پیش تو که تویی
بر ضمایر کل شیء شهید

نظری کن ز مرحمت سویم
کامدم بر درت برای امید

باشم غرقه در بحور گناه
با دلی همچو قیر و موی سفید

پادشاهی و من گدا چه شود
بحضورت بخوانیم جاوید

خود گرفتار خویشتن شده ام
نکنم فرق از سیاه و سفید

غوطه ور در بحور نادانی
دام گسترده در رسم تقلید

جلوه تا کرد آفتاب رخت
پا نهادم بلوق گفت و شنید

نزدم دم بکس ز لا و نعم
نشدم یار ~~[illegible]~~ کس بجز عهود و عید

پاک شستم ز هرچه غیر از تست
دست دادم بهر که جز تو ندید — یجر

دیدم هر جا گروهی از احباب
متفق همچو عقد مروارید

جان نثار قدوم شان کردم
شادمان گشتم همچو موسم عید

خواندم از علم عشق چون درسی
نور حب تو بر دلم تابید

مجتهد وجود خویش شدم
بازدم بر عوالم التقلید

غیر از کار تو نخواهم گفت
غیر آثار تو نخواهم دید

شه بچشم عنایت بر داد / که نسیم محبت تو وزید
فارغ از رنج و فکر فال شدم / دلم از این و آن غنی گردید
شدم آگه ز هر چه از کم و کیف / گشتم آسوده ز عالم تقلید
تا به بزم گدا شود همدم / هر که در قصر پادشاه رسید
گشت مستغنی از جهان یکسر / هر که از صهبای حب تو نوشید
تا شوم سرخوش از می عشقش / از وجودم شراب ترانه پدید
که سراسر جهان و ما فیها / هست عکسی ز روی دلبر ما

ای جمال تو بهتر از مه تام / بر درت ماه و آفتاب غلام
کمترین خادم تو اسکندر / چاکر درگه تو چون بهرام
پاسبان در تو صد جمشید / بر کف هر یکی بود یک جام
تویی آن خسروی که در عالم / بر درت ره نمی برد اوهام
تویی آن پادشه که می ننهند / عقل پیغمبرت بره یک گام
نگذارد به سر پادشت / پای در عرصه وجود مقام

تویی آن پادشه که با حکمت / نطفه هرگز نه بسته در ارحام
بی رعایت در اول و آخر / ننهد روح پای در اجسام
تویی آن ذات بی شریک و نظیر / که نداری مکان و جاه و مقام
تویی آن خسروی که در عالم / ملل و ملک از تو یافت نظام
تو همانی که بودی از آغاز / هیچ کس نیست جز تو تا انجام
در جهان هر زمانی به رنگ دگر / می نمایی بچشم خلق قیام
تو همان منبع علوماتی / که نماید ظهور از تو کلام
گاه توریت و گه زبور و صحف / گاه انجیل و مصحف اعلام
گاه خارج کنی تو شب از روز / گاه بیرون کنی ز روز تو شام
گاه ظاهر شوی بشکل خلیل / بشکنی گه به تبر بسی اصنام
گاه گردی کلیم وادی طور / بودی از پی تو بسی اقدام
گاه آیی بصورت عیسی / جان ببخشی ز رحمت بعظام
گه کنی جلوه در تن داود / سر پنهان بدو کنی الهام
گه معطر کنی ز نفحه خویش / بندگان را ز راه لطف مشام

که نمانَد ظهور در عالم … جلوه سازی بچشم خاص و عوام
دعوی انیت کنی تصریح … بکنی از دماغ خلق زکام
گاه سازی بخلق دعوی عشق … ببری از وجود شان آرام
پی ولای تو ز آتش عشقت … پخته هرگز نمی شود یک خام
هر که مست از خم می تو نشد … باد بر او حلال جلوه حرام
ننشیند به بزم آسایش … متلذذ نگردد از ایام
رام هر کس بحضرت تو نشد … همچو سیماب کی شود آرام
وانکه بر درگهت وطن نگرفت … کار او کی بگیرد استحکام
سرخوش از جام حب آنکه نشد … روز و شب خون خورد بجای مدام
همچو دیوانگان کسیکه نکرد … در گلستان رفعت تو خرام
کی بگوشش رسد ز عالم غیب … از فتوحات غیبی الهام
کو سپهر جهان و ما فیها … هست عکسی ز روی دلبرها

عاشقم بر جناب یار قسم … به وابروی این نگار قسم

سرخوش از جام وحدت اویم … بلب لعل آبدار قسم
جمع شد مر مرا پریشانی … به دو زلفین مشکبار قسم
خجل از جعد مشک بیش مشک … بسر جعد تابدار قسم
از درش روی بر نگردانم … بسه و چار و شش و چار قسم
بنده کلب آستانه اویم … میخورم من بجنب یار قسم
عبد رقش مرا بود مولا … بخداوند کردگار قسم
حلقه در گوش خادم اویم … به دو چشمان پرخمار قسم
از گدایی درش شرف دارم … بشه جناب اقتدار قسم
حول شمع رخش چو پروانه … گردم گردم بروی یار قسم
ذاتش از هر جهت مستغنی است … به بیانات بی شمار قسم
میدهم روز و شب ترا شاها … بجناب تو صد هزار قسم
که نما جذب خویش و طور را … بجودت الهی مدار قسم
دلم از نور خود منور کن … بتجلی طای گلعذار قسم
ور لقای خودم ملکن محروم … بحبیب بزرگوار قسم

شاها بساز رحمت خود را   بسم بفقر و مسکین هر یار قسم
خاک راه خویش را نظری   بفقیران خاکسار قسم
سازم ز راه غریب خاک درت   بغریبان بی قرار قسم
تا خاک درت جبین سایم   بندیان ای مزار قسم
نام و لجه بلوح فرما ثبت   بدو شهزاده کبار قسم
ظاهر و باطنم یکی گردان   بظهورات بی شمار قسم
که ندانم بجز تو محبوبی   بشهیدان دین مدار قسم
کن زبانم مرا باین اشعار   مطلق هشت و چار قسم
که سراسر جهان و ما فیها   هست عکسی ز روی دلبر ما

یارب نظری ز لطف بنما   ای بخرم ز صدق بکشا
بر سینه ام آیت کلامت   کلیه ز لطف ثبت فرما

در ذات تو محو از نظر ها   اعمیست ز دیده شب پرها

از کنه

از کنه کمال بی شریکیت   ما جمله ستاده بی خبر ها

ای مهر تو در میان جانها   از حمد تو لال شد زبانها
وصفت بزبان ما نگنجد   کل است ازین بیان لبها

یا ای شوخ در کاشانه ما   درین کاشانه ویرانه ما
برافروز آتشی از چهره خویش   بسوز از یک شراری خانه ما

ای تو چون ذات خویشتن نایاب   محو ذات تو اند اولوالالباب
برروی من در ز لطف کشای   گر تو گردد همیشه فتح الباب

بر رخم بسته گشته است ابواب   یک از کرم تو یا وهاب
ای تو مفتاح جمله مشکلها   افتتح یا مفتح الابواب

از من ای سرو ناز روی متاب
ز آتش غم دلم مساز کباب
بر درت روی عجز آورده‌ام
درد دارم تبا مرا دریاب

دلی دارم اسیر چین زلفت
ندارم از جفا با هیچ الفت
اگر باری ز دو چشم برنداری
مباش آری بردی بار کلفت

دلم از آتش عشقت کباب است
وجودم از غمت پر پیچ و تاب است
علاج درد بی درمانی من کن
که درد عشق را درمان شراب است

دلی دارم پر از خون از جفایت
دلی پیوسته در دام بلایت
مرا حالی بود دایم پریشان
ز سودای سر زلف رسایت

ز خالت روزگاری روسیاه است
ز حالم بر دل خلقی گواه است
فغانم بگذرد از چرخ و انجم
روان آهم ز ماهی تا به ماه است

الا ای همچو من بیچاره نیست
ز شهر و از وطن آواره نیست
غم هجران مگر شد قسمت من
که چون من در جهان غمخواره نیست

ازین ایمه زخم نهان کردن عبث
آتشم از من بیان کردن عبث
سوختن از آتش هجرم خلاف
دیده‌ام را خون‌فشان کردن عبث

از غم روی بتان یا مستغاث
روز و شب دارم فغان یا مستغاث
کن خلاصم از غم هجران یار
کاتشی دارم بجان یا مستغاث

بهر قتلم یار کوشیدن عبث
روی سیمین ماه پوشیدن عبث
گفته اغیار را در حق من
ای پری بسیار نیوشیدن عبث

درد بی درمان ما را کن علاج
دیدهٔ گریان ما را کن علاج
همچو بلبل روز و شب دارم فغان
ناله و افغان ما را کن علاج

ای ستانده رخت از ماه خراج / گیرد از قند لب لعل تو باج

تیره شب ماه نهان فرز بجز / که توان رفت بجز نور سراج

بهر درد دل ما را تو علاج / نکند دور نه ام از غمش تلاج

چه شود گر شود پیکر من / خاک در زیر قدومت ای کاج

اگه خواهی بگذر از هر فسرج / راست هرگز نشود شاخ عوج

بر در راه بپایان پر بخ / هر که گردید زاد ال اعرج

ای تو بحری و خلایق امواج / همه فانوس و تو در عین سراج

نتوان با تو مقابل گشتن / که در هر پرتو آئینه زجاج

ای رخت ماه و قدت همچون کاج / ساز بر درد دل ما تو علاج

ای خوش آن روز که در کشور عشق / حسن زیبای تو بگرفت رواج

داده ام

داده ام جانی بوفایت بهراج / خواهم از درگهت ای شوخ خراج

ور ز رخ پرده کشون برداری / بر شوم تا بقیامت بتاج

برای کشتنم ای شوخ اگر هست سلاح / بکش مرا ضما خون خود تو راست مباح

بکش مرا زه نه تاخیر مکن ای شوخ / شهید وادی عشق تو گشت از اهل صلاح

بقصد قتل خود ای شوخ گشته مرد صبح بسلاح / وما چه سود که می جوید از رقیب صلاح

بکش مرا و مکن مشورت بهیچ کسی / که نیست قادرم از بهر قتلم استفتاح

چه حاجت است بی کشتنم بخلق صلاح / بکش مرا تو که دل بسته ام بران ابراج

کسیکه جرعه جام شهادت تو چشید / شکی دران نبود که شود ز اهل فلاح

چار ساقی جامی پر از عقیقی راح / دهد که سود نبخشد نصیحت نصاح

هر آنکه مست مدام تو شد ز روز ازل / کسی نخواهد از آن غیر باده صلح و صلاح

مرا که سینه شد از تیر غمزه‌ات مجروح
کی توان شرحش را نمود جمله شروح
ز چهره پرده بر افکن بتا برای خدا
که تا شود بر خم باز باب فتح و فتوح

پرده بردار تو ای ماه از رخ
محو کن این دل آگاه از رخ
فیل فرزین بر دو اسب و وزیر
عاقبت مات شود شاه از رخ

ای رخت رنگ بستان خلخ
قامتت سرو روان خلخ
ماه در پرده شود گر تو ز رخ
افکنی پرده میان خلخ

برد دین از من و ایمان آن شوخ
آتشم زد بتن و جان آن شوخ
روزگارم سیه و قوتم غم
کرد از آن زلف پریشان آن شوخ

تیغ ما نور بستنش آوخ
ور لب ما به پرستش آوخ
سینه ز تیر جفا بیم جگر
غمزه نرگس مستش آوخ

آوخ

آوخ که بسوخت جانم آوخ
تا عرش رود فغانم آوخ
عمری است به تنگنای عشقش
بگداخت ز غم روانم آوخ

عمرم شد و یار من نیامد
شمع شب تار من نیامد
شد صبر و قرار و تابم از دل
کاهی به مزار من نیامد

دردا که مهم ز من جدا شد
پیمان وفا بمن جفا شد
بس اشک روان ز دیده گوهر
این راز نهفته بر ملا شد

یارم بمن عنایتی ندارد
جز جور و جفا وفا ندارد
بر کشتن من بود گرایان
هیچ از نفسم ادعا ندارد

یارم از دل من خبر ندارد
آه سحرش اثر ندارد
بر من گذرد تعصب تکبر
یک ره بسویم نظر ندارد

سرم پیوسته سودای تو دارد
دلم صد پاره غمهای تو دارد
ندیدم در جهان هرگز کسی را
بکه در سینه غوغای تو دارد

کسی چون من در این عالم نباشد
که یکدم او ز غم خرم نباشد
به بخت من نباید شادمانی
غمم باشد ولیکن کم نباشد

گل صدبرگ چون رویت نباشد
دلارامی چو مویت نباشد
دلی نبود در این عالم که دایم
اسیر چشم جادویت نباشد

ای وصف تو در زبان نگنجد
اوصاف تو در بیان نگنجد
یک پرتوی از بهاء رویت
در ارض و سما عیان نگنجد

بگذشت مرا ز عرش فریاد
آهسم تو کارگر نیفتاد
عمریست که بسته ام بدامت
از بند غمم نمای آزاد

ای شوخ

ای شوخ ستمگر پری زاد
وز دست ستمت هزار فریاد
در پای دلم ز زلف ای شوخ
زنجیر محبت تو افتاد

یار بی بیم از درم آمد
دولت امروز بر سرم آمد
آنچه میخواستم ز حضرت حق
آشکارا بمحضرم آمد

دلم در حسرت روی تو باشد
پریشان خاطر از موی تو باشد
مرا از جنت و طوبی چه حاصل
بهشت جاودان کوی تو باشد

دلم پیوسته غوغای تو دارد
سرم فکر و سودای تو دارد
پریشان خاطر ما را العالم
سر زلف چلیپای تو دارد

بتی دارم که گل بویش ندارد
مه و خورشید چون رویش ندارد
به بستان هر کجا سروی که دیدم
قدی چون قد دلجویش ندارد

خون کجا چون آن پری رو می کند		ستم از آن چشم جادو می کند
می برد از دل توان و تاب من		محو من از آن خال هندو می کند

راه عقلم از جفا جو می زند		آتشم بر جان رخ او می زند
میکند تسخیر شهرستان دل		راهم از آن خال هندو می زند

گر همه از حسن زیبا دم زند		فتنه چشمش جهان برهم زند
بهر گر بر دارد از رخسار خویش		آتش اندر عالم و آدم زند

جام می گر ساقی مستان دهد		مرده کان را از نو جان دهد
از شراب آتشی اندر سر خمار		دارم از ساقی شرابی کان دهد

آن شوخ سرو قد ندارد		با ما بجز از جفا ندارد
شمشیر کشد بقصد جانم		رحمی ابدا بما ندارد

زهر غمت

زهر غمت بکام من بنمود لذیذ		بر جان خدنگ غمزه ات ای دلربا لذیذ
خواهی مرا بکش بجفا خواهیم نواز		آید گر از تو جور بما و جفا لذیذ

سازد اگر خدنگ غمت جا بجان لذیذ		بر جان چنانکه هست جفای تو بالی لذیذ
شهد محبت تو اگر کام ما نکرد		شیرین بود حلاحل هجر تو ای لذیذ

تا شدم از شهد عشق آن متلذذ		زهر غمش شد مرا این متلذذ
در ره عشقش شبی نشد که نکشتم		در غم آن شوخ هر زمان متلذذ

دارد عشق آن پری رو التذاذ		غمزه آن چشم جادو التذاذ
میدهد هر لحظه گر بنشیندم		تیر عشق او به پهلو التذاذ

ناوک نازش بود چندان لذیذ		طفل را چون شیر در پستان لذیذ
شهد و شکر بر مذاقم کی بود		آنچنان کز شفقت او پیکان لذیذ

بذات تو بر تمام اشیا قادر
عقل و خرد از کنه کمالت قاصر

ز بنده عاصی و تو خلاق زمن
بر جمله کاینات هستی ناصر

بجز درد تو مرا نبود پرستار
بجز فکر و خیالت نیست غمخوار

چه مجنون گشته ام در روزگاران
بصحرای غم و درد تو سیار

بجان فتاده مرا آتش غم تو آزار
که بند بند بسوزم بسان شمع مزار

نشسته بر سر راه غم تو شب و روز
رود ز دیده سرشکم بسان دریا بار

ربوده از دلم اکنون نگار صبر و قرار
چنانکه گشته وجودم ضعیف و زار و نزار

بکنج محنت و اندوه و غصه و غم و درد
نشسته ام شب و روز از دی بر دیوار

ز حالت غم مجنون تو در دهر نیست خبر
چرا که نی غم افکنده از هجر شرر

ز مویه گشته مرا همچو موی سر تا پا
بجای اشک رود خون دل مرا از بصر

از حسن

از حسن تو ای فرشته کردار
گردید خجل مه ده و چار

در کوی محبت تو باشد
در سیر کواکب آن سیار

رخسار تو ای مه منور
بگرفته گرو ز مهر خاور

از تیغ دو ابروان نمودی
ملک دل خلق را مسخر

بغارتم دل به یغما طره طرار یار
روزگارم کرده چون شب زلف پرچین تار یار

چو آب لطافت فکر و شکیبا و سکون
بغارت جان و تن نرگس بیمار یار

شده دیده ام ز هجر تو ای شوخ اشکبار
چون شد از غم تو کنون مرمرا کنار

سوزم ز آتش و شرر هجر همچو نی
آتش فتاده بر تنم از خویش چون چنار

مرا ز آتش کجا بنشانی ای گلعذار آخر
بسوز از شمع رخسارت مرا پروانه وار آخر

۲ مکن بیمار دایم یا بکن از حسرت اوت
ببر از روح و تن توان طاقت و صبر و قرار آخر

ز عشق روی تو ای سرو قد لاله عذار
گرفته پیکرم آتش بسان شمع مزار

ز حسرت گل روی تو روز و شب گذرد
مرا ز عرش فغان دم بدم بصوت هزار

ای رخت رشک خلد و جنت و حور
از تو بشد زخم سینه ام ناسور

همچو مجنون که در غم لیلی
بر سر زخم گشته عشق تو شور

ای غمت شادمانی دل زار
در رخت بهتر از همه ده و چار

نیست دیدم بهر چمن رفتم
گلی همچون رخ تو در گلزار

ای جمالت به از مه انور
رنگ روی تو گشته شمس و قمر

میزند طعنه رخ ماهت
بر تن و جان جن و انس شرر

به بهارم فکنده از رخسار
عالمی که نور او نوار

از صغیر و کبیر بردارید
پرده از چشم یا اولوا الابصار

قول

خون بجای چم که اکنون روزگار
جام عیشم که پرخون روزگار

یار دور از پیش چشم گشته است
بخت غمزا که وارون روزگار

ای غمت سال و ماه و لیل و نهار
شادمانی ز لبم از من زار

طاقتم طاق گشته از غم هجر
در وجودم نمانده صبر و قرار

غم هجرت نشاید که تحریر
زبانم عاجز است از شرح تقریر

زند هر لحظه آتش بر وجودم
نمیدانم مرا باشد چه تقصیر

دلم را شد خم زلف تو زنار
بمحنت اندر افتادم یک بار

بدام طره گیسوی خوبان
گرفتارم گرفتارم گرفتار

فخر زده حق رهی نپویم هرگز
جز ذکر جناب او نگویم هرگز

او داند اگر لطف کند ور نکند
من جز در او دری نجویم هرگز

ای مهوش سرو قد طناز　　ای دلبر گل رخ سر افراز
تا چند ز حسرت جمالت　　تا عرش رسانم از غم آواز

ای زلف تو چو شبهای دراز　　مژه چشم تو چون چنگل باز
دل و دین از کف فسرده دلان　　می بری تا کی ای شوخ از ناز

ز هجر ادی توای یار جهان هر روز　　گذشته ام ز هفت آسمان هر روز
نه همدمی که دهم شرح غصه و غم هجر　　نه مونسی که بگویم غم نهان امروز

الغم هجر تو شبهای دراز　　از تو خلقی همه در سوز و گداز
کشته ام خون بغم هجرانت　　خبر غمت نیست مرا کس دمساز

چشم مست تو بود مایه ناز　　غمزه هات میکند ایمه اعجاز
بگذری گر تو بسر تربت من　　خرم از قبر بر آرم آواز

حاله

ناله مرغ بود دایت هر روز　　سود برده ام ما دایت امروز
مرا نبود بجز این آرزو کی　　که گردم خاک زیر پایت هر روز

ای روی تو رخشنده تر از ماه تراز　　زلف تو سیه کارتر از کژدم اهواز
دل بردی و جان بردی و ایمان ای شوخ　　تا چند ز دل بردن و از تو کشم ناز

ای ترک پریچهره و ای لعبت طناز　　ایدر دل توام همدم و اندوه تو همراز
ترسم که برون افکند از پرده نهان [illegible]　　این راز نهانی که ز چشم شده غماز

بکنج محنت و اندوه و در شبان دراز　　نشسته ام بغم و غصه گشته ام دمساز
سپند وار در آتش گرفته ام مسکن　　ز تاب آتش عشق توام بسوز و گداز

از هجر تو دوش [illegible] امروز　　[illegible] درد تو توانم امروز
فریاد و فغان رز زرد و [illegible]　　بگذشت ز آسمانم امروز

ای خسرو مستغاث فریادم رس
درمانده ام ای غیاث فریادم رس
رو بر درت آورده ام از بهر امید
یا حضرت مستغاث فریادم رس

ای ماه که نور از روی تو قبس
بر خاک در که تو کند آسمان مس
کی میرسد بکنه جلال و کمال تو
تا عرش اگر عروج کند طایر قیاس

دارم بسی ز گردش این زال نوعروس
بر دل غم زیاد ز نقاره ملیک فوس
مستغرق بحر غم و غصه و ملال
گردیدم از ستیزه این چرخ آبنوس

در شکرستان لبت چون مگس
دادن جان باشدم ای مه هوس
کشته ام از کوی وفای تو که
نیست مرا دامان توام دست رس

در دلم نبود بجز دلبر هوس
وز غمش افتاده بر جانم قبس
کاروان عشق گویا میرسد
کاید هم بر گوشش آواز جرس

از بسکه

از بسکه شدم بعشق و زاری مانوس
چون شمع بسوزدم اندر فانوس
وز بسکه دلم گرفته از خلق و دیار
گیرم سر خود روم باقلیم مجوس

دارم از شهد لب لعلت هوس
می طپم بر در رویت چون مگس
اشک خون آلود تا دامان من
میرود از دیده چون رود ارس

افتاده بجان زارم آتش
وز خون شده صورتم منقش
با درد و غم فراق دایم
باشم شب و روز در کشاکش

زین نسیم تن دارد فراموشش
دل از تنور غمش چون دیگ در جوشش
اگر روزی رسد دستم بدامنش
کشم چون جان شیرینش در آغوش

دادم دل و دین در آرزویش
دایم بخیال گفتگویش
ای کاش شدی نصیبم که تا نی
چشم ز نی مینوا برویش

دادم دل خویش در وفایش   سر چون ننهم کنون به پایش
او میرود و روان ز چشمم   اشکم شب و روز در قفایش

سرو کرده پست از قد رسایش   مشک چینی می کند زلف دوتایش
می کند در کار مرغ از روی مستی   فتنه‌ها هر لحظه چشم سرمه سایش

سرو بود پست پیش قد بلندش   ماه خجل پیش ابروان کمندش
بگذرد هر که براه پیکرم از کرمش   خاک شود زیر نعل سم سمندش

پا نبرد عقل کس بکنه کمالش   عرش کند سجده پیش عرش جلالش
حسن بتان با این ملاحت و خوبی   تیره شود آفتاب پیش جمالش

جای گرفتم ز رنگ و به نگاهش   فتنه بکارم کند ز چشم سیاهش
جان ز برای نثار مقدم او خوش   منتظرم صبح و شام بر سر راهش

سراپا در وجود من زد آتش   بت شکر لب شوخ پری وش
پریشان خاطرم دارد شب و روز   بود چون زلف او حالم مشوش

شدم تا در محبت پای بستش   مرا مخمور دارد چشم مستش
پایم در جهان غمخواره یاره   ببوسم گر لب لعل می‌پرستش

نهم عمری سر اندر آستانش   شبها ندم مگر از پاسبانش
بگیرم با سگان کوی او انس   که محبوبم نماید از سگانش

شدم باریک همچون تار مویش   زد آتش بر وجودم تاب رویش
روی تا فتنه و پیدا دو غبار   نباشد ره مرا گاهی بکویش

تلف شد عمر من در اشتیاقش   کشیدم بس غم و درد فراقش
سر آید زندگانی بس نخوردم   بکوی و برزن و صحرا سراغش

شدم تا در محبت پای بندش
سرم افتاد در خم کمندش

خوش آن روزی که آب زندگانی
بهر ساعت بنوشم از پرندش

ز تاب آتش عشقش بجوشم
لبان خشک دایم در خروشم

نشد کامم ز شهد وصل شیرین
بغیر از زهر هجرش را نوشم

زدم تا در جهان لاف وفایش
چو خاک افتادم اندر زیر پایش

ز جان خویشتن بیگانه گشتم
شدم تا در محبت آشنایش

شب و روز اندرم اندر خیالش
ندیدم در بشر هرگز مثالش

نباشد هیچ او در روزگاران
مبادا در جهان یا رب زوالش

فتادم تا در اقلیم وفایش
کشیدم محنت و رنج و جفایش

بدنبالش شب و روز افتادم
دوم پیوسته چون پیک از قفایش

شدم

شدم چون لاله بر دل داغدارش
شدم سیماب تاب بیقرارش

بهجران مبتلا باشم شب و روز
مرا چشم است دایم اشکبارش

شدم پا بسته سلام وفایش
ننالم هرگز از جور و جفایش

بجای سرمهٔ کحل الجواهر
کشم بر دیده هر دم خاک پایش

تا مرغ دلم شد بهوایت رقاص
گشتم ز غم و غصهٔ ایام خلاص

هرگز ننهم روی بدرگاه کسی
نبود بجز از درت مرا هیچ مناص

عمری ز سر صفا و صدق و اخلاص
در بحر محبت تو گشتم غواص

تا گوهر عرفان تو افتاد بکف
صد شکر که گشتم ز بد و نیک خلاص

تا راه محبت تو گشتیم حریص
شد در تو ز فرط ضعف لطف تو قیص

مقصود مرا زنده که ذات تو بود
گشتیم به بند مکر و خدمت تحقیص

۳۳
۱

تا دلش جلوه گر ز ایمهای فیض   ساغری نوشیدم از صهبای فیض
فیض فیاض ازل شد رهنما   رهنمونم سخت دریای فیض

تا شدم مستغرق [illegible] فیض   سر زد از عضای من انوار فیض
از وجودم سر همی زد پند رنگ   دم بدم در بیخودی اسرار فیض

ای دل اندر دام عشقی تو مریض   چند باشی پایبند نان و خفیض
تا ز فیض عشق گشتم بهره ور   میل بوی اوج کنم از حضیض

غیر راه عشق طی کردن غلط   دام و حیله گستردن غلط
در طریق عشق پانه ایها العزیز   تا که گردی رستگار ز این نمط

ای دل آخر می‌روی از این رباط   منحرف منما قدم را از صراط
پای بند چینه چون مرغان مشو   دانه تا بهر تو ریزند از لقاط

تابا

تا بکی گردی موحد را اختلاط   کار بی معنی بگیرد انضباط
کی شود وحدت بکثرت مجتمع   نیست شان هر یکدگر هیچ ارتباط

کار و بار جمله نقش است و خطوط   حق شناسی را جز این باشد شروط
رو به عرفان حق درویش گیر   که جز این نبود در این عالم منوط

شد صراط المستقیم ای دل مناط   نیست جز او راه دیگر با صراط
تا توانی زن قدم در راه راست   تا همه کار تو یابد ارتباط

ساز و در خویشتن را با حفیظ   تا نمانی در حجابات غلیظ
ور ز شر نفس خواهی ایمنی   گاه یا حافظ بگو گاهی حفیظ

شرح عشقت نکته غامض   که کس او را نمی‌شود حافظ
می‌نماید نصیحتم شب و روز   از بیانات معرفت واعظ

ای لسان تو غیب را حافظ
جرعه نوش خم صفا حافظ
لاف هم شعری با حضرت تو
ابد امنیت صد ها حافظ

ای صفات تو ادق است و امنع
شأن تو زانچه هست ارفع
هستی تو و کل شیء معدوم
در نور تو مهر و مه مشعشع

ای از تو شده عرش و فرش ابدع
دلهای مضیق دار تو اوسع
آثارت ز کل شیء ظاهر
ما چون حیوان بفکر مرتع

ای مرا بر درت آیین خضوع
سال و مه لیل و نهار و اسبوع
غیر نامت نبود ورد زبان
عجز ذکرت نتوان کرد شروع

ای رخت چون مه و خورشید بدیع
رتبه و قدر تو بسیار رفیع
خم مه در گه تو از بهر سجود
قامت هر چه شریف و وضیع

ای آفتاب

ای آفتاب پیش جمال تو کم شعاع
مه را کجا رسد که کند با رخت نزاع
روی تو است لعبتکه فرح بخش اهل دید
اندر فشد بوجد کند رقص بر سماع

ای قد تو دلکش و جمال تو مطبوع
صانع ازان بهتر نساخته مصنوع
بنهمت هر که زد در آن رخ زیبا
پای ارادت شود ز غیر تو مقطوع

آنجا که طبع مایلت از خلق انقطاع
جوید کرا رسد که کند عزم امتناع
ارکه تو بهم از رخ گلفام بر کشی
خورشید و ماه اخذ کنند از رخت شعاع

هر گه که قبضه کند عزت بی رجوع
خورشید پیش روی تو شرم از طلوع
محراب ابروان تو بلند اگر هلال
همچون کمان خمیده شود از پی رکوع

این عارض مطبوع تو یا شکل رقع
وین گردن سفید تو یا صبح ملمع
این خط عذارت ابر کاغذ فستق
با چشم خورشید ابر اطرافش منقع

چه حاصل کنم از تو گشته بدیع   دقایق که ز نعت بیت باز گوش سمیع
خوش آن زمان که بمیرم ز تو بناز   بجای آوری اندر جنازه ام تشییع

ای مرا از تو زهر شبی فراغ   قسمت من ز تو درد آمد و داغ
با تو لذت نه ده هیچ مرا   رفتن کوه و در دلکش باغ

هر که دارد ز تو کلبه فراغ   با دخونت بود او را بد داغ
کور را می ندهد لذت وجد   پرتو و روشنی شمع و چراغ

ای تجلی ده هر گلشن و باغ   وی فروزنده هر شمع و چراغ
ملکت طره زلف تو بود   خود و رخ بخش ترا زمی بدماغ

ای بوصلت نرسیدیم دریغ   زهر هجر تو چشیدیم دریغ
از پی دانه چو مرغی که بدام   همه در خاک طپیدیم دریغ

ماندم

ماندم اندر ره موهوم دریغ   شدم از وصل تو محروم دریغ
کرده ما را کجبان امر بحث   زهر هجران تو مسموم دریغ

گرسنه ام صد لکمه غمت را نشده   خود میگزم ز علیه دندان لب تاسف
یک گل بکام خویش نچیدم ز باغ وصل   عمرم در آرزوی تو از ذوق شد تلف

نازم ز خاک بوسی خاک درت شعف   بر کاینات فخر بیابم ازین شرف
عمرم تمام گشت و نفهمیدم این کلام   کز در شاهوار بود فرق تا خذف

گردد قرین ناله داندوه دایم آسف   هر کس ز در که تو چون گشت منحرف
با اینکه نه سپهر بدریای معرفت   هرگز نپرورید در چون تو در صدف

الحمد مالک ولی شحنه نجف   وی پادشاه کشور اقلیم با شرف
بکشی بروی مرج و در او نور معرفت   کز ابتدا بحیل شده ام هم تلف

شد فصل عیش و موسم گلگشت و طوف   ساقی بیار بادهٔ توحید ولا کشف
مندیش از گناه که در روز رستخیز   کار تمام خلق بود با شه کهف

شدم در ره عشق زار و ضعیف   بیا ای نسیم اصلا بیا مه حریف
کدارا بادهٔ ساز و مرا تر دماغ   بهم تا زده چشم آمد حریف

مرا که اشک روان میرود برنگ شفق   شوم به بحر سرشک از غم فراق غرق
ز شرم چند نهان از تو گنی به پرده حیا   گر آشنایی کنم از چهره تو پاک عرق

میان ما همه پیش از این بکن تفریق   سازم از غم هجران به بحر اشک غریق
کنار و جیب گشت از غمت جیحون   بعشقت هر که مرا دید میکند تصدیق

یار دارد چون ملک با ما نفاق   بهر قتلم هر دو ابرو بسته اتفاق
کام از وصلش شد کریمی شکرین   تلخ دارد زهر هجرانش مذاق

بهارد

چار ساقی جام ولی نرگس عقیق   که نوشد از پشه سازد تمنطق از تحقیق
خوش است باده ز دست تو لیک در پیاله   برای داو لا از به میده ای تعویق

مجلس انس و مصاحبان موافق   بادهٔ فرح بخش و دوستان همه مشفق
گل بچین عطر سپرد و مل به پیاله   سبزه ریاحین و بلبلان همه ناطق

زو یا تم آتش سوزان فراق   سوخت اعضایم ز نار اشتیاق
ناله همدم گریه مونس من اسیر   طاقتم را درد هجران کرد طاق

یار اگر تازه کند با من مسکین میثاق   چرخ با ما نتواند پس از این کرد نفاق
ورنه خود گشته ام از غم و غصه و هجر   پیش از آن گر سران کوی چه باید تریاق

از درم آنماه روا گر گشت شراق   جانی و سر خود سر راه او کنم انفاق
می بقدح ریزم و دف نغمه شهناز   شد دلم عراق کریم و عشاق

ساقی بیار باده و مطرب بگو عراق کاندر دلم نمانده سکون از غم فراق
افتاده ام بدام و ندانم که چون کنم در پای دل فتاده ز زلف بتی وثاق

پیر مدیر نگار عهد مشتاق زین غصه و غم که از حسرت جانم بفراق
دارد و سرکین فلک بمن چون یار فلوق توام رحمتی یا خلاق

هجر و وصل آن نگار شوخ شنگ که بکامم شهد ریزد که شرنگ
ترسم آخر آن نگار سنگدل خون من از تیغ ریزد بیدرنگ

زبس گردیده ام از غصه دلتنگ زنم بر سینه هر روز و شب سنگ
زنم پا در قبا تا بود جان برابر تن بود دم فرسنگ

زبس گردیده ام دیوانه و دنگ بدست خویشتن دایم کنم جنگ
زبس بد گوشه محنت نشستم پریده از سرم عقل و فرهنگ

شم

شدم چون رشته موی تو باریک زبس گریم چو چشمم گشته تاریک
تنی مثل تو در عالم ندیدم میان مرد و زن از ترک و تاجیک

ز دست فتنه آن شوخ بیباک مرا نبود دلی غیر از چشم نمناک
رضایم خونم از تیغش بریزد ولی نبود سرم آخر بفتراک

ز دست گردش این آسمان تنگ شکسته شیشه صبر و سکونم از سنگ
بگردش فلک شغل چاره نتوانم کنم به بخت سیه روز و شب جنگ

زدم تا بر سر زلف شان چنگ دلم شد از سر زلف تو آونگ
سر و سامانی از دست ندارم پریشان نمود از زلف شبرنگ

دلم از گردش ایام زبس گشته ملول بایدم خرقه صد وصله و تاج و کشکول
بسکه از خلق جهان گشته امیدم نومید جسته باید به رهی به حیله بحق راه وصول ۴

در جهان هر کسی بخود مشغول
لطف کس کی شود بکس مشمول

روزگار اینچنین شده است کزو
مطلب کس نمیرسد بحصول

ای تو باشی هر مشکلی را حل
بی دلیلت کی شود حل مشکل

کی دهد گل بی حمایت رنگ و بو
بی ولایت کی بروید گل بگل

مرا ای غم وحشت مونس دل
بجان داغ هجر توام کیم منزل

فشاندن بپای تو سر خیلی آسان
گرفتن ز لعل لبت کام مشکل

هر که در عشق تنی گردد علیل
گر دهندش آب ز جوی سلسبیل

چاره جز وصل نگارش کی کند
کو ز درد هجر میباشد ذلیل

غمت در دل زار من کرده منزل
ببای دلم از خم زلفت سلاسل

بجز درد هجر تو در روزگاران
ندارد برای من ای شوخ حاصل

هرکه

هر که شد منکر خدا و رسول
طاعت او نمیشود مقبول

نشود جامهٔ سیاه سفید
رد رد است و بود قبول قبول

دلم افسرده شد ز قیل و قال
که ندارم سر جواب و سؤال

از جهان بس بسر گرفته دلم
ای اجل زودتر تعال تعال

یار یک ره نپرسدم احوال
می‌نگوید مرا که کیف الحال

بخت برگشته کو بیا ز من
که توانی زنده گی بدین منوال

ره بروم بستم از خروج و دخول
گشته‌ام حمل عشق را محمول

بیخبر از سیاق دیگ کسان
بسته بر چهره راه وصل وصول

بس غربت زبس بر خاک مسکین دل
نگوی او ره رفتن مرا بود مشکل

هزار مرتبه گر زان رخ بریزد باز
هزار بوسه‌ام از دست و خنجر قاتل

ای شاه رسل شهنشهان عالم
وی مفخر دودمان آدم
تو اول و اوسطی و آخر
هم خاتم و قبل و بعد خاتم

من مدح علی ز بهر جنت نکنم
در راه علی غیر محبت نکنم
جرم من و لطف خویشتن او داند
خود هرچه کند رد مروت نکنم

از بهر نعیم نعت احمد نکنم
جز پیروی دین محمد نکنم
عصیان من و جزای من او داند
در حشر بمن هرچه کند رد نکنم

من قوم کسی نیم که با حق نکنم
کاری که اساس آن زراست مطلق نکنم
از حق نتوان گذشت تا جان باشد
جز مدح علی انشا بر حق نکنم

روزت سر صحرا می گذارم
بصحرای جنون پا می گذاریم
سر من چو بود سودائی تو
بدل داغی ز سودا می گذاریم

بدل

بدل عمری تمنای تو دارم
بسینه شور و غوغای تو دارم
نشسته روز و شب در کنج غفلت
بسر پیوسته سودای تو دارم

سر راه غمت من جا گرفتم
بخاک تیره کوی ما وا گرفتم
سرشک از دیده گان از بس فشاندم
ره آمد شد از دریا گرفتم

ز تاب آتش عشقش بجوشم
لبان خشک دایم در خروشم
نشد کامم ز شهد وصل شیرین
بجز زهر فراقش را ننوشم

نه پیدا گر بود آمال کارم
ولی از لطف او امیدوارم
فرح اندر بنده گی حضرت شاری
بدست خویشتن زادی ندارم

بجز او عهد هر کس را شکستم
سراسر عهد با پیمانه بستم
نکردم مست جز پیمانه یار
که مست جامش از روز الستم

تا بدام سر زلف تو گرفتار شدم
تا نهادم بسر کوی وفای تو قدم
فارغ از کیش کنشت و ز زنار شدم
بر جگر تیر جفای تو خریدار شدم

تا تخم محبت تو بر دل کشتم
جز مهر و محبت تو در هر دو جهان
انجم ز خوب و زشت هر آن کشتم
از هر چه بود زما سوی بگذشتم

یا الشیخ درمان دلم کن
مرادم پیش کی است مشکل
علاج این دل بحاصل کن
بپایان تو کار مشکلم کن

بغیر از علی نیست مولای من
بجز ذکر نام علیا علی
بغیر از علی نیست آقای من
برون باید از جمله اعضای من

الغیث دردلم گرفته وطن
با تو زندان مرا بود بستان
کنج هجران مرا شده مسکن
با تو گلشن مرا بود گلخن

روی سپیدت مه زمین پنهان کنی
شانه بر زلفین عنبر سا مزن
دیده ام از غصه شکرفشان مکن
خون دل ما را پریشان زان مکن

کاست از هجر تو چشم خونفشان
باز از تاب فراق آسیم تن
قوت نی که بدید غم بودم زبان
میزند هر لحظه ام آتش بجان

ای لب لعل تو به ز لعل بدخشان
معجز عیسی عیان کنی تو از آن لب
درج دهان تو به ز چشمهٔ حیوان
مردهٔ صدساله را العشوه دهی جان

الغم روی تو پنهان و عیان
گر خرام آیدت هر که قد سرو
میزند آتشم اندر تن و جان
ای بسا سرو که گردد چوگان

ای رخت زیب ده خلد برین
دهن تنگ تو چون تنگ نبات
کمترین خادم تو حور العین
چکد از بس شهد ز لعل شکرین

ای رخت همچو گل غنچه دهان تار گیسوی تو چون رشته جان
چون قد دلکش موزون تو سرو رسته هرگز نبود در بستان

ای خجل پیش قدت سرو چمن چشم تو مایه آشوب و فتن
خال هندوی تو غارتگر دین جعد گیسوی تو چون مشک ختن

لب لعل تو چون یاقوت رمان وی یار روشن تر از لعل بدخشان
دهانت حقه چون حلقه میم دران دندان چو مروارید غلطان

پریشان کرده بر چهره گیسو بقصدم آختی تیغ دو ابرو
پریشانم نموده تار زلفت خرابم کرده است آن چشم جادو

رخت چون آفتاب و خال هندو سیه تر زلفت از پر پرستو
دو چشمت مست تر از جام باده بدستش تیغ همچون ترک جنگجو

دادم

ای بت سرو قد سیمین مو وی یاسمن بوی مسلسل گیسو
می کنی گاه وفا گاه جفا همچو آیینه تو در راست رو

دادم هر روز به میخانه فراق خرقه نو یکی جام می صاف کنی باز گرو
گر تو راست چه دلجو سر راه عشق هر چه در بستان ورست بنیه از دو

غزال سیه چشم تو بسته ابرو رم آموخته از در چشم تو آهو
سرشک از دو چشم تو در جوی روان رخ تو ماننده روی آهو

گرفته اوی تو از مهر و ماه و انجم ضو لبان لعل تو از لعل بدخشان گرو
به پیش قدت سرو پای اندر گل خجل به پیش قامت اوی کشته نو

ای میان باریکتر از تار مو چشم خونریز تو دایم جنگجو
روز و شب از حسرت خوناب دل [illegible]

ماه اگر گرد دو بر روی تو برو
پیچ از رشک در اندازد برو

شانه‌ای گوید پریشان تا مخ
در چشم زلف سیاهت مو بمو

از غم عشقت ای سیمین تن گشته خو
کشته مرا که کنون تا نه زار در گلو

تخت خندد که غمزه ات کار از من ز دل
بر سر آتش میکشم با غم تو چون سبو

از خم زلف سیاهت مشک بو
حیرت اندر جهان و دل وارد غلو

وانگه برای کشتن من او ز روش
لشکر غم بسته صف از چار سو

تا خم زلفت الهی بسته دلم بتار مو
میدوم از قفای تو در شب و روز کو بکو

سینه من زیر غم بار هزار پاره شد
رشته مهر کی تو نور وصل یار من [illegible]

ای همه جان تو لعب لبم که دهم
از هر چه بد هر خدمت کوی تو به

من از تو تمنا می توحید کنم
امیدست ز لطف و کرم خویش بده

ای بجان آتشم از کوش جگر زده
عارضت طعنه کنون بر مه و چار زده

شور عشق تو شده بر دل جان ستم
خرد و عقل وره مردم هشیار زده

در ره عشق تو شدم فسانه
راندم از در خود جانانه

آشنا را شوان راند ز در
که در آید پس از آن بیگانه

ای که عشقت راه عقل ما زده
هلک چشم طعنه بر دریا زده

گیسوان عنبرینت لطمه
بر وجه عنبر سارا زده

گشتم از شور محبت دیوانه
تا شدم با غم هجر همخانه

سوختی جان و تنم را تو چنانک
شعله شمع تن پروانه

یاری نازنین بر رخ سیمهای بسیار هم
مگذر زین بیشتر افسون ای ازل برهم نه

[illegible] عقل و هوش و دین و ایمان را
از این پس بار چنان بر فراز عرش اعظم نه

٥

الخیر و ملک انس ادرکنی
وی بر همه خلق رهنما ادرکنی
جز در تو نیست مرا روی امید
روح همه عالم لقا ادرکنی

ای بهتر خلق عالمین ادرکنی
ای نور ضیاء مشرقین ادرکنی
در دام بلا فتاده ام در عالم
شاهنشه انس و جان حسین ادرکنی

تا به ره مهر و وفا سوی ما نظاره نداری
برای کشتن من مکش استخاره نداری
برای ریختن خونم است کمتر کن
ترحم ار بکنی ور آن استخاره نکری

تا کی ای شوخ جفا این همه بیداد کنی
دین و دل غارت از آن حسن خداداد کنی
بگذری بر من و یکبار نپرسی حال
چه شود گر نگهی خوار طرف ما شاد کنی

ایکه دین و دل ما را سر یغما داری
دل پریشانم از آن زلف چلیپا داری
از دو گیسوی پریشان که برخ افکندی
روز ما را سیه چون شب یلدا داری

ایکه

ایکه آتش بر تنم از روی زیبا میزنی
تیغ بر فرق من محزون بعمدا میزنی
تا بری صبر و سکون و طاقت و تاب مرا
از غم هجران شرر بر پیکر ما میزنی

ایکه هر دم داغ حسرت بر دل ما مینهی
باز از نو بر تن ما داغ سودا مینهی
شد تلف عمرم بناکامی ز هجرت ای صنم
وقت باشد بر سرم گر از وفا پا مینهی

وقت باشد کرم ای شوخ سرافراز کنی
بر رخ من در از مهر و وفا باز کنی
مردم از آرزوی روی چو ماهت چه شود
گر بسویم نظر رحمت از ناز کنی

ضم ارحم برا جانب نداری تا کی
نظری بر من بیتاب نداری تا کی
در رحمت بر من بسته شد از چار طرف
رحم بر من تو ز هر باب نداری تا کی

ای صنم غیر از جفا بر ما نداری هیچ کاری
نه تو بر شرط وفا و نه تو دا آیین یاری
هیچ نازی نگاهی کاری از وفا بر ما ترحم
دل بدام طره زلف تو دادم روزگاری

بیا دلبرا مهربانی نداری
سر یاری و مهربانی نداری

بیا سرگرانی نمی‌دانم
بغیر از جفا سرگرانی نداری

نسیم شما با من چو غیر جفا نمی‌کنی
پیشه طریق درستی رسم وفا نمی‌کنی

با هر کس بخیر سر مهر و وفا باشدت
رحم بحال ما چرا بهر خدا نمی‌کنی

بما ای جفاجو محبت نداری
سر مهربانی و الفت نداری

زنی بر تن ما ز پا تا سر آتش
چه دانم که رحم و مروت نداری

تو ای نازنین رسم یاری ندانی
بغم خوار کان غمگساری ندانی

فکندی بخاک مذلت تنم را
چو ما حالت خاکساری ندانی

زدان همان بر یکی آتش از روی
که نبود پس از تیم طاقت هجران و مهجوری

صبوری نداری بکی در عشق او ما را بود ممکن
زبان اندر دم و نبود از این بسی بهنجری

بیاساقی

ساقی نامه

بیا ساقی ای طره‌ات چون کمند
سروران در کمند تو بند

بده جامی از باده لعل فام
که مستی دهد چون فرو شد بکام

بمن ده که مستور و رستم کند
که پیمانه آتش پرستم کند

بیا ساقی ای گیسویت مشک سای
که فانی بود عاقبت این سرای

بمن ده از آن جام چون لعل ناب
که سازد بیک جرعه مست و خراب

بیا ساقی ای آفتاب بکف
بیاور رباب با چنگ و دف

بمن ده که سرور و شادم کند
به پیرانه سر باز را دم کند

بیا ساقی ای قامتت سرو ناز
در خرمی کن برویم تو باز

بمن ده می ارغوانی بجام
که بیرون گذارد ما غم ز کام

بیا ساقی آن جام چون آفتاب
که مستی کند گر خورد شیخ و شاب

بمن ده که آرام جانم شود
فرح بخش روح روانم شود

بیا ساقی ای ابرویت چون کمان
بیاور شرابی برنگ ارغوانی

که تو ده از قیل و قالم کند
سم از درد و رنج و ملالم کند

بیا ساقی از برکت سرمه‌سای
مکن تکیه بر این سپنجی سرای

بیاور شرابی ز خم الست
که خورد هر کس از قید و اندوه رست

بمن ده که از غم خلاصم کند
کنون جای در بزم خاصم کند

بیا ساقی ای بوی گل روی تو
زند طعنه بر مشک تر بوی تو

بیاور شرابی ز خم لدن
که غم را براندازد از بیخ و بن

بمن ده که از غم نجاتم دهد
ز نو زنده آتش براتم دهد

بیا ساقی ای مهوش خوب چهر
که رویت گرو برد از ماه و مهر

بیاور شرابی ز ملک بقا
که الهام سازد ز مردن مرا

بمن ده که از نو حیاتم دهد
ره اندر حریم صفاتم دهد

بیا ساقی ای چون تو در دلبری
بگیتی نزاده دگر مادری

بیاور شرابی ز مینای عشق
که افزون کند وجد و سودای عشق

بمن ده که در عشق افزون کند
مرا در وفا همچو مجنون کند

بیا ساقی آن آتشین آب را
که گرمی دهد بزم احباب را

بمن ده که وجدانه رقصی کنم
بری دل ز هر عیب و نقصی کنم

بیا ساقی

بیا ساقی ای مایهٔ خرمی
که خرم شود از تو جانم همی

بیاور شراب فرح‌بخش زود
که اندر دماغ من افتاده دود

بمن ده که رفع خیالم کند
جدا یکزمان از ملالم کند

بیا ساقی آن بادهٔ غم‌زدا
که باشد بهر درد من دوا

بمن ده که فارغ ز دردم کند
چو گل سرخ رخسار زردم کند

بیا ساقی آن جام گیتی‌نما
که سر نهانی کند برملا

بمن ده که فاش ی رازم کند
غمم را ز بیخ و ز بن برکند

بیا ساقی ای دلبر سیم ساق
که خوش باشدت دایم از می مذاق

بمن ده دو پیمانه می پی به پی
بری گر نباشد بیاور ز جی

که کبر و غرور از سرم طی کند
دل مرده‌ام را دمی حی کند

بیا ساقی آن بادهٔ مشک‌بو
که نه حقهٔ ناف بوزد کلو

بمن ده که حالی بحالی کند
دماغ من از کبر خالی کند

بیا ساقی ای فتنهٔ مرد و زن
بیاور ز صهبای مرد افکن

بدلجوی پیمانه انعام کن
ورا فارغ از ننگ و از نام کن

که دنیا ندارد دوی ای عجبار   مکن تکیه هرگز بر آن زینهار
که بر کام کس نگردد دو روز   بیا جام ما را ز می بر فروز
که بر رخ در خسروی وا کنیم   جهان را زمانی تماشا کنیم
که امروز و فردا فنا می شویم   روانه بدار البقا می شویم
باصل خود هر ذره رجعت کند   ز شمس حقیقت حکایت کند
رود جانب خانهٔ خویشتن   نشیند بکاشانهٔ خویشتن
بدریای وحدت شود متصل   باتش رود آتش و گل بگل
رود آب در آب و خاکش بخاک   بمنزلگه خود رود روح پاک
هر آنکس که از ذات اعلا شود   اسم او نیوتی جنس ادنا رهد
بکینونت خویش راجع شوند   بافعال خود جمله قانع شوند
ز هستی و کبر و منی وارهند   باصل خود الجمله واصل شوند
به چیزی که از یکرنگ مایل شوند   همه جوهر پاک قابل شوند
نه این را بآن جنگ و دعوی بود   نه آنرا باین ما جرا هل بود
بهم انس گیرند در یک محل   بهم نسبت شان هیچ جنگ و جدل

بطل

به بحری همه غوطه ور می شوند   همه عازم یک سفر می شوند
نه این را بآن یک بود برتری   نه آن زین کند فخر در سروری
همه در محیطی شناور شوند   همه محض یک نور و جوهر شوند
بیا ساقی الوقت جان و دل   مرا آر بیرون ز غرقاب گل
بیک جرعهٔ باده ام مست کن   مرا فارغ از آنچه خود داشت کن

روان من از جسمی بر فروز
قیودات فرح جملگی را بسوز

بیا ساقی ای سنبلت مشک بیز   که دنیا نباشد مکان ستیز
بیا در می صاف روشن ضمیر   که هر بیخبر را نماید خبیر
بمن ده که حل معما کند   ز کارم گره دم بدم وا کند
بیا ساقی ای عارضت همچو گل   که مستی ده هر چشم مست بمل
مرا مست از گردش خویش کن   دلم فارغ از رنج و تشویش کن
بمن ده یکی جام کیخسروی   که از وجود ضعیفم [illegible]
بیا ساقی ای مایه زندگی   که باشد مرا از تو پاینده گی

بیاور از آن بادهٔ لاله رنگ — که آیینهٔ دل کند هر ز زنگ
بمن ده که زنگ از دلم بر طرف — نماید رهاند مرا از اسف
بیا ساقی ای سرو باغ امید — مکن از در ت مر مرا نا امید
بیاور از آن بادهٔ تلخ و خوش — که ما را نماید بیک جرعه خوش
بمن ده که غم از دلم بسترد — غم و رنج از خود احرامدون برد
بیا ساقی ای غیرت جان فزا — در لب بسته بر چهرهٔ من کشا
بیاور می صاف تر از چشم — که کلیه از دل برد قهر و خشم
بمن ده که صافی خرم کند — بنجر حسرت از هر چه سیرم کند
بیا ساقی ای طرهات پر شکن — مرا ساز فارغ ز رنج کهن
بیاور می چون روان ملک — که پرواز سازم ببام فلک
بمن ده که ذوق حبابم کند — دمی فارغ از خورد و خوابم کند
بیا ساقی ای محرم راز من — بهر ورطه باشی تو دمساز من
بیاور می از شراب طهور — که در هر سری می فزاید شعور
بمن ده که هشیارم اکنون کند — ز غفلت مرا باز بیرون کند

بیا ساقی

بیا ساقی ای روشنی بخش دل — برون آرم از ورطهٔ آب و گل
از آن می که ابلاغ وحدت کند — برونم ز پندار کثرت کند
بمن ده که توحید داور کنم — برون از رسم تقلید از سر کنم
بیا ساقی ای غمزهات چون خدنگ — بمن از چرا می نمایی درنگ
بیاور می سرخ تر از عقیق — که باشد به از چشمهٔ شفیق
بمن ده که عقل از سرم دور شد — جهان تیره در چشم از نور شد
بیا ساقی ای رحمت گشته تام — بخلق جهان جمله از خاص و عام
بیاور می از خم سرمدی — که جز نیکی از وی نیاید بدی
بمن ده که سر گرم رازم کند — بهر جا سر افرازم کند
بیا ساقی ای چون تو چشم سپهر — ندیده در ایام از ماه و مهر
بیا ساغری از می وحدت آر — برونم ز آلایش کثرت آر
بمن ده که قلبم مصفا کند — درونم چو خورشید رخشا کند
بیا ساقی ای غیرت ماه و سال — بروز و شب و هفته و ماه و سال
بیک جرعهٔ خوش مرا محو کن — مرا فارغ از حرف و از نحو کن

بیا ساقی ای رشک خورشید و ماه / بمی بخش تا خاطرم گاه گاه
بغرقی صاف گل رنگ ریز / دماغ من از بوش کن عطر بیز
بمن ده که جان مرا پرورد / غمم در بجسم از خواطر برد
بیا ساقی بهتر از روح پاک / به بزم اندر آ امروز روحی فراک
یکی جام و ساغر پر از باده کن / مرا از غم و غصه آزاده کن
بمن ده که دفع ملالم کند / بری از ملال و کلالم کند
بیا ساقی ای فتنه جان و تن / بیا ساقی ای آفت مرد و زن
بیاور می سرخ مانند خون / که از دل برد تاب و صبر و سکون
بمن ده که بی صبر و تابم کند / ز یک جرعه مست و خرابم کند
بیا ساقی ای سرو طوبی خرام / که بی تو بود زندگانی حرام
بکام من اینک بط باده کن / مرا محو روی بت ساده کن
که رقصی نمایم بوجد و سماع / نه زم ازین بعد با کس نزاع
بیا ساقی ای سنبلت پیچ پیچ / که دنیا و اهلش نیرزد بهیچ
بده باده روح پرور بمن / که آلوده سازد مرا از محن

زخواطر

زخواطر برون رنج و دردم کند / علاج رخ و رنگ زردم کند
که دنیا بود سر بسر هیچ هیچ / تو دل از پی مال دنیا مپیچ
که دنیا نه خود جای آسایش است / که دنیا نه خود مزرع خواهش است
زند مرد عاقل ز دنیا گریز / باسباب دنیا نماید ستیز
ز دنیا و از اهل او بگذرد / همیشه پی کار عقبی رود
تو دل گرت رستگاری بود / تمنای قابل بر دو باری بود
ز دنیا و ما فیه چشمت بدور / چراغی ز عقبی برو بر فروز
بزن پشت پا بر جهان خراب / ز خود دور بنمای ستر و حجاب
ره نیک مردان برو پیشه کن / ز دنیا و از اهلش اندیشه کن
که تا جای در بزم رندان کنی / سبو و دکش را بهم بشکنی
بیا ساقی از تو جان پر خرد / که ره در بساطت نیابد حسد
بیاور می چون ضمیرت صفی / که برهاندم از شرک خفی
بمن ده که از شرک برهاندم / بسر منزل قدس بنشاندم
بیا ساقی ای از تو شد فتح باب / رخ از بزم رندان مگردان متاب

بیاور می‌ای همچو آب زلال   نما ساغری دم بدم مال مال
بمن ده که پا بر سر عالم زنم   نهال غم از بیخ و بن بر کنم
یکدم درآیم ز ملک عدم   نه زانکه قرب هستی روم
در آنجا مکانی کنم اختیار   شوم فارغ از حول زور شمار

بیا ساقی ای مهر و ماهت غلام   نما باده ارغوانی بجام
بمن ده که نطقم مصفا کند   بسی عقده‌های دلم وا کند
بیا ساقی آن جام آتش مزاج   که هر دم دهد روشنی چون سراج
بمن ده که در دل دهد روشنی   بخشد نجاتم ز کبر و منی
بیا ساقی آن کوثر عنبرین   رخت زیب بخش بهشت برین
بیاور می تلخ بی درد و صاف   که ظاهر شود سر از آن بی خلاف
بمن ده که اسرار فاش کنم   علم بر فراز ثریا زنم
بیا ساقی آن می که روح ملک   شود شادمان در فراز فلک
بمن ده که شادی و وجد آورد   غم از خاطرم یکدم برد

بیا ساقی

بیا ساقی ای مهوش دلپذیر   که از باده ما را نباشد گزیر
بیاور می از شراب طهور   که گر مرده نوشد به تنگی گور
روانش ز نو زنده کامی کند   بسی روز و شب کامرانی کند
بمن ده که وجدانه بازی کنم   بوجد آیم و ترک تازی کنم
بیا ساقی آن می که مستی دهد   بهر سر بلندی و پستی دهد
بمن ده که دل را جلائی دهد   دل و جان ما را صفائی دهد
بیا ساقی آن جام جمشید جم   که از دل برد رنج و اندوه و غم
بمن ده که بیتی دو انشا کنم   بدرد دل خود مداوا کنم
بیا ساقی ای نرگست پر خمار   بیک غمزه چشم کارم برار
بیاور می به ز آب بقا   که راهم نماید بسوی لقا
بمن ده که در بزم خاص آردم   ز اندوه هجران خلاص آردم
بیا ساقی آن باده سلسبیل   که گر جرعه زان خورد جبرئیل
پر و بال مستانه بر هم زند   بیکدم ره عرش اعظم زند
بمن ده که پرواز چون وی کنم   بیک لحظه دور فلک طی کنم

بیا ساقی ای ساقی ملک جم / شرابی بیاور تو از جام جم
بمن ده که شاهنشه افسرنشم / بر تاج کیخسروی برنهم
بیا ساقیا آید مست چون مسیح / بگو مست چندی بصوت فصیح
وزان بار عیشم برخ باز کن / مرا محرم نکتهٔ راز کن
بیاور می از جسم معنوی / نا زنده ام چون دم عیسوی
بمن ده که بر فرقدان جا کنم / بعرش علا بازها وا کنم
بیا ساقی ای بر رده ملک جم / بیا باز تخت روانی علم
بدلها صلای محبت بزن / بمی بر زن سرها خمار کهن
بیاور می لعل فام رقیق / که رنگش فزاید زرنگ عقیق
بمن ده که دلشاد گردم از آن / رهید غم آزاد گردم از آن
بیا ساقی ای لعلت آب حیات / که بر مرده کان می ببخشد حیات
روان غریب از خویشتن شاد کن / بیک عشوه ام از غم آزاد کن
بیاور می اندر بلورین قدح / که هر جرعه اش میدهد صد فرح
بمن ده که غم از روانم برد / نمستی سوی آسمانم برد

بیا ساقی آن جام آذرنشش / که داد آذرش سالها پرورش
بمن ده که یک جرعه مستم کند / در این دیر آذر پرستم کند
بیا ساقی آن جام آتش فشان / که از چشم دلدار دارد نشان
بمن ده که بیخود ز خود سازدم / بمستی زمانی ز سر اندازدم ٧
بیا ساقی ای گردنت همچو عاج / که از جام بلور گیرد خراج
بیاور می در بلورین زجاج / که ما را ز مستی بگیرد رواج
بمن ده که مستانه هی کنم / ره زهرها در اطی کنم
بیا ساقی ای از تو روشن دلم / منور شود از رخت محفلم
بیاور می روشن همچون چراغ / که از دل برد دم بدم درد و داغ
بمن ده که از غم فراغم دهد / رهی بهتر از این سراغم دهد
بیا ساقی ای جان نثار رهت / سر من شود خاک در درگهت
بیا و شرابی ز میخانه آر / شرابی فرح بخش زان خانه آر
بدلجو بده ساغری بیدرنگ / که بر داید از قلب ما تیره زنگ
نشانش بکوی دلار باقی دهد / ز آلایش دار فانی رهد

نماید بسوی نگاری رهش — که از شرم مخفی کند آتشش
ز اندیشهٔ دهر جان وارهد — ز تیر چو خلایق چه عنقا رهد
کند محو خویش اندر ره عشق یار — که خداوندا اندران روزگار
سر اندر کف پای جانان نهد — نه کز بهرش جان شیرین دهد
بیا ساقی ای گیسویت چون کمند — که از زور کارت مبادا گزند
سرت سبز و خرم دلت بی ملال — به بختت نیاید ز دوران وبال
بعیش و خوشی بگذرانی جهان — شود دست حق بر سرت سایبان
بمن ده یکی جام لبریز می — کزان زود گیتی غم و غصه پی
بمن ده که آسوده از غم شوم — دل شاد و مسرور و خرم شوم
بحق جهان پادشاهی کنم — همی حکم بر ماه و ماهی کنم

در زمن دولت شهنشه ایران — وارث تخت قباد و تاج سیامک
خسرو کشورستان مظفر و منصور — آنکه بود تخت و تاج از آن متبرک
پادشه جم نژاد ناصر دین آنکه — فخر کند دهر از آن وجود مبارک

تا که بود

تا که بود مهر و ماه را فلک ضو — تاج شهنشه همیشه باشد متبارک
مهتر حاجی قوام آنکه نژادی — مادر گیتی چو او بدانش و مدرک
فخر امم کهف حاج سرور اعظم — آنکه مصون ذات پاکش آمده از ناک
ذات وی مستغنی از نهایت تقریر — وصفش بیرون ز گفتگوی ملایک
تربیت شاه دین رضا را قابل — منبع علم و فضل و دارای مدرک
ساخته صحنی برای مرقد آن شاه — کآمده در شأنش هل اتی و تبارک
آنکه طفیل وجود او شده ایجاد — خلق دو عالم اگر فزون اگر اندک
قبلهٔ هشتم امام ثامن ضامن — شاه خراسان که از روش نظم جهان
ده چه صحنی که بهر طوف و سجودش — عرش برین دم بدم شود متحرک
ده چه صحنی که خاک او بچه او را — یکدم روح الامین نگردد منفک
ده چه صحنی که در زمان طوافش — هر چند افزون بود ملال شود تک
سال بنایش ز پیر عقل چه جستم — گفت برون آید از صحن مبارک
پر ز صفا صاف باد و جام جهانش — تا که در اعداد است نام [illegible]
چشم خورشید تا دهد فلک نور — جای کم چشم عدوش سازد ناوک

دی رسیدم بکی چشمه که خورشید برشک — ایک از عشق بتان گرم تر صافی رنگ

ساده چند در آن جای همه سیمین ساق — شده هر یک ز ابر اف نرم همه شنگ و شنگ

یکی از خال سیه راهزن زهد و یکان — یکی از روی چو مه که جهانی را از فرنگ

جام بر کف یکی از باده صافی لب ریز — دیگران رانی و طنبور و دف و چنگ چنگ

آن یکی زلف پریشان برخ همچون ماه — که ز تسخیر یکی از خال سیه خط زنگ

غرق در آب چو ماهی همه با جسم لطیف — همه گل چهره و سیمین تن و محبوب و زرنگ

بهم آمیخته چون شیر و شکر از سر مهر — زده از ناوک مژگان بدلم تیر خدنگ

فرخی عشق بتان ساقی دیرین دیدم — وا اندرین کار بحیرت شدم هیچ درنگ

ناگه آمد ز درم شیخی با خیل مرید — دل او معدن وسواس و فریب و نیرنگ

دید چون اوی بتان داد ز کف تقوی — بست زنار و دل از زلف بتان کرد او تنگ

دل بدام سر زلفین پریشان دلو — با بتان جمله در آویخت چه لیلی رتنگ

گفتمش ای شیخ نفور با نظری جانب ما — گفت بیهوده مگو نام تو ... و ننگ

کردم الحاح فزون گفت بخشم غری — که مگر دون بزمینی که بود شوره و سنگ

شدم

شدم از گفته آن شیخ پریشان احوال — زدم از بخت بد این خط بسر خویش پلنگ

شیخ با خیل مریدان می گلرنگ بجام — فرسوده از ده مشغول لب بیدین ننگ

گاه هم آن فکر که با شیخ بگویم در صلح — گاه هم این میل که با بخت در آیم در جنگ

گاه با خویش در اندیشه که ناگاه آمد — یار رخ جام می صاف بر دی در چنگ

جستم از جای و زدم بوسه بدستش فی الفور — جام بگرفتم و دلبر بسر آورد ننگ

ای کشیدم می و نقل از لب او بر بودم — تا که او خیمه شد از زلف شبرنگ

ای مکیدم همه لب ... خال لب او — تا گرفتم ز لبش بوسه ... بهنگ

تا که گفت ... ز شرم نازی از جم — خوش نگه کن که رسانم ... بخدنگ

چشم بگشوده نظر کردم دیدم خندان — ایستاده بسرم خان همایون اورنگ

صفدر بیشه ایل دعلیمردان خان — آنکه از هیبت تیغش ... پلنگ

برق تیغش اگر از ابحر قلزم گذرد — سر برون ناورد از دجله بغداد نهنگ

صیت مردانگیش گشود از دشمن ... — نکند جرأت پیش آمدن از شیر فرنگ

همتش خواهد آرد بتصور اوهام — پای او هم همه خلق شود ... لنگ

تا بود نام کواکب با بها جاری — تا بود صد هم اندر همه جا شهد و شرنگ

دل جانب لب افزون و خرم و خوش   رشکسته بود هر آن که بنشستی از رشک
بلبت ز نمک شکر تعبیه کردند مگر   کاورده شعر تو دلجو شکر ناب شیک
در زلف کمند شد اغیار فرو بند برخ   دلبر ساده بکنجک آید و ساز و شیرنگ

رفتی و دل از غم تو خون است   رخساره ز رشک لاله گون است
دانه عالم ز هجر چون پا است   کارم ز صد اما بیت جنون است
چشمم ز هزار قطره خون است
با روی تو ای بت گل اندام   نه صبر بود مرا نه آرام
گویم شب و روز صبح تا شام   ای وای که شد مرا نه تا م
کز هر روی دلم زبون است
ای محرم رازهای پنهان   وی چشم و چراغ مستمندان
هر چند منم ز هجر گریان   باشی تو مدام شاد و خندان
چون قوت غم رشک لاله گون است
ای سرو قد سیاه گیسو   وی ماه رخ هلال ابرو

بازآ

بازآی که غم دل ای پری رو   با غم زده وفا تو بر گو
کافسرده که ام ز صد فزون است
رفتی و زدی بجانم آتش   کردی خواطر مرا مشوش
با روی تو عیش من منقش   ای سرو روان بت پری وش
بازآ که نه صبر و نه سکون است
رفتی و در آتشم نشاندی   جانم ز غمت بلب رساندی
تا گوشه غم لبم کشاندی   خوناب ز دیده ام فشاندی
صبحم چون شام تیره گون است
ای سیم تن یگانه من   روشن کن آشیانه من
ویران شده آستانه من   بازآ بازآ که خانه من
تاریک ز هجر تو کنون است
بی سر دری تو خواب و خور حرام است   جانم ز صبر ابیت تمام است
دل ریش ز هجرت مدام است   بازآی که وقت التیام است
گر خشم کنی نه جای او است

چکانه شدم از آشنایان / هرشام بصورت گدایان
دریوزه کنم چه بینوایان / چشمی دارم مدام گریان
زانصاف بحق حق برون است

تو با احباب باش و بخرم / من از غم تو بغصه توام
افغان من از غم تو هردم / کرمی رسد بعرش اعظم
نامم بحباب کاف و نون است

تاثیر صدائی تو هر دم / افزون کند از همیشه دردم
آلوده شوم اگر که یکدم / گرد رخ چون مه تو گردم
...کان چهره آل پر فنون است

ای دلبر برگزیده من / تاریک بود دو دیدهٔ من
رحمی بقد خمیده من / بر دیدهٔ غم رسیده من
کز غصه همیشه پر ز خون است

دلجو ز صدا ابیت بیدل است / باغصه و درد ترا مان است
چون بلبل زار در فغان است / نی خانه و جا و آشیان است ۹
اما بلا باید رهنمون است

دارم اندر بر دلی لبریز خون / نیست دردی جز دو آرام و سکون
روز و شب لرزان بود سیماب وار / یکدم اندر بر نمی گیرد قرار
بی قراری بس نماید روز و شب / درد جو دفع بود زان تاب و تب
این دل بود ادام گردیده خون / قطره قطره آید از چشمم برون
شرح چون گویدن دل چون کنم / باید اول چشم را جیحون کنم
چون حدیث درگذشت دل کنم / باید اول مرغ جان بسمل کنم
دل حدیث شرح هجران می کند / حال زار خویش تبیان می کند
دل که نشانی راز خویشتن / می برد صبر و قرار از مرد و زن
دل حدیث عشق نشان می کند / عالمی را مست و شیدا می کند
دل حدیث قلب پر خون می کند / ملک را شیدا و مفتون می کند
حیرتی دارم که دل پابست کیست / این همه فغان دل از دست کیست
دل که نبود بسته دام بلا / تا شود در عشق جانان مبتلا
دل که در روی مست شور دلبری / ست اندل تودهٔ خاکستری

دل که در وی نیست درد عشق یار — سنگ سخت خاره اندل را شمار
دل که در دام نگاری بسته نیست — او ز قید غیر حق وارسته نیست
دل که منزلگاه دلداری نشد — قابل تبلیغ اسراری نشد
گر نه یاری را در آن منزل بود — دل مخوانش بلکه مشت گل بود
هر دلی کز دولتش آگاه نیست — قابل اسرار سر الله نیست
نیست هر دل را که رحمت اندر او — گر نی بار محبت اندر او
نیست آن دل دل که مشت گل بود — درد و درمان هوسش حاصل بود
در دلت غیر محبت ره مده — غیر حق را نیز منزلگه مده
کاندر این جا جز محبت راه نیست — ساز پیدا اینش اگر منظور نیست
هر دو از اهل محبت ساختند — جز محبت از تو را انداختند
جز محبت هر چه بینی هست حرف — او است چون مظروف باقی همچو ظرف
جز محبت نیست ... عالم که او است — او است همچون مغز و باقی همچو پوست
جز محبت ... فانی است — جمله فانی محبت باقی است
هر چه ... صاحب او کم است — عالمی کز وست خود آن عالم است

کردم قلم

گر در اقلیم محبت واصلی — عاقبت یابی از آنجا حاصلی
حاصلت دانی چه باشد ای عزیز — گر تو را فهم است و ادراک و تمیز
از خودی بگذشتن و یکتا شدن — خارج و داخل بهر اشیا شدن
خویشتن را نور یکسر ساختن — جمله ظلمات دور انداختن
از خودی در گذشتن او شدن — پای تا سر سر بسر یا هو شدن
رسم خود بینی ز پا انداختن — رایت حق در جهان افراختن
جلوه گر در کل شیی چون حق شدن — مطلق از حق یا حق مطلق شدن
گر تو را هر ... در این گفتگو — رو با نوار علی شو رو برو
تا ببینی جمله ذرات را — محو او کن منجلی مرآت را
ذره ذره زودی زنگ مرآت ای پسر — آن زمان بینی که عالم ...
جمله موجودات را صبح و مسا — روز و شب در ذکر تسبیح خدا
جمله اندر ذکر ذات سرمدی — غافل از خود گشته و عین بیخودی
باده از جام صفا سر زنوش — جمله ...
لیک غافل جدا از ذات و نید — ...

رو گذر از سجده لات و منات   تا شود حل مر ترا این مشکلات
هیچ دانا این سخن مقصود چیست   مر ترا لات و منات اندر رگیست
خود حجابت بود لات و منات   زین گذر در مغلی تا برخوری از نجات
تا تو باشد حجابی ای پسر   غرق در بحر هولناکی پا و سر
این حجابت تو بستر ره شود   محتجب از خویش کی آگه شود
هیچ میدانی حجابت تو چیست   که ترا دل روز و شب آن وی قوی است
این نماز و روزه و حج و زکوة   این فروع و این اصول و محکمات
این رکوع و این سجود و این قیام   وارهت ای بچه بیچاره خام
این همه سد ره است ای بوالفضول   زین نکرد و هر ترا حیری و جهول
در نمازان پدر که بنمودان فتی   آنکه باشد در جهان عالم رهنما
نیست کار او ترا ای مرد خام   می‌کنی هر که شوی مرد تمام
یک حکایت دارم از آن مرتضی   آنکه خلق و حسن او باشد حسن
دست حق مرات حسن کردگار   شیر یزدان خسرو دلدل سوار
خسرو کون و مکان یار رسول   حیدر صفدر داماد زوج بتول

شاه

شاه مردان ابن عم مصطفی   بهتر آمد عالم مرتضی
در غزا پیکان بپایش جا گرفت   عم لقب شیرستان او را گرفت
رنجه شد از ضرب پیکان پای او   گشت رنجوران امیر نیک خو
طبع شاه از صدمه آتش رنجور بود   مرهمی او را نمی‌بخشید سود
در کشیدن آن ز مرد و زن   گه بدن آن تیر چون خواهد شدن
هر چه جراح آمد و سعی نمود   دست بر پایش زدن ممکن نبود
ناگهش فرمود آن زوج التقا قرار   یعنی احمد شافع روز شمار
کای مسلمانان اگر خواهید تبر   برکشید از پای مجروح ای امیر
نیست ممکن این مگر وقت نماز   که بگوید راز او با بی‌نیاز
خبر دارن حالت محال و مشکلات   مطلب این یاران در آن دم حاصل است
منتظر بودند خلق از خواص و عام   که بود کی وقت راز آن امام
چون صبح رو کرد خوش کارساز   گشت با معشوق خود سرگرم راز
رکعتی کرد از نماز آن ذو فنون   تیر آوردند از پایش برون
چونکه فارغ گشت شاه از نماز   دید پر خون در فرخ محراب راز

گفت ای خون چیست ای یاران من — باز گوئید ای هواداران من

جملگی گفتند با وی شرح حال — در جواب این گفت نور لایزال

کز کجی کرد کار مرد المتین — کانبود وقف ز پنهان و علن

من نفهمیدم که پیکان را کنون — که ابد این لحظه از پایم برون

ای برادر گر نماز است این نماز — فکر کار خویش کن غفلت مساز

در نماز است ای پسر ای عاقل چرا — رو بقبله دل پی بیع و شری

گر نماز آن است این وسواس چیست — بیع و شرط ملک و خانه پس چیست

ور تو باشی پیرو دین خدا — داشت از مال جهان چه مصطفی

ور کنی تو پیروی مکرو ریشخند — او باحوال خود ای غافل بخند

در نمازی لیک مشغول خودی — غافل از عقبی و از نیک و بدی

باشی اندر فکر اخذ مال و جاه — غافلی کین مال ما رو جاه چاه

گاه رو بر قبله که سر در سجود — شره و روغن خری گاه ای عنود

که بفکر رخت و ملبوس زنان — که بفکر اخذ مال از این و آن

نیست این دین وای امرد جهول — بش در فکر فروع و از اصول

اصل

اصل و فرع معرفت را کن متین — این قدر ها بس ظاهر را ببین

حق شناسی نز قیام است و قعود — نز رکوع و نز تشهد نز سجود

حق مطلق را ز حق باید شناخت — باید اندر راه حق مردانه تاخت

غره تا کی گردی ای مرد جهول — از تکالیف فروع و از اصول

نیست حق را منزل و ماوا و جاه — چند سازی ای برادر اشتباه

حق شناسی مقام دیگر است — کی شناسد آنکه از خود بی خبر است

چشم احول ما دو بینی کار اوست — فرق کی می سازد او از مغز پوست

احولی را گر ز خود سازی تو دور — فرق خواهی ساخت از ظلمات نور

یک سخن گویم تورا بی چون و چند — تا نمانی اکنون ما وار بلند

گر وجود خویش را بدهی تمیز — حق شناسی سهل باشد ای عزیز

آنچه را جویا نمی گردی تمام — در وجود توست پنهان والسلام

ای که خواهی از وجود خود گواه — تا شود دور از تو جمله اشتباه

نا رود در کوه و دشت و بحر و بر — نه اندر شهر و دیار و بام و در

نه به ارض و نه سما نه غرب و شرق — نه شمال و نه جنوب و باغ و مرق

درخودت کن سیر خویش ابرو فزون
ازچه می گردی بصحرای جنون

همچو دای فرزانه چون دیوانگان
چند می گردی تو در ویرانه کان

کی نخواندروطن ای نیک مرد
تا نگردی ازره توفیق فرد

دلجو

همچو او در شب مستانه باش
با همه دیوانه که فرزانه باش

ابجد ددا دف دف

این کتاب مال ملا محمد صدیق ولد حاجی ملا یوسف

[illegible]

این بار را دار بر اشتر داود را
آقا بچه را ه بیار
۲۱/۱۲/۱۳

داود جان را هر کجا

این کتاب مال ملا محمد صدیق ولد حاجی ملا یوسف

تمام شد تحریر شریف لازم چهار شنبه ۲۹

شهر ربیع الاول ۱۳۳۵ [illegible]